



نام رمان : در ازای مرگ پدرم

نویسنده : نازنین آقایی و فاطمه زایری

انتشار از : بوک 4 (wWw.Book4.iR)

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کانال تلگرام بوک 4 : @book4_ir

به نام خدا

خلاصه :

یه پشتیبان یه تکیه گاه یه مامن امن از دست میبره... از دستای دختری میبره که سهمش از خانواده فقط یه پدر بود پدری که براش پدر بود، مادر بود و قوم و خویش... و به نوعی تمام دنیاش!

بعد از مرگ پدرش زندگیش دستخوش تغییراتی میشه... یه پدر جدید وارد زندگیش میشه پدری که او مده تا جبران کنه... تا ادای دین کنه... این پدر اون رو وارد زندگی جدیدی میکنه دختر چادری ما با اعتقادات مذهبییش تو این زندگی جدید، دل از مردی میبره که به اندازه ی ستاره های هفت آسمون خدا دوست دختر داره ... دل از مردی میبره که عمق گناهایش بیشتر از عمق خلیج فارسه .. تو این رمان شاهد عاشق شدن یه مرد ناپاک میشیم که اسمش پاکانه و دختری که نشانه پاکی میشه برای این مرد ناپاک ... دختری که اسمش آیه ست

پایان خوش !

مقدمه :

خدا...

تنها همدم...

تنها یاورم...

بعد از پدرم که روزگار با نامردی تمام او را از من ربود...

پناهم را از من گرفت...

آغوش گرم همیشه بازش را گرفت...

محرم اسرار شب های تیره و تارم را گرفت

و مرا در منجلاّب تنهایی و دلتنگی قهرمان های کودکی ام انداخت

اهای سرنوشت من بی حد و اندازه دلم برای پشت و پناهم، مامن امن بی کسی هایم تنگ شده...

برای آن شانه های ستبر که در کودکی انها را بلندترین ارتفاع دنیا میپنداشتم

چه بی رحمانه دست سرنوشت دست نوازش پدرم را از من ربود....

دستان پدرم تنها دارایی من بود...

به چه ازایی او را از من گرفتید

خوشبختی ؟

نه بی پدرم خوشبختی معنا ندارد

خوشبختی یعنی قلب پدرت بتپد

خوشبختی یعنی پشتوانه ای داشته باشی از کوه های البرز محکم تر

خوشبختی یعنی دردانه دخترت پدرت باشی

خوشبختی یعنی اینکه ناز کنی و او خریدارانه قیمتش را هرچقدر هم گران بپردازد

مگر میتوانم خوشبخت باشم ؟

من خوشبختی را میخواهم چکار تا وقتی پدرم کنارم نباشد؟؟؟

مگر بی پدر هم میتوان خوشبخت بود ??

پدرم ای قشنگ ترین واژه ی دنیا که هیچ مترادفی قادر به توصیف تو نیست نام من را آیه گذاشتی تا نشانه باشم
برای هرکس که کمک نیاز داشت

لیکن مرگ تو ارزش نشانه شدن برای مردی که از پاکی و پاکدامنی فقط نامش را دارد و در منجلاب گناه فرو رفته
را نداشت

به بزرگی خدایم که نداشت

پدرم وظیفه ای که بر دوشم گذاشتی بسیار سخت است

نشانه بودن آن هم در جاده ی تاریک و پر وهم و خیال عشق

با مردی که به همراه بودنش شک دارم، سخت است

لیکن نشانه میشوم و راه میگشایم برای مردی که دوستش دارم و با تمام پاکدامنی های ناپاکش

دوستش دارم و دوستم دارد

من خوشبختم اما

خوشبختی را در کنار مرد زندگی و پدرم میخواهم

مرد زندگییم سعی در پر کردن جاییت دارد

اما

پدر خوبم تا ابد جاییت در کنار خوشبختی ما خالی است

به نام خدا.

یکی همیشه هست که عاشق منه...

نگام که میکنه پلک نمیزنه...

تنهاست خودش ولی تنهام نمیذاره...

دریا که چیزی نیست عجب دلی داره...

دوباره آرامش گرفتم دوباره رفتم تو آسمونا...

من بودم و خدا کسی که تنها کسم بود تمام چیزی که از دنیا سهیم داشتم خدایی بود که همیشه هوامو داشت... درسته منم مثل همه سختی کشیدم والان هم توسخت ترین راهیم که تو زندگی داشتم و دارم ذره ذره تو مرداب فقر فرو میرم امام مطمئنم که در لحظه آخر زمانی که هیچ امیدی نیست هیچ دستی نیست تا نجاتم بده زمانی که همه ادمای دنیا بهم پشت کردن زمانی که حتی کوهای پشت سرم پشتمو خالی کردن دستی نجاتم میده که دیدنی نیست اما بابت بند وجودم حسش میکنم اون دست حس کردنی رو میگیرم و نجات پیدا میکنم از مرداب...

با صدای تقه ای که به در خورد از خلسه شیرینی که تمام شیرینیش بخاطر خدا بود بیرون اومدم چادر مور و سرم کشیدم صاف نشستم: بفرمایین در باز شد و فرمود یا الله ی گفت واومد داخل به احترامش بلند شدم که گفت: بفرمایین لطفا

با فاصله ای از هم نشستیم رو تخت. میدونستم ادم راحتی و توقید و بند دین نیست بخاطر همین ازش یه دنیا ممنون بودم که بخاطر من رعایت میکنه لب باز کرد: شنیدم قراره از اینجا برین... اونم بخاطر من...

لبخندی زدم: بالاخره قرار بود برم با او مدن شما هم دیگه نمیتونم اینجا بمونم چون هم شما در برابر من معذبین هم اینکه خدا نکرده نمیخوام حرفی پشت سر خانواده تون زده بشه

- اما گه اینطوری برین من عذاب وجدان میگیرم اونم با این وضعیتی که دارین

- شما مقصر نیستین من اینجا بمونم بودم و خب هر مهمونیم یه روزی رفع زحمت میکنه دیگه

- اختیار دارین به هر حال اگر میتونین اینجا بمونید قول میدم که برام مثل خواهر باشین مثل فرنوش

لبخندم عریض شد خیلی شیرین بود لذت برادر داشتن همیشه ارزوم بود امانه قسمت بوده حکمت خدا بر این بود و من هم راضی بودم به رضای خدا

بعد از فرهود فروش باهام صحبت کرد گریه کرد و خواست بمونم اما نمیتونستم تا الان هم حس سربار بودنم به سختی تحمل کردم تو این یه ماه معذب بودم و تو این شبانه روزی که برادر فروش از تبریز برگشته بود بیشتر از قبل معذب بودم... فروش دوست صمیمیم بودم کلاسی دانشگاه که بعد از مرگ بابا بهش پناه بردم و اونم با خانواده اش پناه داد... خیلی دوست داشتم پیششون بمونم اما بعضی اوقات تو زندگی چیزهایی هست که همیشه باب میل ما باشه و طبق خواسته ما پیش بره گاهی باید درخواست های دلت پابذاری چون صلاح کارت به نادیده گرفتن خواسته هاته منم مجبور بودم چون باید رفیع زحمت میکردم تاکی میخواستم سربار خانواده فروش باشم باید تکنوی میخوردم و افسار زندگی سر کشموبه دست میگرفتم و مهارش میکردم باید مبارزه میکردم و یک قدم به جلو برمیداشتم تا خدا هم برام قدم برداره من باید حرکت کنم و برکتشوسپرم دست خودش که مأمّن تمام در دامه... بعد از صرف صبحونه به مادر فروش خاله راضیه کمک کردم تا میز و جمع کنه با اینکه میدونست هر کاری کنه تا ظرفارو نشورم اروم نمیگیرم اما کمی اعتراض کرد اما طبق معمول تسلیم شد سریع ظرفارو شستم اما از اونجایی که کمی بی دست و پا بودم یه بشقاب از دست کفیم

سر خورد و روی سرامیک اشپز خونه افتاده به سمت نگاه کردن شرمگین گفتم: ببخشید از دستم سر خورد... نمیتونستم اون بشقاب چندمین ظرفی بود که تو این یک ماه موندنم تو خونه خانواده فروش شکسته بودم... از وقتی که اطرافیانمو شناختم و واژه زندگی رولمس کردم از تمام خصلت ها و خصوصیاتم راضی بودم و هیچ گله ای نداشتم جز بی دست و پا بودنم... خصلتی که همیشه بابتش مسخره ام کردن و همینطور سرزنش... بعد از معذرت خواهی بابت خرابکاریم و اتمام شست و شوی ظرف ها سریع مقنعه و چادر مشکیم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون باید قبل از هر چیزی کار پیدا میکردم یک ماه خوردن و خوابیدن تنبلم کرده بود باید دیگه یه دستی به سرو وضع زندگی آشفتم میکشیدم... اونقدر به شماره های مختلف اگهی های تور و زانامه زنگ زده بودم که کلافه رو نیمکت پارک ولو شده بودم باز هم جای شکرش باقی بود پارک خلوت بود و آبروم در امان بود... داشت اشکم در میومد اشکی که همیشه دنبال یه بهانه کوچیک بود تا ابراز وجود کنه یه دفعه حرف همیشه بابا رو بخاطر اوردم (تو کلت به خدا باشه خدا بزرگتر از اونی که من و تو فکر میکنیم) همین یادآوری جمله بابا کافی بود برای قوی شدنم برای اینکه با انرژی دنبال کار بگردم بدون اینکه خودمو ببازم دیگه آفتاب نبود که میتابید امید بود واقعا چقدر شگفت انگیز بود خدایی که من ناامیدو که به دنبال یه کورسوی امید میگشتم در کسری از ثانیه تبدیل به منی کرد که حتی اگه یه دنیا مقابلش بایستن و بر ضدش باشن باز هم قوی و محکم می ایسته و مبارزه میکنه. نفس عمیقی کشیدم: خدایا به امید تو... اما تا خواستم دوباره نگاهموبه خط های ریزاگهی بدوزم صدای مردانه ای منو خطاب قرار داد: خانوم خداداد؟

سر مو بلند کردم و به مردی همسن بابا، کت و شلوار پوشیده و کروات زده و کاملاً مرتب نگاه کردم طبق عادت که داشتم بادیدن بزرگتر از جابر خاستم: سلام خودمم بفرمایین

لبخندی زد: سلام دخترم من پاکزاد نادر پاکزاد دوست قدیمی پدرت

من هم متقابلاً لبخند زدم: سلام خوشحالم از دیدن تن امان همه دوستای بابا رو میشناسم اما شمارو...

-گفتم که دوست قدیمی

-که اینطور

-دخترم دنبال کار میگردی؟ درسته؟

-بعله اما شما از کجا...

-خب من مدتی هست که دنبال میگردم پدرت قبل مرگ تو روبه من سپرد منم دین بزرگی به پدرت دارم اومدم که دینمو ادا کنم

متعجب نگاهش کردم که گفت: من به منشی نیاز دارم و کی بهتر از تو که هم تحصیل کرده ای هم دختر اون خدایا مرز -ممنون اما دل نمیخواه جایگاهی رو داشته باشم که با پارتی بدست اومده باشه

نگاه عمیقی بهم انداخت: تو دختر خیلی خوبی هستی و همینطور منطقی و عاقل اما دخترم این پارتی نیست این کمکه و فکر کنم تو هم به این کمک نیاز داشته باشی

کمی فکر کردم این مرد درست میگفت من واقعا به این کمک نیاز داشتم تا کی میخواستم سربار زندگی و خانواده ی فرنوش باشم هر چقدر هم آدمهای مهمون نواز و خوبی هم که باشن ولی خب باز من مهمون بودم و از همه بدتر یه غریبه شاید اگر از اقوامشون بودم خیالم از اینکه اونا باهام رودروایی ندارن راحت بود اما من فقط دوست فرنوش بودم و بس! تا کی تو خونه ی اونا بخورم و بخوابم؟ هر چی باشه اونا یه خانواده ان و وجود یه غریبه ممکنه خیلی از کاراشون رو مختل کرده باشه من به این کمک نیاز داشتم چون بابا به من تنبلی و خوردن و خوابیدن یاد نداده بود من دختر همون پلیسی ام که یه لحظه هم آرامش نداشت و شبانه روز در حال کار کردن بود و آخر سر جونشو در راه کارش داد و اونوقت دخترش یه ماهه که خونه ی دوستش مونده، خورده و خوابیده و هیچ کار مفیدی نکرده من نیاز به کمک این مرد داشتم چون علاوه بر کار کردن و مشغول کردن خودم و دور کردن ذهن سرکش از خاطرات خوب پدرم نیاز به پولی داشتم که باهاش خونه ای بخرم و توش زندگی کنم

همچنان داشتم به مشکلات و نیازم به این کمک فکر میکردم که تردیدی در مغزم زمزمه کرد (تو که این مرد رو نمیشناسی یعنی هر کس که اومد و گفت دوست قدیمی پدرته تو باید قبول کنی و هر پیشنهادی که داد با آغوش باز پذیرا باشی؟)

.... اما خب اون اسم منو میدونست و منو میشناخت در ضمن گفت بابا قبل از مرگ منو به اون سپرده

(سرهنگ خداداد بزرگ با اون همه دلاوری و شجاعتش رو همه میشناسن در ضمن اصلا از کجا معلوم محیط کاری که بهت معرفی میکنه محیط سالمی باشه از کجا معلوم که قصد سوئی نداشته باشه؟)

اره راست میگفت سرهنگ خداداد رو خیلی ها میشناختن ولی همون خیلی ها الان کجان؟ چرا سراغی از تنها یادگار سرهنگ نمیگیرن چرا اونوقت که بعد از مرگ بابا با حيله گری خونه و زندگیمون به باد رفت کسی نبود که دستمو بگیره و کمکم کنه؟ من شناختی رو این مرد نداشتم و نمیدونستم محیط کاریش چجوریه اما خب یکم تحقیق و فکر کردن ضرری نداره، داره؟

با سوءظن به آقای پاکزاد نگاه کردم و گفتم: من باید راجع به پیشنهادتون فکر بکنم

آقای پاکزاد هم با لبخند مهربونی جواب داد: باشه دخترم کار درستی میکنی

کارتی جلوم گرفت و ادامه داد: این شماره تماس منه و آدرس شرکت هم پایین کارت نوشته شده

همینکه خواستم کارت رو از دستش بگ

یرم دستش رو عقب کشید و گفت: یه هفته وقت داری که نتیجه رو اعلام کنی شرکت من متقاضی زیاد داره دیر بجنبی یکی دیگه شغلتو ازت میگیره

با تشکری کارت رو از دستش گرفتم و قول دادم که نتیجه رو خیلی زود بهش اعلام کنم

با انرژی مضاعف به سمت خونه ی فروش اینا راه افتادم و همینکه وارد خونه شدم با شادی گفتم: سلام به همگی

عمو با لبخند گفت: سلام آیه خانوم چی شده عمو؟ خیلی خوشحالی!

فروش که هنوز سر تصمیم من برای رفتن دلگیر بود با اخم گفت: بله دیگه داره از پیشمون میره خوشحاله!

خاله به فروش تشر زد: ببینم میتونی با این حرفات همه رو ناراحت کنی یا نه؟

فرهود به ادامه یافتن بحث بین مادرش و فروش خاتمه داد و گفت: خوب آیه خانوم نگفتین چه اتفاقی افتاده؟

با شادی خندیدم و گفتم: کار پیدا کردم

عمو اخمی کرد و گفت: از کجا؟ چطوری؟

روی مبل کنار فروش نشستم و بغلش کردم که سعی کرد خودش رو جدا کنه ولی مگه من میذاشتم دوستی که توی تمام این مدت پناهم بوده ازم دلگیر بشه؟

همچنان که سعی در نگه داشتن فروش تو آغوشم داشتم جواب عمو رو با لبخند دادم: یکی از دوستای قدیمی پدرم منو دید و گفت بابا قبل از مرگش منو به اون سپرده و اونم یه دینی به پدرم داره که میخواد جبرانش کنه

گفت شرکشی منشی نداره و میتونم براش کار کنم

فرهود: این دوست پدرتون چرا الان پیداش شده؟

—نمیدونم راستش خودمم نمی شناسمش من همه ی دوستای بابا رو میشناختم ولی نمیدونم این آقا که خودش رو دوست قدیمی بابا معرفی کرده دقیقا کیه و چی دینی به بابا داره.

خاله با ترس گفت: وای! خدا مرگم بده تو ام همینطوری قبول کردی دختر؟

—نه خاله جون هنوز جوابی ندادم و گفتم باید فکر کنم

فرهود: نیازی به فکر کردن نیست ما نسبت به شما مسئولیم آیه خانوم نمیتونیم اجازه بدیم شما به خاطر اینکه زودتر از شر ما خلاص بشین به آدمای تو خیابون اعتماد کنید و خدایی نکرده بلایی سرتون بیاد!

عمو: درسته دخترم صبر کن با کمک هم برات دنبال یه کار بهتر میگردیم عجله ای هم که نیست

—آخه عمو میتونیم با یه تحقیق راجب محل کارش تصمیم بگیریم

فرهود: خوب شاید کار بهتری هم نسبت به منشی بودن پیدا بشه هووووم؟؟؟؟؟؟؟؟

خاله: آره عزیزم فرهود درست میگه

رو به فروش گفتم: حالا تو چرا اینقدر ساکتی؟

فروش: من با تو هیچ حرفی ندارم مگه اصلا حرف من برات مهمه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فروش آخه حرفت عقلانی نیست مهمون یه روز دو روز من که میتونم تا ابد مزاحم شما باشم خودت میفهمی

داری از من چی میخوای؟ تا حالا این حس بهت دست داده که مزاحم و سربار باشی؟

خاله پرید وسط حرفم و گفت: آیه جان خدا شاهده که تو از فروش برام کمتر نیستی اگه هم انتخاب رو گذاشتیم به عهده ی خودت به خاطر اینکه که دختر بزرگ و عاقلی هستی و نمیخوایم این حس بهت دست بده که داریم بهت دستور میدیم وگرنه ما از خدامونه که تو همیشه اینجا باشی

عمو: آره دخترم تو مزاحم بدون نقطه ی خونه ی مایی

خندیدم و گفتم: ممنون عمو ولی بالاخره منم باید رو پای خودم وایسم

فرهود: نمیتونی از همکاری پدرت کمک بگیری یا اصلا بری همون آگاهی کار کنی؟

خودمم وقتی بچه بودم روش فکر کردم اما بابا همیشه مخالف بود میگفت پلیس بودن یعنی کلی مشکل و دردسر کل زندگیت رو باید بذاری سرش و همیشه هم جونت در خطر منم که دست و پاچلفتی! بابام همیشه میگفت دو روزه سرمو به باد میدم

با یاد آوری خاطرات شیرین بابا که به شوخی میگفت: آیه همیشه فکر میکردم اگه بچه ای داشته باشم اونم مثل خودم پلیس میشه ولی الان پشیمون شدم هرکاره ای که میشی بشو فقط پلیس نشو

پامو به زمین کوبیدم و گفتم: عهه بابا برای چی؟

بلند خندید و گفت: از بس دست و پاچلفتی هستی دختر

جیغ زدم: بابا

و داشتم با عجله به سمت خونه میرفتم که نمیدونم چی شد که با کله افتادم زمین

قهقهه ی بابا بلند شد خودمم خنده ام گرفت که بابا برگشت و گفت: اینا... اینا بعد خانوم میخواد پلیس هم بشه برا من، بپا شصت پات نره تو چشت دخترم

با حرص گفتم: خیلی بدی بابا

بوسه ای رو موهام نشوند و گفت: به جاش تو خوبی

بغلش کردم که دوباره گفت: حالا که اینقدر خوبی برو برای بابا یه چایی بیار خستگی اش در بیاد

باصدای عمو از خاطراتم بیرون اومدم.

عمو: من هنوز سر حرفم هستم آیه جان وقتی کسی رو نمیشناسی نباید بهش اعتماد کنی
 -منم اعتماد نکردم عمو چون فقط میخوام راجب شرکت و محیط کارش و حتی خود اون آقا یه ذره تحقیق کنم

فرهود: دیگه چی؟ تا وقتی من اینجام شما بری تحقیق کنی؟

خاله: آره دخترم آدرسی شماره ای از اون آقا بده فرهود بره دنبال تحقیق

-آخه نمیخوام زحمت بشه

فرنوش محکم کوبید تو پهلوم و گفت: یه کلمه دیگه حرف بزنی جویری میزنمت که دیگه نتونی یه کلمه هم حرف بزنی

عمو بلند خندید و گفت: چه کردی آیه خانوم که دختر من اینقدر از دستت شکاره؟!

هرچقدر خواستم اون روز به خاله توی ناهار پختن کمک کنم قبول نکرد فکر کنم میترسید ظرفاش ناقص تر

از اینی که شده بود بشه .

دو سه روزی از اون ماجرا میگذشت که فرهود بالاخره نتیجه رو اعلام کرد اینقدر از امکانات شرکت و خوبی و آقای آقای پاکزاد گفت که همه مشتاق شده بودن زودتر اونجا کار بگیرم تنها چیزی که یه ذره عمو رو دودل کرده بود این بود که فرهود گفت آقای پاکزاد یه پسری داره که پسر ناخلفیه و اصلا به پدرش نرفته اما از اونجایی که تو اون شرکت کار نمیکرد مشکلی نبود

فردای اون روز با وسواس آماده شدم و به سمت شرکت راه افتادم .

از نگهبانی پرسیدم شرکت پاکان کجاست و اون هم در جواب فقط گفت: طبقه ی دوازدهم

وقتی وارد شرکت شدم از دیزاین فوق العاده اشن نزدیک بود غش کنم پارکت های شکلاتی و میز و صندلی های کرمی و عکس های فوق العاده باشکوه از ساختمان ها و برج هایی که کار شرکت پاکزاد بود به سمت منشی رفتم که به سمتم برگشت اوخی حامله بود! پس بگو چرا به منشی نیاز داشتن

منشی با مهربونی گفت: سلام عزیزم چیزی میخوای؟

هول کردم و گفتم: اوم .. اوم راستی ... اوم آها آقای پاکزاد گفته بودن که پیام برای مصاحبه ی کاری

لبخند دلنشینی زد و بعد از هماهنگ کردن با آقای پاکزاد منو فرستاد داخل اتاق

اتاق پاکزاد خیلی قشنگ تر بود با دیزاین نسکافه ای و سه چهارتا گل و گیاه چهار گوشه ی اتاقش و یه میز کنفرانس بیضی شکل بزرگ سیاه رنگ وسط اتاق، سمت چپ اتاق هم یه فضای کوچیک با مبل های کرمی رنگ و یه میز وسطشون گذاشته شده بود سلام کردم که اون هم مشتاقانه و با مهربانی جوابمو داد: سلام دخترم بفرما بشین

بعد از صحبت هایی در مورد کار و امضای قرار داد قرار شد فردا کارمو شروع کنم و اون خانوم مهربون هم وظایفمو بهم توضیح بده

عمو و خاله برای استخدامم یه کیک خریدن و یه جشن کوچیک با خانواده ی مهربونشون گرفتیم واقعا جای بابام خالی که همچین روزی رو با اون جشن بگیرم و اون با شوخیاش و اذیت کردنش حرصمو در بیاره!!

فردا صبح رأس ساعت 8 توی شرکت بودم بعد از آشنایی با تمام پرسنل شرکت، مریم منشی شرکت شروع به توضیح کارام کرد، داشت با کامپیوتر بهم توضیح میداد که فایل قرار دادها و نقشه ها کجاست که یه پوشه ی ستاره مانند رو بهم نشون داد و گفت :این پوشه مهم ترین پوشه است نقشه ها و کارهای مهم و قرار داد های پر پول شرکت همشون تو همین پوشه ان

همینطور که حواسم به حرفاش بود و داشتم به مانیتور نگاه میکردم دستمو گذاشتم رو میز که یهو جیغ مریم بلند شد و گفت :خاک به سرم شد پاکش کردی

با ترس نگاهش کردم هرکاری کردیم نتونستیم فایل رو برگردونیم دیگه داشت اشکم در میومد که آقای پاکزاد از دفترش اومد بیرون و با دیدن قیافه ی نابود من و مریم با هول پرسید :چی شده ؟

مریم :آقای پاکزاد فایل پاکان پاک شد

آقای پاکزاد اخمی کرد و گفت :برای چی ؟چطور ؟

با شرمندگی گفتم :تقصیر من شد

پاکزاد همینطور نگاهم میکرد که با بغض گفتم :به خدا از قصد نکردم دستم خورد

بلند خندید و گفت :اشکال نداره دختر حالا چرا خودتو شکل گربه ی شرک میکنی ؟فکر کردی من از اون پوشه به اون مهمی فقط یه نسخه دارم ؟احتیاط شرط عقله دخترم من تو لب تاپ خودمم یه کپی از اون پوشه دارم ناراحت نباش

باحرفی که آقای پاکزاد زد انگاردنیا رو بهم دادن نفس راحتی کشیدم و گفتم :خداروشکربازم متاسفم

آقای پاکزاد با لبخندی عمیق نگاهم کرد انگار که محدودرافکارش شده شایدم مثل من عادت داره توخاطراتش فرومیره چند لحظه بعد ازدنیای افکارش جدا شد و نگاهم کرد:پدرت از خصوصیات گفته بود...

ازخجالت سرخ شدم کامل متوجه منظوراقای پاکزاد شده بودم ...بابا ازخصلت غیرارادیم براش گفته بود ازبی دست وپا بودنم واشک دم مشکم ...تودلم به بابا که با اینکه همه میگن مرده اما هنوزتو قلب من زنده ست گفتم:باباچراابهش گفتی ؟دیگه من چجوری سرموبلندکنم...

حس کردم صدای باباروشنیدم وجمله همیشگیش:دخترم نباید ازچیزی که هستی خجالت بکشی...

وهمین چند کلمه بس بود برای برگردوندن اعتماد به نفس تحلیل رفتم ...لبخندی زدم :باباهمیشه به من لطف داشته

آقای پاکزاد خندیدوگفت:خب خانوما من میرم اتاقم شمابه کارتون برسین .

روزاول کاری به آموزش های مریم و یادگیری های من گذشت هرچند که بنده خدا از بس هرچیزی رو چند بار بهم توضیح داده بود کلافه شده بود اما ازش ممنون بودم که خنگ بودنمو به روم نیاورد... کاراصلیم ازروز دوم شروع شد اما هنوزم مشکلاتی داشتیم اما با کمک همکاری متشخصی که داشتیم کم کم مشکلاتم حل شد و کارمو یادگرفتم و بهش عادت کردم... ازهمه چی راضی بودم ساعت کاری، محیط کاری، حقوق و خیلی مزایای دیگه. واقعا ازخدا ممنون بودم. پدرم روبرده بود پیش خودش و من فکر میکردم تنهاشدم اما فرنوش و خانواده شو برام فرستاد... وقتی که از پیدا کردن کار ناامید بودم آقای پاکزاد و فرستاد... معجزاتش حالمو دگرگون میکنه... و روزبه روز ایامنمو بیشتر... نمیدونم ته قصه چی پیش میاد و نمیخوامم بدونم فقط میخوام تو زمان حال سیر کنم از شغل خوبی که به کمک خدا وبه واسطه بندش نصیبم شده استفاده کنم خودمو بکشم بالا از مردابی که شاید امتحانی باشه برای اثبات ارزش وجودیم... در کنار کار کردن دنبال خونه میگشتم با اینکه پول زیادی نداشتم اما حاضر بودم تو بدترین جاهام زندگی کنم حداقلش خیالم راحت بود که سربار نیستیم هرچند که خانواده فرنوش اونقدر خوب بودن که حتی یک بار هم بخاطر سربار شدنم حتی یک کلمه هم نگفتن... همیشه به دنیا نگاه میکردم و افسوس میخوردم برای نبود آدم خوب اما وقتی این خانواده رو دیدم متوجه شدم خوبی هنوزم که هنوزه موندگار و از قلبا نرفته... خانواده فرنوش مثل فرشته های نجات، منی رو که غریبه بودم روبه خونشون راه دادن و خونشون شد پناهگاه امنم... پدرش پدری کرد و مادرش مادری... فرنوش خواهرم بود و فرهود برادرم... و چقدر فرهود برام قابل احترام و همینطور هم قابل اعتماد... فرهودی که بخاطر راحت بودن من از راحتی خودش گذشته بود و طوری رفت و آمد میکنه که منو معذب نکنه و چقدر حس خوبی روانسان لمس میکنه زمانی که کسی بی ریا... صادقانه... بهت محبت میکنه یه محبت سربسته... طوری که حتی بهت اجازه نمیده ازش تشکر کنی... یه محبت سربسته تا احساس دین نکنی... و چقدر ممنون بودم از فرشته های نجاتم که بهم محبت میکردن... اونم سربسته...! نمیدونم چند روز از کارم گذشته بود فقط میدونستم کمتر از یک ماه... به اون چیزی هم که میدونستم شک داشتم... قرار بود جلسه مهمی تو شرکت برگزار بشه جلسه ای که به پروژه جدیدی که قرار بود خیلی پرسود باشه مربوط میشد... جلسه رأس ساعت 10 بود... زمان زیادی باقی نمونده بود که آقای پاکزاد سراسیمه از اتاقش بیرون اومد و بهم نزدیک شد: آیه دختر من پرونده رواشتباهی اوردم

بهت زده نگاهش کردم تا اون جایی که میدونستم این جلسه با حضور افراد مهم و سرشناسی قرار بود برگزار شه و جا گذاشتن پرونده به معنی از هم پاشیدن جلسه برای همیشه است و در نتیجه پروژه پرسودی که آقای پاکزاد کلی براش تلاش کرده هم عملی نمیشه نگاه مضطربمو که دید گفت: هیچی نیست فقط باید کمکم کنی

—چشم چه کمکی؟

سوییچ ماشینی به سمتم گرفت: تو پارکینگه یه کمری مشکی

سوییچو باگیجی گرفتم که خم شد و روی برکه های رنگی یادداشت چیزی نوشت و کاغذ کوچیک رنگی روبه سمتم گرفت و گفت: ادرس خونه سریع برو اونجا برو طبقه بالا، برو اتاق کارم، یه پوشه قرمز رنگ تو کشوی میزمو، راستی رانندگی بلدی دیگه؟

—بله بله

سریع به سمت آسانسور دویدم که صدام زد: آیه

به سمتش برگشتم

دست کلیدی به سمت پرت کرد که با باز شدن در آسانسور یهویی پرت شد تو، اما من که کمی با آسانسور فاصله داشتم تا برسم بهش در آسانسور بسته شد سریع نگاه کردم طبقه 8 متوقف شد دستی برای آقای پاکزاد تکیه دادم و سریع رفتم تورا پله سه تا پله آخری بود که سرخوردم از اونجا که افتادن تو خونم بود و به چیز عادی بیخیال بلند شدم و رسیدم طبقه هشتم شاید اون هم یکی از معجزات زندگیم بود که آسانسور هنوز تو طبقه هشتم بود اون هم توان شریط عالی یه نفر در آسانسور رو گرفته بود و منتظر بود دوستش بر گه هایی رو که روی زمین ریخته شده رو جمع کنه در لحظه آخر سر رسیدم قبل از اینکه آسانسور حرکت کنه خودموانداختم داخل مقابل مردهایی که تو آسانسور بودن روزانوهام نشستم و به کف آسانسور دقیق نگاه کردم و با دیدن دست کلید گل از گلم شکفت از یکی از مرد ها که دقیقا مانع برداشتن دست کلید بود عذر خواهی کردم و بعد از برداشتن به پارکینگ رفتم دنبال ماشین آقای پاکزاد گشتم که خدا رو شکر سریع پیدا کردم. سریع سوار شدم و با آخرین سرعت ممکن به سمت ادرس رفتم همینکه مقابل دربزرگ مشکی رنگ ماشینو متوقف کردم به ساعت نگاه کردم، نه ونیم بود... این یعنی فاجعه... موبایلم زنگ خورد آقای پاکزاد بود همینطور که پیاده میشدم جواب داد: بله؟

-الو آیه رسیدی؟

-بله

-خوبه فقط سریع باش

-چشم

-راستی مراقب خودتم باش بلایی سر خودت نیاری انقدر هولی

-چشم هستم

-فعلا خدا حافظ

-خدا حافظ

مقابل درایستادم و سریع بازش کردم و رفتم داخل حیاط، برای لحظه ای ماتم برد! یه حیاط سر سبز پر از درختای زیبا و سبز که توفصل زیبای بهار خودنمایی میکردن... گل های رنگارنگ از انواع مختلف و زیباترینشون رز... و جالب بود که رز مورد علاقه من بیشتر از بقیه به چشم میومد. رز آبی! سا

ختمان بزرگی بانمای سفید وسط حیاط زیبا قرار داشت که مقابل درش دوستون بزرگ و بلند بود و برای رسیدن به اون در بلند چوبی باید از حیاط چند تا پله رو طی میکردی... سریع به سمت پله ها دویدم با اینکه دل کندن از اون رزهایی ابی سخت بود اما رسوندن به موقع پرونده مهم تر از اون ها بود وارد خونه شدم دوباره مات شدم اگر اینجا خونه بود پس جایی که من این همه سال توش زندگی کردم اسمش چی بود؟

از در که وارد میشدی یه سالن کوچیک بود که به یه در دیگه منتهی میشد از در که وارد شدم با یه سالن بزرگ و مجلل پذیرایی روبه روشدم با چند دست مبلان شیک و اجناس لوکس از سمت چپ و راست سالن پله میخورد از پله ها

بالارفتم طبقه بالا مثل یه سویت جداگانه و مستقل بود و مثل سالن اصلی زیبا و مجلل واقعا این خونه دست کمی از قصر نداشت اولین دری که دیدم رو باز کردم دستشویی بود، دومی حمام، سومی یه اتاق خواب شیک و مرتب، به سختی نگاهموزاتاق خواب زیبا و رویایی گرفتم و در چهارومو باز کردم و همینطور که دستگیره در رو گرفته بودم یه قدم رفتم داخل که خشک شدم...چشمامو بستم و دوباره باز کردم...من کجا بودم ...؟؟؟ اینجا کجاست؟ نکنه اشتباه اومدم؟؟ اما نه کلید به قفل خورد! اصلا این مسائل چه اهمیتی داشت وقتی تواین وضعیت فجیح قرار گرفته بودم دوباره چشمامو بازوبسته کردم اما خواب نبودم ...وصحنه روبه روم هم توهم نبودوعین واقعیت بود...زن و مردنیمه برهنه ای روی تخت بودن و بهم می لولیدن و من هم به اون هازل زده بودم یدفعه میون کارشون نگاهشون به من افتاد باگونه هایی که یقین داشتم سرخ سرخ شدن ازاتاق بیرون رفتم و درو بستم و خودم هم اونقدر گیج شده بودم که چسبیدم به در و محکم دستگیره روگرفتم و سعی کردم صحنه ای که دیدموهمضم کنم اماواقعاغیرممکن بود...من همیشه از موضوعات وفیلم ها وعکس هایی که دراین باره بود دوری کردم اما امروزبه طور زنده تماشا کردم وچقدر ناراحت بودم برای چشمهایی که صحنه ای رو دیدن که نباید میدیدن ...گیج گیج بودم ونمیفهمیدم کسی ازاون طرف سعی داره دررو باز کنه و من مانعش شدم ...اون شخص از تو اتاق درو میکشید تا بازش کنه و من میکشیدم تابسته بمونه کنش مکش ها ادامه داشت که در با فشار زیادی کشیده شدودست هام نتونستن مقاومت کنن ونه تنهادربازشد بلکه من درحالی که دستگیره روبا دوتا دستام محکم گرفته بودم چسبیدم به در...نگاهم ازپاهای بزرگ وبلند مردانه ای بالا اومد تا رسید به یه زیپ وکمربند باز ...وا رفتم ...و بهت زده به جای گرفتن نگاهم خیره شدم به کمربند باز ...هول بودم و اونقدر گیج که حتی کنترل نگاهم روهم نداشتم...نمیدونم چه مدت همینطوربه منظره ممنوعه خیره بودم که صدای مردونه ای منو به خودم آورد :توکی هستی؟

بالاخره نگاهمو گرفتم و بالا آوردم خداروشکر بالاتنش لباس داشت هرچند که دکمه های لباس سفید رنگش نامرتب بسته شده بودن و دودکمه بالا هم باز بود...نگاهمو به چشمای عسلی رنگ مرد غریبه مقابلم دوختم وباحال خرابی پرسیدم:شماکی هستین؟

–من؟ تو توخونه منی واونوقت توداری منوبازخواست میکنی

فقط گفتم:من منشی آقای پاکزادم شما؟

–من پاکانم پسرش

یدفعه صاف ایستادم و دستگیره رو ول کردم :سلام ببخشید من نمیدونستم شما وهمسرتون خونه هستید وگرنه خبر میدادم شرمنده بخدا

نگاهمو ازپاکان که انگارشوکه شده بودگرفتم و به زن جوون که بیخیال روتخت دراز کشیده بود و به ما نگاه میکرد انداختم وگفتم:ببخشید خانوم

و دوباره به پاکان نگاه انداختم:با اجازه تون من برم عجله دارم اتاق کار پدرتون کجاست ؟اومدم دنبال یه پرونده

به اتاق روبه رویش اشاره کرد که به سمت اتاق رفتم وسریع خودمو انداختم تواتاق وهمینکه دروبستم نفس راحتی کشیدم..

سریع به سمت میز رفتم و پرونده رو برداشتم و اول چک کردم که خدایی نکرده اشتباه نباشه و سریع از اتاق زدم بیرون پاکان توی سالن بود و داشت سیگار میکشید. وقتی متوجهم شد بانگاه دقیقی زیرنظرم گرفت منم سر سری خداحافظی باهاش کردم که آقای مغرور خان فقط سرشو برای من تکون داد با عجله سوار ماشین شدم و راه افتادم چند بار هم نزدیک بود تصادف کنم اما هر جور شده جون سالم به در بردم. خودم به درک! ماشین دستم امانت بود و یه خش روش میفتاد من مسئول بود. وقتی به شرکت رسیدم فقط تونستم ماشینو بسپارم دست نگهبانی تا برام پارکش کنه و خودم با دو رفتم تو آسانسور همینکه خواستم سوار بشم پام به چادرم گیر کرد و خوردم زمین و سرم محکم به دیواره آسانسور خورد اینقدر درد گرفت که اشک تو چشمم جمع شد همینکه به شرکت رسیدم بی توجه به ساعت پرونده رو محکم تو دستم گرفتم و پریدم تو اتاق کنفرانس و داد زدم: آقای پاکزاد آوردمش

اما با دیدن 14-15 جفت چشم که متعجب بهم نگاه میکردن سریع به ساعت نگاه کردم و با دیدن ساعت که 10:10 دقیقه رو نشون میداد کوبیدم تو سرم و گفتم: خاک تو سرم دیر کردم؟

آقای پاکزاد با خنده جلو اومد پرونده رو از دستم گرفت و گفت: نه دخترم تازه جلسه رو شروع کردیم به موقع اومدی

یدفعه بانگرانی گفت: چیکار کردی با خودت؟

با تعجب گفتم: چیکار کردم مگه؟

با اخم گفت: سرت داره خون میاد

آهان بلندی گفتم و با خنده جواب دادم: چیز مهمی نیست افتادم زمین سرم خورد به دیواره ی آسانسور من برم شما هم به جلستون برسید

خواستم از در خارج شم که دوباره پام پیچید به هم و افتادم ای خدا چرا منو نمیکشی راحت نمیکنی جلو اینهمه آدم مهم چرا الان؟ باید بی عرضه بودنم رو همه ببینن؟؟

صدای خنده های ریزشون رو میشنیدم که آقای پاکزاد گفت: خوبی دخترم؟

با خجالت بله ای گفتم و سریع از اتاق خارج شدم

تا ده دقیقه ی اول فقط صدای خنده بود که میومد و من پشت میزم فقط حرص میخوردم که ستاره یکی از مهندس های اجرایی که برای خودش از آبدارخونه چایی ریخته بود و داشت به سمت اتاقش میرفت با دیدن من که با حرص ناخون هام رو میجویدم لبخند دندون نمایی زد و به سمتم اومد و گفت: چی شده آیه جونی چرا عصبانی هستی؟

رو بهش با مظلومیت نگاه کردم و گفتم: ستاره

-جانم؟

-من خیلی خنگم؟

بلند خندید و وقتی نگاه دلخور منو دید سریع خنده اش رو جمع کرد و گفت: نه خیر کی همچین حرفی زده ؟

–خودم میدونم آخه کدوم آدم عاقل و بالغی جلوی 10-12 تا مدیر عامل شرکت های بزرگ میخوره زمین

ستاره بلند گفت: چی؟؟؟؟؟؟

وزد زیر خنده با بغض گفتم: خاک تو سرم کنن یعنی امروز سه بار افتادم یه بار از رو پله یه بار تو آسانسور یه بارهم جلو اون همه آدم

ستاره بغلم کرد و گفت: الهی اشکال نداره پیش میاد دیگه

با اخم گفتم: پیش میاد دیگه؟؟؟؟ واسه کی به جز من پیش میاد دیگه؟

ستاره ریز ریز خندید و گفت: واسه من

با تعجب پرسیدم: چی ؟

ستاره با خنده گفت: میدونی من و امیر چطوری باهم آشنا شدیم ؟

–امیر؟ شوهرت ؟

–نه په منو امیر کبیر الله و اکبر آیه حرف بود زدی تو ؟

–خب حالا سوال پرسیدم

–دیگه سوال نپرس

–خب حالا میگی یا نه ؟

–بذار فکر کنم ببینم بگم یا نه

از رو میز هلش دادم و گفتم: اصلا برو ببینم انگار تحفه است که واسه من لازم میکنه

–اه بی تربیت حالا میخوای بگم یا نه ؟

–اگه لوس بازی در نمیاری بگو

–خب جونم برات بگه که منم عین توئم اموراتم با افتادن و خرابکاری میگذره

اینقدر خوشحال شده بودم که یکی دیگه هم مثل خودم پیدا کردم که رو میز نیم خیز شدم و گفتم: جون من ؟

–به جون تو اصلا باب آشنایی من و امیر هم همین زمین خوردن من بود

–بدو زود باش تعریف کن ببینم

–بعله یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود

پریدم وسط حرفشو با بدخلقی گفتم: ستاره اذیت نکن دیگه اه

-ای بابا چه بد اخلاق شدی تو هیچی بابا امیر اینا با خانواده ی عموش توی خونه ی پدر بزرگ مادر بزرگ شون زندگی میکردن و از قضا خونه ی مادر بزرگ پدر بزرگ امیر هم توی کوچه ی ما بود الان امیر و نبین چسبیده به کار یک پسر تنبل تن پرورده ای بود که نگو 24 ساعته توی کوچه با بچه مچه ها فوتبال بازی میکرد الان زن گرفته چسبیده به کار و زندگی خلاصه سرتو درد نیارم اون روزا من هنوز نمیومدم سرکار یه روز قرار گذاشته بودیم با دوستانم بریم بیرون که من خواب موندم نیم ساعت از موقعی که باهم قرار گذاشته بودیم گذشته بود و من هنوز خونه بودم دوستم زنگ زد و بعد از کلی بد و بیراه سریع حاضر شدم و دویدم از خونه بیرون حالا بدبختی اینجا بود که عقلم نرسید کفش اسپرت یا کتونی بپوشم با کفش پاشنه بلند راهی شدم وقتی تو کوچه داشتیم میدوئیدم پاشنه ی کفشم میشکنه و منم تلپی جلوی امیر و دوستاش میخورم زمین از اون روز به بعد من و امیر شده بودیم دشمن خونی اون مسخره ام میکرد و من حرص میخوردم و با جیغ و داد جوابشو میدادم که آخر سر نمیدونم با چه رویی اومد خاستگاریم

با عجله پرسیدم: جواب منفی دادی؟

عقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت: اگه جواب منفی میدادم الان زنش بودم؟

-نه منظورم اینه که دفعه ی اول خواستگاریش رو رد کردی؟

-نه بابا جواب مثبت دادم

-پس چرا میگی نمیدونی با چه رویی اومد خاستگاریت

-چون ازش بدم میومد

-والی ستاره گیجم کردی اگه ازش بدت میومد چطوری بهش جواب مثبت بهش دادی؟

-نمیدونم چطوری بگم در عین تنفر دوستش داشتم

دستم به علامت برو بابا تکون دادم و گفتم: بیا برو بابا خدا شفات بده

همون لحظه در اتاق پاکزاد باز شد و آقای پاکزاد و همه ی اون آدما اومدن بیرون آقای پاکزاد با دیدن ستاره که رو میز نشسته بود و پاهاشو انداخته بود رو هم و ریلکس چایی میخورد با تعجب نگاه کرد که منم که هول کرده بودم ستاره رو هول دادم که ستاره افتاد زمین

ستاره که هنوز متوجه تموم شدن کنفرانس و بیرون اومدن تمام شریک شرکای آقای پاکزاد نشده بود بلند گفت: الهی خیر از دنیا و آخرت نبینی دختر چقدر تو عقده ای هستی آخه حالا چون خودت هی میفتی باید منم بندازی که بیفتیم؟ تو انسانی؟ تو وجدان داری

آقای پاکزاد با لبخندی که روی لبش نشسته بود گفت: خانوم سماواتی اگه نفرین و ناله هاتون تموم شد بفرمایید برید سر کارتون

بعد از بدرقه ی مهمونا به سمت من اومد که سریع سرمو پایین انداختم که گفت: تو چرا نرفتی دکتر؟

با چشمهای گرد شده گفتم: دکتر؟ دکتر برای چی؟ آگه منظورتون دست و پا چلفتی بودنمه باور کنید آقای پاکزاد دست خودم نیست

آقای پاکزاد دستشو گرفت جلوم و گفت: هیس هیس هیس دختر چه خبرته؟! من منظورم این نبود گفتم سرت خون اومد چرا نرفتی دکتر برات ببنده شاید عفونت کنه ها

دستی به قسمت دردناک سرم کشیدم و گفتم: آها چشم چشم میرم

نشستم سرجام اونم به سمت اتاقش رفت بعد از چند دقیقه احساس کردم کسی بالای سرمه سرمو آروم بالا آوردم که دیدم آقای پاکزاد دست به سینه رو به روم وایستاده با تعجب پرسیدم: اتفاقی افتاده آقای پاکزاد؟

-پس چرا نشستی؟

-پس چیکار کنم

-پاشو برو دیگه

-کجا برم آخه؟

-آیه حالت خوبه؟ میگم پاشو برو دکتر چرا گیج میزنی حالت خوب نیست؟

-نه... نه خوبم

-پس پاشو برو آگه حالت خوب نیست برسونمت

-دستتون درد نکنه خودم میرم

-باشه پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ

بدون اینکه برم دکتر به سمت خونه رفتم و به کمک خاله خراش کوچیکی که گوشه ی پیشونیم ایجاد شده بود رو ضدعفونی کردیم و یه چسب زخم کوچولو هم زدیم روش حالا انگار چی شده بود که اینقدر اصرار داشت برم دکتر. بعد از خوردن لازانیای لذیذ خاله جون رفتم بیرون و املاکی های مختلف رو گشتم با اون پولی که من داشتم ابدًا اینجا ها نه میتونستم خونه ای بخرم و نه اجاره بکنم بعد از یه عالمه گشتن بالاخره یه املاکی رو پیدا کردم که یه مورد خوب مطابق با پول من داشت اما به خاطر اینکه دختر تنها بودم قبول نمیکرد

-آخه حاج آقا منم جای دختر شما وقتی دیگه نه پدری برام مونده و نه مادری چون یه دختر تنهام باید آواره ی کوچه خیابونا بشم؟؟ خدا رو خوش میاد آخه؟

-دخترم خدا شاهده که این موضوعات به من ربطی نداره اینا همش برای من مسئولیته

-خوب آخه الان من چیکار کنم

-نمیدونم دخترم برو پیش یکی از فامیلاتون

–تا کی خونه ی فامیلامون بمونم چقدر باید سر بار اینو اون باشم

–دخترم دست من نیست مشتری وقتی به من میسپاره که خونشو براش اجاره بدم یا بفروشم از من انتظار یه فردی رو داره که موردی نداشته باشه

با ناراحتی زمزمه کردم: یعنی من مورد دارم ؟

–دخترم

بی توجه به ادامه ی حرفاش از در املاکی زدم بیرون و به سمت خونه را افتادم خدایا من بابامو میخوامهمون بابای مهربونم که موقع ناراحتیام بغلم میکرد و من تو آغوشش اونقدر گریه میکردم تا اروم شم همون بابایی که از همون بچگی هم پدرم بود هم مادرم همون پدری که با تک فرزند بودن خودش و زنش هیچ قوم و خویشی برای من باقی نداشت همون پدری که همه چیزم بود خدایا مگه من به جز تو واوون کی رو داشتیم که ازم گرفتیش؟؟؟

اشک میریختم و راه میرفتم بی توجه به نگاه های متعجب ،پر تحقیر و گاه دلسوزانه ی عابرای توی خیابون با حال بدی به خونه ی فرنوش اینا رسیدم فرنوش با دیدن من بلند گفت :خاک تو سرم چی شدی تو؟؟؟

به ثانیه نکشید که کل اعضای خانواده دور من جمع شدن .

خاله :آیه جان خاله چی شدی آخه؟؟تو که خوب بودی؟؟

در حالی که بغضی که مثل یه سیب توی گلویم سنگ شده بود و جلوی حرف زدنمو گرفته بود به زور پایین میدادم نالیدم :خوبم فقط باید یه ذره استراحت کنم

عمو :برو دخترم اگه فکر میکنی اینطوری حالت بهتر میشه برو یه ذره استراحت کن

اون شب هم مثل شبای اول مرگ بابا پر از بغض و اشک بود و هیچ کس به جز بالش زیر سرم شاهد هق هق های از سر دلتنگی من نبود

یه هفته ای میگذشت و من همچنان دنبال خونه بودم وقت ناهار بود و کم کم داشتم وسایلمو جمع میکردم تا برم تو آشپزخونه ی شرکت که موبایلیم زنگ خورد :بله ؟

–سلام خانوم خداداد از املاکی کریمی تماس میگیرم

–بله بله بفرمایید

–راستش یه مورد خوب براتون پیدا شده اگه مایلید بیاید اینجا تا بریم ببینیمش

–راجب پول با صاحب خونه صحبت کردید ؟

–بله صحبت شده ایشون هم موافقت کردن

–باشه من تا یک ساعت دیگه اونجا

–منتظرتونم فعلا خدانگهدار

سریع به سمت اتاق آقای پاکزاد رفتم و گفتم: سلام ببخشید میتونم یه مرخصی ساعتی بگیرم؟

-واسه چی میخوای دخترم؟

-راستش قراره برم خونه بینم اگه بشه اجاره اش کنم

-مگه خودت خونه نداری؟

-نه متاسفانه

-یعنی چی یعنی پدرت یه خونه برای تو نداشت؟

-چرا گذاشت اما یه آدم سود جو با جعل امضا و مدارک بابا گفت بابا خونه رو بهش فروخته منم اون موقع که هنوز مرگ بابا رو هضم نکرده بودم همینکه پام به دادگاه رسید حکم رو قبول کردم

-پس تا الان چیکار میکردی؟

-خونه ی دوستم بودم الانم اگه اجازه بدین برم بینم بالاخره میشه از این سربار بودن نجات پیدا کنم یا نه

-برو دخترم اگه میخوای برسونت؟

-نه ممنون خودم میرم زود هم برمیگردم

-باشه برو آیه جان انشاءالله که مورد پسند باشه

-خیلی ممنون

بعد از دیدن خونه اینقدر ناراحت شدم که حد نداشت منو آورده بودن تو یه خرابه و به یه اتاق 12 متری که نه حموم و دستشویی داشت و نه آشپزخونه میگفتن خونه و همه چیزمو باید مشترک میشدم با یه پیرزن نه اینکه با اینکه یه خانوم پیر همسایه ام بشه مشکل داشته باشم نه اما خوب من یه حریم خصوصی برای خودم میخوام از یه جهت دیگه محله ی خوبی هم نبود پر از پسرای لات و بیکار که تو اون لنگ ظهری تو کوچه بودن و منتظر سوژه ای برای تیکه پراکنی

با اعصابی داغون به شرکت برگشتم آقا نادر منو دید و گفت: چی شد دخترم قرار داد بستی؟

-نه یعنی نه خونه ی به درد بخوری بود و نه محله ی خوبی

بعد از درنگی گفت: اگه یه چیزی بگم قبول میکنی؟

صاف نشستیم و گفتم: بله حتما البته تا چی باشه

-راستش میخواستیم بگم ما طبقه ی پایین خونمون خالیه اگه میخوای میتونی یه مدت بدون اجاره اونجا بمونی و پولاتو جمع کنی تا حداقل یه خونه ی درست حسابی اجاره کنی یا حتی بخری

ذهنم پرکشید به خونه ی قصر مانند آقا نادر اون رزهای آبی که فرصت نکردم کامل از زیبایی هاشون لذت ببرم پیشنهاد بدی هم نبود میتونستم بعد از چند ماه پس اندازم رو بیشتر کنم و باهاش یه خونه ی خوب اجاره کنم

نگرانی ای هم نسبت به اینکه آدمای بدی تو اون خونه باشن نبود چون اقای پاکزاد که تو این مدت خودشو ثابت کرده بود میموند پسرش که خوب اونکه متاهل بود و کاری به کار من نداشت بعد از درنگی پرسیدم: چرا اینکار رو میکنین بدون هیچ چشم داشتی؟ بدون هیچ توقعی چرا باید قبول کنم؟

-گفتم دخترم من یه دین خیلی بزرگ به پدرت دارم که هرچقدر هم تلاش کنم جبران نمیشه پدرتم همیشه تنها نگرانش تو بودی در ضمن اون خونه اون پایین داره خاک میخوره اینکه دست یکی رو بگیرم و بذارم توش زندگی کنه بهتره یا اینکه خاک بخوره؟

منظورشوازون خونه نمیفهمیدم اقا نادر طوری صحبت میکرد که فکر کردم داره از یه خونه مستقل حرف میزنه بخاطر همین پرسیدم: این خونه ای که راجبش حرف میزنین کجاست؟

-بین اونروزخونه ی منو دیدی وحتما فکرکردی همون دوطبقست اما باچند تا پله از گوشه سالن که مطمئنا وقت نکردی ببینیش وصل میشه به یه قسمتی که برای خودش یه سویت جدائه حتی درهم داره و میتونی درو قفل کنی تا نگران پسرمن نباشی تازه من هم گاهی هستم .

نگران نبودم چون جایی واسه نگرانی وجود نداشت اگر قبول میکردم یه خونه جدا داشتیم فقط تو رفت وامدم شاید با پسرش و همسر پسرش روبه رو میشدم که اونم دوبار در روز بود یکی صبح یکی عصر... تو این مدت کاملاً به اقا نادراعتما کرده بودم و حس میکردم که واقعا هم اقا نادر مرد قابل اعتمادیه... جایی واسه نگرانی نبود اما مردد بودم من یه دختر جوون تنها بودم نمیتونستم هرکسی بهم هر پیشنهادی داد سریع قبول کنم باید همه جوانب رو بررسی میکردم باید مشورت میکردم با چند تا بزرگتر که به قول معروف چندتا پیرهن بیسترازم من پاره کردن به خاطر همین گفتم: واقعا ممنونم بخاطر پیشنهادتون اما اگه اجازه بدین من یکمی فکر کنم

-البته دخترم فکر کن وجوابتو صادقانه بگو فقط اینو یادت باشه من بد تو رو نمیخوام توهم مثل دختر نداشتم میمونی ...

لبخندی عمیق رولبام نقش بست... حس پدر داشتن واقعا شیرین بود... یه پدر... یه تکیه گاه... یه پناه امن... تلخی یادآوری مرگ پدرم شیرینی حسی رو که چشیده بودم از بین برد و لبخند رو لبم ماسید...

بعد از اتمام زمان کاری تا نزدیکی های خونه با اتوبوس اومدم اما یه ایستگاه تا ایستگاه اصلی که باید پیاده میشدم زودتر پیاده شدم برای اینکه کمی وقت برای فکر کردن داشته باشم... وارد پیاده روشدم و به سمت خونه قدم برداشتم نسیم خنکی میوزید و بهم احساس خوبی رو منتقل میکرد... افکارم هجوم آوردن و من هم سعی کردم که سروسامونشون بدم... پیشنهادی که گرفته بودم یه پیشنهاد طلایی بود پس دلیل مردد بودنم چی بود؟؟ خونه که بزرگ و خوشگل بود و محله اروم و دنجی هم داشت یه حیاط بی نظیر که عاشق رزهای آبش بودم... به اقا نادراطمینان داشتم و همینطور اعتماد، پس یقین داشتم خوبیمو خواسته که چنین پیشنهادی داده از طرفی پسرش متاهل بود و مشکلی نداشت که اگر باهم زیر یک سقف بودیم چون همسرشم بود هرچند اگر همسری هم وجود نداشت باز هم مشکل زیادی نداشت چون دوتا خونه جدا از هم بود... هیچ مشکلی نبود، اما من مردد بودم انگاری یکی باید پای تصمیم من مهر تایید رومیزد... همیشه بابا اینکار رو میکرد اما الان هیچ کسی نبود هیچ کس... همینکه زنگ ایفون رو زدم خاله بانگرانی پرسید: ایه دختر چرا دیر کردی؟

خندیدم و گفتم: خونه رام نمیدین؟

–بیاتو، تو که ماروازنگرانی کشتی

درباصدای تیکی باز شد و واردشدم ...

همینکه پام به داخل رسید عمو و خاله همراه فرنوش و فرهود به سمتم هجوم آوردن وبا هم پرسیدن: کجا بود

ی؟

هرچند که هرکدوم به جوری بیان کردن خاله و عمو با نگرانی فرهود با احترام و فرنوش با دعوا ... ازاینکه کسانی رو داشتیم تا نگرانم بشن احساس خوبی بهم دست داد... انگاری دیگه تنها نبودم انگار خانواده فرنوش خانواده منم شده بودن... لبخند شرمگینی زدم: ببخشید یکمی از راهو پیاده اومدم میخواستم فکر کنم فرنوش عصبی گفت: پس چرا زنگ میزدیم جواب نمیدادی؟

سریع دست کردم توکیفم و متوجه شدم گوشیم رو که تو شرکت طبق یه عادت چند روزه روساینت میذاشتم ازساینت درنیاوردم معذرت خواهی کردم ازهمشون بابت نگرانی که به وجود آورده بودم که فرهود گفت: خیلی خوب دیگه بریم بشینیم همگی به دنبال حرف فرهود به سالن رفتیم و نشستیم که فرنوش با کنجکاوای پرسید: راجب چی میخواستی فکر کنی؟

–راستش اقای پاکزاد امروز یه پیشنهاد بهم داد

...یدفعه حس کردم همه رنگشون پرید با تعجب نگاهمو بینشون چرخوندم و تو ذهنم کلماتی رو که به زبون آورده بودم مرور کردم مگه چه چیزی توان کلمات نهفته بود که اینطور حالشون دگرگون شده بود فرنوش مردد پرسید: چه پیشنهادی؟

باگیجی موضوع رو تعریف کردم که همه نفس راحتی کشیدن و قبل ازاینکه سوال کنم راجب رفتارشون فرنوش جوابم داد: بابا فکر کردیم اقای پاکزاد فیلس یادهندستون کرده

متعجب به فرنوش خیره شدم گیج تر ازاین حرفا بودم که متوجه منظور فرنوش بشم و انگاری فرهود به گیجیم پی برد چون گفت: ما فکر کردیم که اقای پاکزاد که جای پدرتون بهتون پیشنهاد ازدواج دادن ...

نمیدونستم باید بخندم یا خجالت بکشم واقعا خنده دار بود و دلم میخواست قهقهه بزنم اما موقعیتش نبود پس تصمیم گرفتم خنده امو کنار بزارم تا بعدا یه دل سیر بخندم به جای خندیدن خجالت کشیدم و سرمونداختم پایین که عموگفت: دخترم یعنی انقدر ما بدیم که میخوای با ادمای غریبه زیر یه سقف زندگی کنی؟

–نه بخدا من تواین مدت جز خوبی از شما ندیدم فقط من دلم نمیخواه بیشتر ازاین مزاحمتون باشم

خاله سریع گفت: این حرفو نزن تو تواین مدت مزاحم نبودی عضوی ازاین خانواده بودی

لبخندم عریض شد: واقعا ازتون ممنونم اما راستش من تصمیمم به رفتن والان از شما کمک میخوام راهنمایی میخوام تا بتونم درست تصمیم بگیرم من خودم موافقم برم اونجا اما باید با یه بزرگتر مشورت کنم تا ببینم به صلاحم هست یا نه عمو: دخترم اینطور که گفتی موردی نداره و جای نگرانی نیست

یدفعه فرهود گفت: فقط پسرش...

-پسرش متاهله تازه اونجایی که قراره من بمونم در داره درشم قفل میشه واگر با پسرش و زنش برخورد داشته باشم فقط موقع رفت وامدمه

-اما من شنیدم که پسرش ادم چندان درستی نیست

-من نمیدونم ونمیخوام قضاوت کنم اما اقای پاکزاد تا الان درحق من بدی نکرده وبدیمونمیخواه مطمئنم که صلاحی تو این کار دونسته

فرنوش:یعنی جدی جدی میخوای بری

-باید برم فرنوش اما این به این معنی نیست که ازشرم خلاص میشید

به خاله نگاه کردم وادامه دادم :تازه کلیم ظرف هست که هنوزنشکوندمشون

همه خندیدن حتی فرنوشی که بغض کرده بود...روی تخت دراز کشیدم و زیرلب نام خدارواوردم وگفتم:به امیدتو...

چشماموبستم...عطرخوش رزمحیطوفر گرفته بود دستی به گلبگ های لطیف شاخه گلی که توی دستم بود کشیدم که یه صدای آشنا رو از دو قدمیم شنیدم صدایی که از صدای خودم هم اشنا تر بود...باچشمای اشک الود به بابا خیره شدم وبا بغض گفتم:بابایی...

صدای پرمهرش گوشمو نوازش داد:دخترم دستتوبکش به ساقه گل...

متعجب نگاهش کردم اما کاری رو که گفت انجام دادم که خاری توانگشتم فرورفت اخی گفتم وبهش نگاه کردم با لبخند اطمینان بخشی گفت:گل خوشگله خوش عطره لطیفه اما رو ساقش خارداره تو گلو دوست داری وسعی میکنی باخارهای کنار بیای چون چاره ای نداری اگه گلو بخوای باید خارهایش روهم بپذیری...حتی اگه بخوای اونا رو از ته ریشه کن کنی بازهم ممکنه خارهایش بهت آسیب بزنن ...آیه بابا زندگی هم همینطوره در ازای زندگی که داریم باید متحمل مشکلات بشیم ...پس قوی باش و زندگی کن و به خودت وتصمیم هات اعتماد داشته باش تردیدتو بزار کنار بخاطر ادمی که عمدا دستشو روی خارها میکشه...بخاطر ادمی که عمدا دستشو رو خارها میکشه... صدای بابا تو صدای اذان محو شد چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم نه گلی بود و نه عطری ...

دستمو بالا اوردم سالم بودنش نشون میداد از خوابی که به نظر واقعی میومد...

از روی تخت بلند شدم وضو گرفتم و سجاده پهن کردم نمازمو خوندم وسر سجاده نشستم کلمه به کلمه ای که بابا تو خواب بهم گفت از ذهنم گذشت...گفت اگه زندگی رو میخوام باید مشکلاتش روهم قبول کنم میتونم مشکلاتو ریشه کن کنم اما ممکنه آسیب هم ببینم گفت به خودم اعتماد کنم به تصمیم هام و این همون چیزی بود که من میخواستم همون مهر تایید...منظور تمام حرفاشو فهمیدم جز جمله اخر...*بخاطر ادمی که عمدا دستشو رو خارها میکشه*

مهر تایید رو از بابام گرفته بودم و فقط میموند رضایت عمو اینا فردا صبح سر میز صبحانه رو به عمو پرسیدم :عمو جون بالاخره من چه جوابی به اقای پاکزاد بدم؟

فرنوش سریع گفت :چی؟ خیلی عجله داری

تا عمو خواست حرفی بزنه فرهود گفت: آیه خانوم حالا یه دو سه روز صبر کنین بعد نظرتونو بگین

خاله: آره دخترم فرهود درست میگه

عمو: دخترم زندگی خودته خودت باید تصمیم بگیری

-اما نظر شما هم برای من مهمه

فرنوش: پس همینجا بمون

-یه لحظه تو ساکت باش و از طرف خودت حرف نزن

خاله: آیه جان ما هممون خوشحال میشیم که تو اینجا باشی این حرف فرنوش نیست

-خاله جان آخه من تا کی میتونم مزاحم شما باشم؟

عمو: تا ابد مزاحم بی نقطه ی ما

-شما لطف دارید عمو جون ولی من فقط منتظر اجازه ی شما

فرنوش: پس تصمیمتو گرفتی دیگه نظر پرسیدنت برا چیه؟

-به هر حال اینهمه مدت شما کمکم کردید و بهم لطف داشتید نمیتونم بی چشم و رو باشم و نادیده بگیرم به

هر حال نظر شما هم برای من مهمه

فرهود: نمیخواین بیشتر فکر کنین؟

-نه آخه دیگه نیازی نمیبینم دیشب بابا اومد به خوابم یه جورایی مهر تایید رو داد

عمو با لبخندی گفت: خوب دیگه وقتی جوابتو از پدرت گرفتی دیگه نظر من که مهم نیست

-اتفاقا خیلی هم مهمه

عمو: منم موافقم دخترم ولی به شرطی که زود زود بیای به ما سر بزنی

-چشم حتما

اون روز همینکه آقا نادر رسید به شرکت رو به من گفت: آیه بیا تو اتاقم

فکر کردم پشیمون شده و الکی دلم و خوش کردم با ناراحتی به سمت اتاقش رفتم در زدم که با صدای بیا تویی

که گفت وارد شدم

سریع گفت: بشین دخترم

روی صندلی ای که اشاره کرده بود نشستم که با مهربانی پرسید: تصمیمتو گرفتی؟

-راستش آره

-خوب نتیجه چی شد؟

-من ..من راستش فکر کنم ...که ..باید ..قبول کنم

با خوشحالی ضربه ای به میز وارد کرد و گفت :کار درست همینه

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم :میشه بدونم دین شما به پدرم چیه ؟

با غم نگاهم کرد و پرسید :میشه در این مورد هیچ وقت سوالی نپرسی ؟

با بهت و کنجکاوی نگاهش کردم و بالاچار سری به نشانه قبول کردن حرفاش تگون دادم خواستم برگردم سرکارم که آقا نادر گفت :راستی یه چیز رو نگفتم

-چی رو ؟

-امیدوارم این چیزی رو تغییر نده

کنجکاوی نگاهش کردم که ادامه داد :سوییت پایینی آشپزخونه نداره

با بهت پیش خودم گفتم :خوب اگه آشپزخونه و حموم دستشویی اش از هم جدا باشه چه فرقی با اون خونه ای که دیدم داره

با استرس پرسیدم :حموم دستشویی اش چی ؟

ریز ریز خندید و گفت :نه اونو داره دیگه

اخمی کردم و گفتم :خب من این شرایط رو در نظر نگرفتم این مسئله شاید یه سری تفاوت ایجاد کنه

جدی گفت :بهتره تفاوتی ایجاد نکنه چون این موقعیت خوبیه و منم دلم میخواد کاری رو که پدرت درحکم کرد جبران کنم یه آشپزخونه ی مشترک نباید چندان مشکلی ایجاد کنه

-باید روش فکر کنم

-یه ساعت

با تعجب پرسیدم :یه ساعت چی ؟

با نگاه نافذش تا عمق چشمامو کاوید و گفت :یه ساعت وقت داری برای فکر کردن بعدش هم با هم میریم خونه ی جدیدتو ببینی

چشمی گفتم و برگشتم سرکارم و اااا چرا یه جوری گفت میریم خونه ی جدیدمو ببینیم که انگار من صد درصد قبول کردم من فکر میکردم با رفتن به اون خونه دیدن پسرش و زنش در روز فقط دوباره اما با این قضیه اوضاع یکم فرق میکنه

اما هرچی که باشه موقعیت بهتر از این برام اتفاق نمی افتاد اینکه یه خونه ی خوب و تمیز و از اون مهم تر مجانی با اون باغ زیبا گیر آدم بیاد یه معجزه بود و همینجوری واسه هرکسی پیش نمیومد و چیزی که مهم تر از هر چیز دیگه ای بود این بود که بابا بهم اجازه ی اینو داده بود که پیشنهاد آقای پاکزاد رو قبول کنم

و یکی از بهترین شرایط این بود که با ساکن شدن تو اون خونه دیگه نیاز نبود اجاره ی خونه بدم و میتونستم پولامو جمع کنم و بعد از اینکه پس اندازم زیاد شد میتونم یه خونه بخرم و شاید بعدش هم برم دنبال اون کلاه برداری که تمام اموال بابا رو بالا کشید

یک ساعت بعد آقای پاکزاد از اتاقش بیرون اومد و رو به من گفت: تصمیمتو گرفتی؟

-بله قبول میکنم

سری تکون داد و با رضایت گفت: آفرین تو دختر عاقلی هستی آیه جان

و در حالی که کتش رو تنش میکرد گفت: آماده شو دخترم بریم خونه رو نشونت بدم

با بهت پرسیدم: الان؟

-پس کی؟

-آخه، پس کار چی میشه؟

خندید و گفت: پاشو دختر فکر کن رفتی مرخصی

سریع حاضر شدم و با هم به سمت خونه ی اقا نادر راه افتادیم این دفعه فرصت این رو داشتم که با خیال راحت برم پیش رزهای آبی دوست داشتنی ام و قشنگ از وجود زیبا و لطیفش لذت ببرم آقا نادر همینکه ماشین رو نگه داشت از ماشین بیرون پریدم و رفتم پیش گل های عزیزم و شروع کردم به نوازش و بویدنشون آقا نادر با لبخند بهم نزدیک شد و گفت: گل دوست داری؟

با اشتیاق گفتم: عاشقشونم بابا هر موقع که میومد خونه برام گل رز میاورد

-پدرت مرد فوق العاده ای بود

با بغض جواب دادم: اون بهترین پدر دنیا بود

سریع اشکی که بدون اجازه رو گونه ام راه گرفته بود رو پاک کردم و رو به آقا نادر که با ترحم نگاهم میکرد گفتم: نمیخواهین خونه رو نشونم بدید؟

با لبخند همه جا رو نشونم داد یه سویت 75

متری واسه من که با پول اجاره ام این اطراف فقط میتونستم یه اتاق 12 متری اجاره کنم. آقا نادر بهم اجازه داده بود از همین الان شروع کنم به تمیز کردنش. بعد از اینکه آقا نادر تمام مواد شوینده ای که لازم داشتم رو خرید و برام آورد سریع شروع به کار کردم آقا نادر هرچقدر اصرار کرد که یه ذره کمکم کنه اجازه ندادم و خودم مشغول شدم بعد از حدود نیم ساعت آقا نادر داخل خونه شد و منو که با قیافه ی کوزت وار مشغول ساییدن خونه بودم رو دید بی توجه به حرفی که میخواست بزنه شروع به خندیدن کرد از خنده ها ی بلند و سرخوش آقا نادر منم خنده ام گرفت و شروع کردم ریز ریز خندیدن با خنده گفتم: چیزی میخواستین آقای پاکزاد

جدی گفت: میشه بهم نگی آقای پاکزاد؟

با تعجب پرسیدم: پس چی بگم؟

—من همیشه آرزوی یه دختر داشتم شاید بتونم جای پدرتو پر کنم ها؟؟

با غم نالیدم: هیچکس و هیچ چیز نمیتونه جای بابامو بگیره

آقا نادر گفت: پس بگو نادر

لب گزیدم و گفتم: وای من نمیتونم

با لحن شیطونی گفت: نادر جوون چطور؟

از خجالت گر گرفتم و سرمو انداختم پایین و فقط نالیدم: آقای پاکزاد

بالحن جدی ای گفت: پس همون نادر

—شما جای پدر منید من نمیتونم شما رو به اسم صدا کنم

—پس بهم بگو بابا

با ناراحتی نگاهش کردم که گفت: مگه نمیگی جای پدرتم پس بهم بگو بابا

سری به علامت موافقت تکون دادم که با ذوق گفت: خوب دختر بابا من برم شرکت یه کاری پیش اومده

با عجله از جا بلند شدم و گفتم: میخواین منم بیام؟

—نه لازم نیست تو به کارای خونه برس

—باشه چشم

—فعلا خداحافظ

—خداحافظ

نزدیک تایم ناهار بود که رفتم تو آشپزخونه که یه چیزی بخورم چون خیلی گشمنه ام بود تو آشپزخونه مشغول خوردن نون و پنیر بودم که صدای کلید و مطابقش ورود پاکان به داخل خونه شد با بهت به من که دهن پر بود و لقمه تو دستم نگاه کرد و گفت: تو...تو...اینجا چیکار میکنی؟

—من...من راستش پدرتون ...

—از اون دسته منشی هایی هستی که تو هرزمینه ای سرویس میدی نه؟

با بهت نگاهش کردم و گفتم: منظورتون چیه؟

شانه ای بالا انداخت و با تمسخر گفت: منظوری نداشتم حالا بابا کو؟

—شرکت

با تعجب پرسید: پس تو چرا اینجاایی؟

–خب آقای پاکزاد گفتن که سویت پایینی رو تمیز کنم

مشکوکانه پرسید: برای چی ؟

–خب قراره من اونجا مستقر بشم

با عصبانیت گفت: مگه تو خانواده نداری که داری خودتو میندازی به پدر من

با تعجب پرسیدم: چی ؟

کلافه به سمتم اومد و دستشو کوبید رو میز و گفت: ببین دختر جون پاتو از زندگی ما بکش بیرون وگرنه بد میبینی نمیدونم با چه دوز و کلکی بابای ساده لوح منو خام کردی که اجازه داده بیای تو این خونه

–من...من..اما...آقای پاکزاد ...

–بسه ساکت شو حالا هم هری بیرون

با بغض و چشمای اشک آلود سریع از اون خونه بیرون زدم و رفتم شرکت وقتی رسیدم بی توجه به در زدن و اجازه گرفتن در رو باز کردم که با دیدن آقای احدی و آقای پاکزاد که جلسه داشتن با شرمندگی عذر خواهی ای کردم که آقای پاکزاد که با دیدن صورت گریون من نگران شده بود سریع از جا بلند شد و گفت: چی شده دخترم ؟

با بغض گفتم: به جلسه تون برسید بعدا بهتون میگم

سری به علامت موافقت تکون داد که منم به سمت میزم رفتم یه ربع بعد آقای پاکزاد بالا سرم وایستاده بود با نگرانی نگاهم میکرد سریع پرسید: چی شده دخترم ؟

–آقای پاکزاد من نمیدونستم شما به پسر تون نگفتین و پسر تون هم راضی نیستن من جایی نمیرم که صاحب خونه اش راضی نباشه اینطوری باشه که همون خونه ی دوستم بمونم که بهتره

–اون پاکان احمق چی بهت گفته ؟

کنترلمو از دست دادم و با عصبانیت داد زدم: چی نگفت؟ هرچی دلش خواست به زبون آورد

با عصبانیت گفت: آدمش میکنم

و به سمت در خروجی رفت که به سمتم برگشت و گفت: تو هم میری خونه ی دوستت وسایلتو جمع میکنی و فردا تو خونه ات مستقر میشی

–اما

–دیگه اما نداره آیه .صاحب اون خونه منم شده اون پسره ی یاقی رو بنذازم بیرون نمیدارم تو آواره ی کوچه و خیابون بشی

فردای اون روز که با کمک فرنوش وسایل رو تو خونه ی جدیدم میچیدم همش صحنه ای که پاکان دوباره منو دیده بود جلو چشم بود اون نگاه پرتمسخر و پر از عصبانیتش از جلوی چشمم کنار نمیرفت بعد از اینکه کارم

تموم شد موقع ناهار با فرنوش به رستورانی رفتیم و بعد از خالی کردن جیبامون من به شرکت و فرنوش به خونه شون رفت ...

تو این دو روز اصلا خبری از زن پاکان نشده بود به خاطر همین موقعه ی برگشت از شرکت همراه با آقا نادر تصمیم گرفتم ازش سوال بپرسم

-آقا نادر

-

-آقا نادر

-

-چرا جواب نمیدین ؟

-به دو دلیل

-خب این دلیل ها چی ان ؟

-یک اینکه تو قرار بود به من بگی بابا دو اینکه من یه نفرم پس اول شخص مفرد باید استفاده کنی نه سوم شخص جمع حالا هم بگو چی میخواستی بگی

-یه سوال دارم

-پپرس

-این دو روز خبری از همسر آقا پاکان نبود میخواستم بپرسم کجان ؟

ترمز وحشتناکی کرد و با قیافه ی برزخی پرسید :همسرش ؟؟؟

با ترس گفتم :آره دیگه همون خانومی که اون روز که رفتم پرونده رو بگیرم پیش آقا پاکان بود

آقا نادر با عصبانیت دستی به موهایش کشید و پرسید :تو چه وضعیتی دیدیشون ؟

سکوتی که از روی خجالت من بود خودش نشون دهنده ی این جواب بود که در بدترین وضعیت ممکن

آقا نادر با عصبانیت ماشین رو روشن کرد و فریاد زد :پدرت رو در میارم پاکان دیگه اینقدر پررو شدی که پای دوست دخترات رو تو خونه ی من باز میکنی ؟

با بهت به آقا نادر نگاه کردم یعنی پاکان مجرد بود ؟

نه این امکان نداشت من این شرایط رو در نظر نگرفته بودم ...

(من شنیدم پسرش ادم چندان درستی نیست)

پس حق بافرهود بود...

پاکان پاک نبود...

اقا نادریا آخرین سرعت به سمت خونه رفت و من هم تمام طول راه به پاکان و موقعیت خودم فکر میکردم... پاکان مجرد بود و ناپاک...

و اون خونه مطمئنا جای امنی برای من نبود...

باید چیکار میکردم ...

مطمئنا باید دوباره برمیگشتم خونه فرنوش اینا اما...

یه چیزایی دست و پامو میبستن... سربار شدن... معذب شدن... اقا نادریه انگاری میخواست برام پدری کنه... واز همه مهم تر بابا... اون تصمیمو تایید کرد یعنی تو این کار یه حکمتی هست که من از درکش عاجزم... تا وقتی که ماشین اقا نادری مقابل در دروازه مانند خونه متوقف شد فکر میکردم ..

برم یا بمونم ???

به حرف عقلم گوش بدم که توندم خیلی جاها منو به بی راهه کشونده یا حرف بابا که همیشه با راهنمایی هاش موفق شدم ... اقا نادریا اعصابنیت پیاده شد و به سمت در رفت من هم سریع پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم ... استرس عجیبی سرتا پامو فرا گرفته بود... همیشه از این که یه پدر و فرزند یا مادر و فرزند دعواشون بشه و مقابل هم بایستن میترسیدم ... به یاد ندارم خاطره ای رو که با بابا دعوا کرده باشم ... چون همیشه اون خوب بود و من سعی میکردم خوب باشم... وارد ساختمون شدیم و اقا نادریا اعصابنیت در حالی که پاکان و صدامیز داپله هابا لارفت ... و من هم با چادرم که مدام به دست و پام میپیچید بعد از دوسه باریچ خوردن پام و افتادن رسیدم طبقه بالا پاکان با حالت خونسردی از اتاقش بیرون اومد یه تیشرت و شلوارک پوشیده بود سعی کردم زیاد نگاهش نکنم اما نمیتونستم... چرا تا الان نفهمیده بودم اون زن همسرش نبود و دوست دخترش بود ???

با تعجب به من و اقا نادری نگاه کرد و پرسید: چی شده بابا چه خبرته ?

اقا نادریه سمتش یورش برد و مشت محکمی حوالش کرد که صاف خورد به بینیش ... پاکان انگشت شصتش به خون جاری شده از بینیش کشید و پوز خندی به من زد و به اقا نادری نگاه کرد که اقا نادریا اعصابنیت یقشو گرفت و چشبونندش به دیوار و فریاد زد: تو خجالت نمیکشی ? من تو رو اینطوری بزرگ کردم ? کی بهت گناه یاد دادم ? کی ?

پاکان خونسرد نگاهش کرد و جواب داد: هیچوقت

- پس چرا الان به این وضع افتادی هر شب هر شب بایکی تازه کارت به جاییم رسیده دوست دختر اتو میاری تو خونه من ?

- اینجا خونه منم هست

- نه نیست

پاکان به من اشاره کرد: حتما خونه اونه البته باید ساپورتش کنی که باهات را بیاد

سرخ شدم این پسری حیاترا چیزی بود که من فکر میکردم... سرمواندا ختم پایین اما زیرچشمی نگاهم به او نابودا قانادر مشت دوم روهم به صورتش کوبوند و فریادکنان گفت: خفه شو پاکان این دختر از برگ گل پاک تره توانقدر تو گناه غرق شدی که همه رومثل خودت میبینی.

من هم در ادامه حرف اقانادر طوری که فقط خودم شنیدم گفتم: کافر همه رابه کیش خود پندارد... اقانادر او دمشت سوموزنه که پاکان مانع شد و منج دستشو گرفت و اینبار با اعصابانیت نگاهش کرد: بسه تمومش کن و سریع به سمت اتاقش رفت و پشت سرش در و محکم بست که با صدایش یه متر پریدم هو او دستمو گذاشتم رو قلبم... اقانادر کلافه دستی به صورتش کشید و بدون حرف یانگاهی مسیر پله هارو درییش گرفت... من هم همونطور اونجا ایستاده بودم و مسیر رفتنش و تماشا میکردم... دلم گرفت برای پدر و پسری که تورو هم وایساده بودن... برای پدری که بخاطر گناه الود شدن پسرش ناراحت بود و برای پسری که متضاد اسمش بود و همینطور برای خودم که تودوراهی بدی سردرگم بودم.... رفتن یا ماندن... کدوم میتونست برام بهتر باشه... اما بهتری وجود نداشت فقط یه انتخاب بود بین بد و بدتر... تو خونه فرنوشینا بردارش بود و اینجا پاکان... بردارش چشم و دل پاک بود پاکان ناپاک... اونجا فقط یه اتاق خصوصی داشتیم و اینجایه خونه خصوصی و فقط یک اشپز خونه مشترک... بابا تصمیمو تایید کرد... اقانادر میخواست برام پدری کنه... اقانادر صلاحمو میخواست... یقین دارم... بابام صلاحمو میخواست یقین دارم... پس تردید دیگه معنادره... میرم تو مسیر باد چون پشتوانه محکمی دارم... مردی که میخواست پدری کنه... مردی که پدرمه و خدا... حس میکنم خداهم پشتمه پس باید تردید و دور کنم... باید خودمو بسپرم دست خدا و برم جلو... خدایابه امید تو... در اتاق پاکان باز شد و من تازه به خودم اومدم

نمیدونستم چه مدت اونجا ایستاده بودم و فکر میکردم اما میدونستم زمان زیادی بود که به نرده چوبی پله تکیه داده بودم و غرق دردنیای بی سروته افکارم شده بودم پاکان بادیدنم تعجب کرد اما لحظه ای بعد جای نگاه متعجبشو پوز خند معناداری گرفت... از سوء تفاهمی که برای خودش درست کرده بود اذیت میشدم چون تهمت بود تهمتی که پاکیمونشونه میگرفت نجابتی که همیشه حفظش کرده بودم... به محض دیدنش صاف ایستادم و مستقیم نگاهش کردم به سمت اومدم... نزدیک شد... خیلی نزدیک، ترسیدم... قدمی به عقب برداشتم دوباره جلو اومدم و من یه قدم دیگه رفتم عقب... که... پام از پشت سربه چادرم گیر کرد و سرم کشیده شد و خوردم زمین آخی گفتم وبه پاکان نگاه کردم. پوز خندش غلیظ تر شد... حرصم گرفت از پوز خندی که مشت تهمت هاش روبه صورتم میکوبید... خم شدم و دردم، صورتشون نزدیک کردم هم صورتمو عقب کشیدم و باترس بهش خیره شدم با صدای ارومی گفت: خر گوش کوچولو ترسیدی؟

سکوت کردم چه جوابی میتونستم به این لحن تمسخر امیز بدم؟

خندید و با حرص ادامه داد: نترس به پس مونده پدرم دست نمیزنم

نفسم توسینه حبس شد حرفش اونقدر سنگین بود که حتی قدرت نفس کشیدن روازم گرفت... تهمتیش غیر قابل هضم بود... ذهنم فقط حرفشو مرور میکرد... پس مونده؟ من؟ منی که تا به حال حتی دست یه نامحرم نگرفته بودم... من؟ یکی یدونه ء سرهنگ حسین خداداد پس مونده بودم؟ بابا کجایی که بیینی این پسر با و قاحت چه القابی روبه دخترت اختصاص میده... بغض کردم... طبق معمول آماده گریه بودم که حرف بابا تو گوشم پیچید: محکم باش

باگریه هیچ چیز درست نمیشه پس اشکاتوپاک کن... بغضم روقورت دادم وانرژی منفی رو که این پسر باتهمتاش بهم منتقل کرده بود باسیلی محکمی از همون فاصله کم به صورتش کوبوندم که خشکش زد... حتما فکر نمیکرد بزمنش این اولین بار بود که دست رو کسی بلند میکردم چون پای نجابتم پای پاکیم وسط بود...

باید بهش نشون میدادم که وقتی پای مهم ترین چیزی که پدرم داشت یعنی خودم...!!! و همینطور آبروم وسط باشه هر کاری میکنم... باید ازش زهر چشم میگرفتم ... اما نگاهش اونقدر ترسناک بود که کم مونده بود خودمو خیس کنم... به خودم تشر زدم: آیه جانزن محکم باش

سعی کردم ظاهر خون سردمو حفظ کنم اما نمیدونم چقدر موفق بودم ... اما من چرا هنوز روزمین دراز کش بودم ...؟؟؟ سریع بلند شدم و صاف ایستادم که اون هم صاف ایستاد و بهم نزدیک نزدیک شد اما اینبار از ترس افتادن مجدد عقب رفتم و فقط زمانی که صورتش با فاصله کمی از صورتم قرار گرفت صورتمو عقب کشیدم... عصبی غریب: چه غلطی کردی؟

با اینکه از ترس میلرزیدم گفتم: به نظرم از تهمتی که بهم زدین بدتر نبود اون سیلی حتی یه ذره هم از اتیش درونمو خالی نکرد

نگاهش عصبی تر شد منتظر طوفان بودم یه طوفان که همه چیز ویزنه بشکونه خرد کنه و از بین ببره ... اما باید قبل شروع طوفان ادامه حرفامو میگفتم چون معلوم نبود عاقبتم با طوفانی که درراه بود چی میشه حداقل حرفامو بزمن و بعد در مسیر این طوفان قرار بگیرم... با بغض ادامه دادم: پس مونده؟؟؟ تو چی میدونی؟ تواز من چی میدونی؟ ها؟ تو میدونی من کی؟ تو میدونی پدرم کی بوده؟ چطوری مرده؟ چرامرده؟ تو میدونی چرا او دم اینجای زندگی کنم؟ تو میدونی چرا منشی پدرتم؟ تو میدونی پدرت چقدر خوبه؟ تو چی میدونی؟

فریاد زدم: تواز من چی میدونی که بهم میگی پس مونده؟ ... و بغضم شکست و صدای شکستنش محیطو فرات ... اشک های گرم رو گونه هام سر خوردن ... دیگه از طوفان خبری نبود تو چشمای بی احساس پاکان... حالا تعجب بود... بهت بود... نمیدونم... شاید من فکر میکردم تعجب کرده ... نفهمیده بودم چه چیز باعث آروم شدن طوفانی شده بود که مطمئنا نابودم میکرد... من حتی نفهمیده بودم که برای اولین بار یه مرد غریبه رو... "تو" خطابش کرده بودم... و این اولین بار بود که کاربردن کلمه "تو" برای خطاب قراردادن یک نامحرم... و همینطور هم نفهمیدم چه مدت اشک ریختم و چه مدت با تعجب نگاهم کرده که ی دفعه تعجب رفت و دوباره پوز خندا و مدویه حرف زهر آگین دیگه رولیش: شما دخترایه سلاح دارین که برای فریب مامرد ازش استفاده میکنین اما اینویادات باشه تا وقتی که تو این خونه ای از این سلاح استفاده نکن چون من خوب بدم چطوری خلع سلاحت بکنم

ازم دور شد و به اتاقش رفت و من هم مات همونجا ایستادم ... من سلاح داشتم؟ دختر برای فریب مرد اسلحه داشتن؟؟؟ گیج شدم منظورش چی بود؟ من تا به حال حتی به اسلحه بابانزدیک هم نشده بودم پس چطور مسلح بودم؟؟؟ شانه ای بالا انداختم و دستمو رو گونم کشیدم و به محض لمس سر انگشتام باخیسی قطرات اشک ... سلاحمو پیدا کردم... اما من نمیخواستم با اشکام فریبش بدم ... من حتی از سقوط بی موقع اشکهام ناراضی بودم ... اما اون دوباره اشتباه برداشت کرد... میخواست خلع سلاحم بکنه؟ چطوری؟ حتما میخواست چشمامو از کاسه در بیاره! تانتونم گریه کنم پوز خندی به در بسته اتاقش زدم و از پله ها پایین رفتم کل سالن پایین و اشپز خونه رو دنبال اقا نادر گشتم اما پیداش نبود حدس زدم حیاط باشه و حدسم درست بود روی صندلی نشسته بود با پاش روی سنگ

فرش حیاط ضرب گرفته بود معلوم بود هنوز هم عصبیه حقم داشت ... چه چیزی میتونست برای یه پدر بدتر از اولاد ناخلف باشه ... جلورفتم و مقابلش ایستادم: میتونم بشینم؟

سرتکون داد من هم درحالی که سعی میکردم بی توجه به اتفاقی که بین پاکان و اقانادر وهمینطور بین من و پاکان افتاده بود لبخند بزنم روی صندلی مقابلش نشستم نمیدونستم باید چی بگم ولی میدونستم نباید سکوت کنم ... با اینحال هیچ واژه ای روز بونم نمیچرخید که اقانادر راحت کرد: لازم نیست چیزی بگی. این منم که باید حرف بزنم

سکوت کرد من هم چیزی نگفتم سربه زیر ادامه داد: آیه یه عذر خواهی بهت بدهکارم

نگاهم کردیه نگاه غمگین که من روهم ناراحت کرد: من نگفتم بهت که پسر، پسری که اسمشو پاکان گذاشتم تاهمیشه پاکدامن باشه چقدر گناهکاره ... من نگفتم که پسر

سریع حرفش قطع کردم: نیازی به عذر خواهی نیست میدونم که نتونستین بگین ... حتما براتون خیلی سخت بوده ... بهتون حق میدم ... خدا انشاء الله اقا پاکان روهم به راه راست هدایت کنه

لبخندی زد: باید به پدرت مرحبا گفت که همچین دختری تربیت کرده

لبخند زدم خوشحال بودم طوری رفتار کردم که عزت پدرم بالا رفته بود ... اقانادر گفت: آیه جان تصمیمتو بگیر اینجامیمونی یا میری؟ هر تصمیمی که بگیری قبول میکنم و اینوبدون حتی اگه تصمیمت به رفتن هم باشه باز تنهات نمیذارم و کمکت میکنم هر طور شده یه خونه پیداکنی

من قبل افکرامو کرده بودم ... من تصمیممو گرفته بودم ... پس جای فکر کردن نبود ... جای تردید نبود ... الان باید تصمیممو اعلام میکردم ... با لبخندی گفتم: من میخوام اینجامونم ... دلم میخواد بابا صداتون کنم

لبخندش عریض شد و چشمش پراشک ... خیلی دوست داشتم بدونم چه دینی به بابا داشت که انقدر به من اهمیت میداد و بامن خوب بود.

اقانادر: کار خوبی میکنی عزیزم مطمئن باش نمیذارم پاکان اذیت کنه قول میدم

و همین قول مردونه کافی بود برای خاموش کردن آتیشی که پاکان تودرونم شعله ور کرده بود ... اقانادر با حسرت گفت: راستش همیشه دلم

میخواست یه دختر داشته باشم اما خب نشد خیلی خوشحالم که توهستی تاجای دختر نداشتم و برام پرکنی

— منم خوشحالم که بابا بعد از خودش شمارو برام فرستاد ... تا برام پدر باشین ... پدری کنین ... بابا ...

برق خوشحالی روتو چشمش دیدم ... حدس میزدم دلیل خوشحالیش چی باشه ... ادای دین ... دینی که به پدرم داشت و من جز بیاتشون نمیدونستم ... دینی که اقانادر دوست نداشت راجبش حرف بزنه ... اقانادر ... دیگه میخواستم بابا صداش کنم مطمئن بودم بابا از ناراحت نمیشه چون حس میکردم خودش اونو برام فرستاده تاجاشوپر کنه ... با اینکه اقانادر میتونست جای خالی بزرگ پدرمو برام پر کنه اما میخواستم بابا صداش کنم ... به هزاران دلیل ... یکیش خواسته قلبم بود ... تو این مدت کم اقانادر باهام خیلی خوب بود و از خواسته بود بابا صداش کنم چطور میتونستم ... خواسته پدرانشو رد کنم ... ???

سجاده اموجمع کردم سوزش معده ام باعث شد قیافم مچاله بشه... سجاده روسرجاش گذاشتم ودستی به شکمم کشیدم شام نخورده بودم... وسیر بودنوبهانه کرده بودم تا خودموتو خونم حبس کنم... دلم نمیخواست ازسویت خودم بیرون برم چون میترسیدم ازروبه روشن شدن باپاکان... هرچقدرهم که اقانادر... یعنی بابا بودا ما بازم از نگاه هاش وپوز خنداش درامان نمیومندم... اما حالا صبح بودومسلما مردی که به راحتی وارد حریم زن هامیشد برای نماز صبح بیدار نمیشد... به خودم تشرزدم: آیه قضاوت نکن! تویه چیزومیبینی خداهمه چیزو

استغفرالله ی گفتم وچادرمومرتب کردم وبه سمت دررفتم قفلشوباز کردم وازچندتاپله بالا رفتم... سرکی به اطراف کشیدم. توگرگ ومیش هواهاله ای از نورخونه رویوشونده بودومیتونستم به اطراف دیدداشته باشم طبق حدسم کسی نبود... سریع باحالت دورفتم آشپزخونه وبه داخل یخچال سرک کشیدم توش هرچیزی پیدامیشد جز غذا پس پاکانوباباچی خورده بودن ?? نگاهموبه اطراف چرخوندم که باقوطی های پیتزاتوسطل زباله مواجه شدم. آه از نهادم بلندشد... کاش سهم من رونگه میداشت!!

دوباره به نون وپنیرپناه بردم وتاخواستم دریخچال روببندم بادیدن خیاروگوجه چشمام برق زد... میتونستم حسابی دلی ازعزادریبارم... سریع همه چی روآماده کردم وسرمیزنشستم ولقمه بزرگی گرفتم وداخل دهنم به زورجادادم وبالذت شروع کردم به جویدن درحالی که بخاطرطعم بی نظیرمخلوط شده خیاروگوجه وپنیرلبخندی رولبام بود یدفعه بادیدن مردقدبلندی تودرگاه درلبخندرولبم ماسیدوقتی مردقدبلندیه قدم به جلو اومد ونوروصورتش تابید چهره ی پاکان نمایان شد لقمه پریدگلوبم به سرفه افتادم وسریع دست بردم سمت آب ولیوان کریستال روپراب کردم وبه نفس رفتم بالاودرحالی که سعی داشتم لقمه بزرگو قورت بدم متعجب به پاکان نگاه کردم که بابرق خوشحالی توچشمایش به میز نگاه میکردوسریع اومدروبه روم نشست وتاخواست دستش سمت نون بره بادهنی که هنوز پربود گفتم: چیکار میکنی?

باخم نگاهم کردوگفت: گشنمه والان برام مهم نیست دستی که ایناروآماده کرده متعلق به یه دختره الان فقط معده ام مهمه

اخم کردم جای اجازه گرفتن تیکه انداخته بودبخاطرهمین باحرص گفتم: من که بهتون اجازه ندادم مستقیم نگاهم کرد. عصبی نبود... فکر میکردم عصبی بشه اما خونسرده بود!!!! آروم آروم نگاهش طولانی شد معذب شدم نگاهمودزدیدم... اما همچنان سنگینی نگاهش روحس میکردم

مدتی گذشت همونطور نگاهم میکرد که برای خارج شدن ازجوی که ساخته بود نگاهش کردم وگفتم: خیلی خب شما هم بخورید

لبخند پیروزمندانه ای زد انگاری که همینومیخواست... معذیم کنه ودرآخر تسلیمم! وموفق هم شد! برای خودش لقمه گرفت وباولع مشغول خوردن شد اما من حس کردم اشتها من بادیدنش کور شده! باحسرت به خیاروگوجه ای نگاه میکردم که مال من بود اما پاکان بازیرکی اون روازم گرفته بود. باتعجب نگاهم کرد: چرانمیخوری?

بدون اینکه بفهمم صادقانه جواب دادم: اشتها هم کور شد چشماش گرد شدن و گفت: یعنی منو که دیدی اشتها هم کور شد؟

به خودم اومدم و سریع گفتم: نه نه

و دستموبردم سمت نون و مشغول گرفتن لقمه شدم که نگاهش رور و خودم حس کردم با تعجب نگاهش کردم: چیزی شده؟

یدفعه پرسید: چندوقته بابا با رابطه داری؟

نفسموباصدا بیرون دادم مردمقابلم تنها آدمی بود تو این چندسالی که زندگی کردم خوب میتونست عصبیم کنه. این مردمهارت زیادی تو عصبی واذیت کردن من داشت!! خودم روبه کوچه علی چپ زدم و گفتم: نزدیک یه ماهه که به عنوان منشیشون استخدام شدم اما اون باز با پوز خندی گوشه لبش حرف خودش روزد: بابا مرد درستی بود چطوری از راه بدرش کردی؟

لقمه رو پرت کردم رو میز و عصبی نگاهش کردم و حرصی گفتم: اقا پاکان با این حرفا میخواید به چی برسید؟ به عصبی کردن من؟ تبریک میگم موفق شدید عصبیم کنید

دستم رو بردم سمت بطری آب لیوان پر کردم و تا خواستم به لبم نزدیک کنم گفت: فقط میخوام بدونم، میخوام از رابطه تون سردر بیارم، یه سوال دیگه؟ ماهی چقدر بهت میده؟

– 700 هزار

– خوبه قیمتت پایینه بابا خوب آدمی رو پیدا کرده خب خانومی با ما هم راه میای؟

متعجب نگاهش کردم که بالبخند چندش آوری گفت: قول میدم خودتم لذت ببری همین امشبم زمان خوبییه قول میدم که از بابا بهتر باشم

خشکم زد. این مرد وقیح واقعا از حدش گذرونده بود. قلبم از حرفاش درد گرفت. تمام غم دنیا تو دلم نشست اما بیشتر از غم و غصه و ناراحتی عصبی بودم. من از جنس دخترایی نبودم که با هاش سروکار داشت اما اون من روبه اون همانند کرده بود و چنین پیشنهاد وقیحانه ای رو بهم میداد. دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم آب داخل لیوان روبه صورتش پاشیدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. نگاهی عصبی و شوکه بهم انداخت اما نگاه من عصبی تر بود اون هنوز هم داشت تهمت میزد بدون اینکه بخواد به حرفای من گوش بده و حقیقت تو ببینه... واسه خودش می برید و میدوزید و جالبترین بود که میپوشید... حرصم گرفته بود از این همه گستاخی، از این آدم ناپاک که اسمش پاکان بود... یعنی حکمت خدا چی بود که چنین آدمیو تو سرنوشتت گذاشته بود؟؟ با فریادش یه متر پریدم هوا: چه گوهی خوردی دختره...؟؟

حرفش یابتر بگم فحشش بدترین تهمت دنیا بود! یاد جمله ای افتادم... تهمت شاید نسوزونه ولی قطعاً سیاه میکنه... تازه به حقیقت این جمله پی بردم... اما این تهمتارو حموسیه نمیکرد روح من داشت میسوخت... داشت خاکستر میشد... دوباره بغض نشست تو گلوام اما نداشتم سرکشی کنه قوی و محکم مثل خودش فریادکنان گفتم: بهتون اجازه نمیدم هرچی خواستید بارم کنید

باوقاحت تمام گفت: من از اجازه نخواستم هرچیزی که لایقت بود روگفتم

سری به حالت تاسف تکون دادم: تا حالا آدمی به رقت انگیزی شماندیدم

پوزخندش غلیظ شد: من رقت انگیزم یا تو که خرج زندگیتو بابت درمباری؟ تورقت انگیزی بدبخت که گناهاتو زیر چادرت پنهون میکنی!

قلبم شکست... چادرم هیچ وقت سرپوش گناهام نبود... چادرم، حیای من بود پاکی و نجابت بود... حجابم بود...! چطور میتونست درباره ی چادری بودنم اینطور صحبت کنه ?? چشمم پراشک شد اما نمیخواستم مقابل این مرد ظالم بشکنم ترجیح میدادم توخلوت بشکنم تا صدای شکستنم نشه سوژه خنده واسه امثال پاکان...

گفتم: به نظر من شمارقت انگیزید... دلیلش اونه قدر واضحه که نیازی به گفتن نداره! از سرمیز بلندشدم و به سمت درمیرفتم که زمین زیرپام لیز شد و سرخوردم و با پشت افتادم روسرامیکا... لعنتی!! حتما باید جلوی پاکان میفتادم؟! تا اونم به خصلت های قشنگم پی ببره؟ آخ بلندی گفتم. کمرم درد میکرد... خیلی... درحالی که دستم رو کمرم بود بلندشدم و نیم نگاهی به پاکان انداختم خونسرد نگاهم میکرد سریع نگاهمو گرفتم و به محض بیرون اومدن از آشپزخونه اشکهایم رو رها کردم... اشکهایی که ناشی از زخم هایی بود که پاکان به روحم زده بود نه درد ناشی از زمین خوردن...

پاکان

همینکه از در خارج شد لبخندی روی لبام نشست معلوم بود از اون دسته دختراییه که با شیرین عقل بازیاشون میتونی شاد باشی حالا چرا قهر کرد گذاشت رفت؟ مگه گشنش نبود که سر صبحی اومده بود که یه چیزی بخوره??

شونه ای با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم: اصلا به من چه

دستی به شکمم کشیدم و گفتم: مهمم اینه که یه دلی از عزا در آوردم

خیلی وقت بود که یه چیز سالم نخورده بودم همش فست فود، همش غذای بیرون!

بعد از تموم کردن هرچیزی که روی میز بود ظرف و ظروف رو همونجا رو میز گذاشتم و رفتم تو اتاقم به این فکر کردم که اصلا من برای چی اون ساعت بیدار شدم؟ اما هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم پس بیخیال شونه ای بالا انداختم و روی تختم افتادم و به تانیه نکشید که دستای خواب منو به عمق اقیانوس خیال کشید

ساعت 7:30 صبح بود که با صدای موبایلم بیدار شدم با عصبانیت گفتم: بر خر مگس معرکه لعنت

گوشی رو از روی دراور کنار تختم برداشتم و با بد اخلاقی گفتم: بله؟

سمیرا بود منشی

جدید شرکتم خوشگل و جذاب! با صدای لوند و پر از نازش جواب داد: پاکان جان نمیخواهی بیای شرکت

پوزخندی زدم به دختری که اینقدر پررو بود که هنوز هیچی نشده رییسش رو به اسم صدا میکرد و جانم به ته اسمش اضافه

با لحنی اغوا گرانه گفتم: الان میام عزیزم

خنده ی پر از عشوه ای کرد که پشت تلفن عقی خفیفی زدم و در ادامه ی خنده ی بلندش گفت: منتظرتم بدون خداحافظی قطع کردم و به سمت آشپزخونه رفتم بابا رو دیدم که داشت تند تند صبحونه میخورد بی توجه بهش به سمت یخچال رفتم که گفت: پاکان بابا بیا آیه صبحونه آماده کرده
 اه اه انگار نه انگار که دیروز منو کتک زده من نمیدونم منو حیوون گوش دراز فرض کرده یا خودشو. اون خودشو به فراموشی زده دلیل میشه منم خودمو به فراموشی بزنم و جووری رفتار کنم که انگار آلزایمر دارم؟
 بی توجه بهش از آب ریختم و خواستم بخورم که گفت: معده خالی آب نخور معده درد میگیری
 بی توجه بهش لاجرمه آب رو سر کشیدم و خواستم برم بیرون که دستمو کشید و گفت: بیا یه چیز بخور سرکارت ضعف میکنی ها

داد کشیدم: مگه من دختر بچه 10 ساله ام که با یه نخوردن صبحانه به غش و ضعف بیفتم
 بعد از اتمام فریاد بلندی که زدم یهو صدای افتادن یه چیز و مطابقش افتادن یه چیز شیشه ای و آخ یه نفر اومد
 با تعجب به بابا نگاه کردم که بابا سریع از جا پرید و گفت: آیه چی شدی؟

آیه با صدای بغض آلودی گفت: من... من.. نمیخواستم

به سمت پذیرایی رفتم که دیدم بعله خانوم پاش لای فرش گیر کرده و خورده به میز عسلی و گلدون مورد عتیقه ی گرون قیمتی رو که پارسال از استانبول خریده بودم رو شکونده با دیدن گلدون شکسته فریاد زدم: کوری مگه؟
 دختره ی بی دست و پای احمق!

با چشمای خیسش سرشو انداخت پایین. به سمت گلدون رفتم و با دیدن قطعات هزار تیکه شده اش عصبانیتم اوج گرفت. به سمتش حمله ور شدم که بابا داد زد: پاکان

با داد بابا یه لحظه سرجام متوقف شدم که یه تیکه از گلدون رفت تو پام آخ بلندی گفتم که آیه با اضطراب از جاش بلند شد و به سمتم اومد که خودمو کنار کشیدم و گفتم: نیا نزدیک

با بهت نگاه کرد و گفت: پاتون داره خون میاد

-لازم نکرده تو کمکم کنی بدتر میگیری فلجم میکنی

با جسارت جواب داد: اصلا هم اینطور نیست این شماین که با من مشکل دارین وگرنه من از همون اول هم هیچ دشمنی ای با شما نداشتم

بابا -پاکان آروم بشین یه جایی پیام پاتو ببندم

با اخم روی کاناپه نشستم رو به دختر جسور رو به روم پرسیدم: میدونستی خیلی بی دست و پایی??

سرخ شد. نمیدونم از خجالت بود یا عصبانیت. مطمئنا از عصبانیت بود! مگه دختر جماعت میدونست خجالت یعنی چی؟

با صدای آرومی که تعجبم رو بیشتر میکرد گفت: شما اگه داد نمیزدین من نمیترسیدم وخب.... یعنی ...

بلند خندیدم و گفتم: یعنی میخوای بگی ترسیدی اونم از من؟

صادقانه جواب داد: شما واقعا ترسناکید! راستی آدم سر پدر و مادرش داد نمیزنه

پوزخندی زدم و با لحن بدی گفتم: همینم مونده بود تو بهم بگی

با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود و سعی در پنهون کردنشون از من داشت گفتم: من حاضریم پدرم زنده

باشه و همه ی وقتمو مشغول بوسیدن دست و پاهاش باشم ...

و با صدایی خراشیده شده از بغض توی گلویش رو به بابا که تازه وارد سالن شده بود کرد و گفت: من میرم پایین

– صبر کن با هم بریم

زیر لب چشمی گفت: تو به سرعت از خونه بیرون رفت

بابا سریع پامو پانسمان کرد و گفت: میخوای امروز نرو شرکت تا زخم پات خوب بشه

– لازم نکرده میتونم برم

– هر جور میلته من برم دیگه دیرم شده

سری به علامت باشه تکون دادم که بابا هم سریع کنش رو از روی این آشپزخونه برداشت و از خونه بیرون رفت

هر جور که فکر میکردم این دختر با دخترایی که اطرافم بود فرق داشت با اینکه با بابا رابطه داشت اما خیلی با

احترام باهاش رفتار میکرد البته شاید جلوی من هیچ لوندی و ناز و ادایی هم توی رفتار و حرکاتش نبود

...مراقب پوششش بود حتی موقعی که دم صبح اومده بود تا یه چیزی بخوره روسری و چادر سفیدگلدارسرش بود

.....جوری با عشق و علاقه از پدرش که حتی یه خونه هم براش باقی نداشته بود صحبت میکرد که انگار بهترین

پدر دنیا رو داشته به آشپزخونه رفتم و با دیدن سوسیس و تخم مرغ سرد شده پوفی کشیدم اما بازم طاقت

نیاوردم و چند تا لقمه خوردم به سرعت به سمت شرکت راه افتادم که با ورودم نگهبان بالاجبار ایستاد و کمی برام

خمش شد و گفت: سلام جناب مهندس خوب هستین؟

بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم و سویچ رو به سمتش گرفتم و گفتم: پارکش کن حوصله ندارم تا پارکینگ

برم

با غیض چشم کشیده ای گفت و منم بیخیال به راهم ادامه دادم چه اهمیت داشت که کارکنانم ازم بدشون میومد؟

تنفر اونا چه تفاوتی برام ایجاد میکرد که حالا به خاطر اینکه یه نگهبان ساده که هیچ نقشی تو زندگیم نداره

عذاب وجدان بگیرم؟ به سمت شرکت رفتم همینکه وارد شدم سمیرا با خودشیرینی گفت: سلام جناب پاکزاد

خوش اومدید

خیلی دلم میخواست یه بار بهش بگم خ

فه شه و دیگه صدانش درنیاد! نمیدونم این دخترا چرا فکر میکنن هرچقدر کلمات رو کشیده تر و لوس تر ادا کنن

جذاب ترن؟ حالا سمیرا که خوب بود بعضی از دخترا رو دیدم که صداشون رو بچه گونه میکردن و حرف میزدن آدم

این حس بهش دست میداد که با یه بچه ی یک ساله ی زبون نفهم طرفه! بی توجه به بال بال زدن سمیرا سری
تکون دادم و به اتاقم رفتم. آرمان روی صندلی ام نشست و الکی دور خودش میچرخید با دیدن من بیخیال
گفت: سلام رییس

با اخم گفتم: تو دوباره چشم منو دور دیدی اومدی اینجا چرخ چرخ ابازی ؟

قهقهه زد و گفت: جون پاکان اصلا چرخیدن با صندلی ریاست خیلی کیف میده

کیفمو رو میز انداختم و در حالی که کتم رو در میاوردم گفتم: خیلی دلت میخواست رییس باشی پول بیشتر
میداشتی پای شراکت

—همه که عین بابای شما پول پارو نمیکنن در ضمن من فکر نمیکردم کار یه شرکت نوپا اینقدر بگیره

—فکر کردی من سرم کلاه میره من اگه از سود اینکار خبر نداشتم میرفتم همون ور دل بابام

—خب هنوزم دیر نشده میتونی بری ور دل بابات

—آرمان بیا برو گمشو بیرون اینقدر رو مخ من اسکی نرو من میخوام مستقل باشم

—باشه بابا چته تو باز اعصاب نداری ؟

—دفعه ی بعد نینیمت اومدی تو اتاق من با صندلی من چرخ و فلک بازی میکنیا! گفته باشم .حالا هم بیرون زود تند
سریع

از وقت ناهار گذشته بود و من هنوز سرم تو حساب کتابهای شرکت بود که موبایلم زنگ خورد بدون نگاه کردن
برداشتمش و جواب دادم: بله ؟

—سلام عشقم

بدون اینکه حتی اسمش یادم بیاد اول نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم تا ببینم اسم این یکی موجود عجیب
الخلقه چیه که با دیدن اسم آرمینا نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیییییی آرمینا چطوری عزیزم

—خوبم نفسم امروز وقت داری باهم بریم بیرون ؟

—اوممم راستش چطور بگم من مسافرتم الان

—واقعا ؟ کجا ؟

—رامسر

—میخوای منم بیام بیشت ؟

هر کاری که میکنی یه جوری دست به سرشون بکنی بازم خودشونو میندازن بهت من نمیدونم اینا خانواده ندارن
چطوری خانواده اشون اجازه میدن دختراشون اینقدر ول و آزاد باشن سریع گفتم: نه عزیزم یه سفر کاریه

—آها اوکی پس کی میبینمت هانی ؟

–نمیدونم کارم خیلی طول میکشه خبرت میدم

–باشه عزیزم دوست دارم خداحافظی

–خداافظ

بعد از اینکه تایم کاری تموم شد موقعه ی خروج از شرکت رو به سمیرا گفتم: من برای یه مدتی میرم مسافرت
آرمان تا اون موقع به کارا رسیدگی میکنه

باشه ای گفت و شروع کرد وسایلشو جمع کردن داشتم میرفتم سمت آسانسور که آرمان عین یه ملخ از در وردی
شرکت به سمتم شیرجه اومد و از گردنم آویزون شد و گفت: چون آرمان داری میری مسافرت؟

–آره

–کجا؟

–به توچه

–چون آرمان بگو مثلا دوست صمیمیتم

–خاک تو سر من با این دوست صمیمیم

–پاکان

–ها چیه؟

–میخوام خونه بمونم از شر این دخترا خلاص بشم خسته شدم از دستشون

–خوشگلی دردسر داره دیگه

–ببند بابا

انگشتمو به علامت تهدید جلوش گرفتم و گفتم: ببین آرمان هشدار آخرمه پیام شرکت بینم اوضاع بهم ریخته،
صندلی اتاقم خراب شده پیچش در رفته و خودت میدونی چیکارت میکنم

دستشو به علامت تسلیم بالا آورد و مظلومانه گفت: چشم چشم

–بچه بازی در نمیاریا

–باشه بابا قبول دیگه چی؟

–حرف نزن

–همین؟

–از پس همین بر میای؟

–اوممم نمیدونم

ن مراعات کنین و جویری رفتار کنین انگار رابطتون مثل رابطه پدر و دختر است

بابا محکم کوبید رو میز و گفت: پاکان

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم: اصلا به من چه !؟

داشتیم از آشپزخونه خارج می شدیم که بابا دستمو گرفت و با خودش برد تو اتاق کارش غرولند کنان گفتم: هیچ معلوم هست چیکار میکنی بابا ؟

-پاکان خواهش میکنم یه ذره ادب رو رعایت کن من به این دختر مدیونم تمام زندگی ام رو، تو رو، هرچیزی که تو این دنیا دارم رو من به پدر این دختر بدهکارم، پدرش اونو به من سپرده اینقدر اذیتش نکن اینقدر زخم زبون نزن این دختر به اندازه ی کافی سختی کشیده تو دیگه بدترش نکن

-پدر من تو چرا اینقدر ساده لوحی این دختر اومده تلکمون کنه

-ای خدا آخه من به تو چی بگم آدمی که من خودم در به در دنبالش گشتم و بهش پیشنهاد کار و خونه دادم دنبال تلکه کردن منه ؟ یا اون دخترایی که تو باهاشون دوست میشی و خرجشون میکنی

-من اینقدر واسه جیبم ارزش قائلم که پولمو خرج هرکسی نکنم

-این هرکسی هایی که درموردشون حرف میزنی همه چیز خانواده هاشون اینو بفهم پاکان

-بدهکاری ای که راجبش حرف میزنی چقدره ؟ حساب کن بفرستش بره نمیتونم تحملش کنم

-اون بدهکاری تا ابد هم تصویه نمیشه پاکان این دختر با همه ی دخترایی که دیدی فرق میکنه به خاطر همینه که نمیتونی تحملش کنی پس ازش دور باش تا اذیت نشی حالا هم بیا عین یه پسر خوب غذایی که برامون پخته رو بخوریم باور کن دست پختش حرف نداره این دختر مثل باباش یه آدم فوق العاده است

به سمت میز شام رفتیم بعد از 2 ماه یه دل سیر از غذای فوق العاده خوشمزه ی خونگی که این دختر پخته بود خوردم و دلی از عزا در آوردم در هنگام شام خوردن به حرفای بابا فکر میکردم راست میگفت این دختر باهمه ی دخترایی که دیده بودم فرق داشت حالا که حرفای بابا رو شنیده بودم و با حرفای دختره کنار هم گذاشته بودم واقعا میفهمیدم که ناروا تهمت زدم و شاید کمی از این قضیه احساس عذاب وجدان داشتم توی یکی دو روزی که این دختر تو خونه ی ما بود من چندین بار اشکشو در آورده بودم واقعا این دختر تک بود رفتارش، منشش، حتی اسمش (آیه)، نمیدونم چرا راجب این دختر اینقدر کنجکاو شده بودم تصمیممو گرفتم همه ی دخترا مثل هم بودن همشون از یه جنس بودن از جنس خیانت از جنس کثیفی که فقط ادعای عشق و دوست داشتن داشت ...عشق ؟؟؟؟

چیزی که ایدا بهش اعتقادی نداشتیم میخواستیم ثابت کنم آیه با تموم آیه بودنش با تموم تظاهراتی که میکنه باوجود چادری که سرش میذاره به تموم رفتارهای متظاهرانه و بر مبنای ادبش دختریه مثل همه ی دخترای دیگه که دورم بودن فقط روشش فرق میکرد باید این رو ثابت میکردم باید به پدرم ثابت میکردم که این دختر اون

چیزی که اون فکر میکنه نیست که اون فقط ماسکيه که روی چهره ی هر دختری گذاشته شده هر دختری که قصد فریب داره و فقط طرح و نقش وچهره ی ماسکش با دیگری فرق داره ...

بعد از شام و تشکر بابا از آیه به اتاق بابا رفتم

بابا با مهربونی پرسید: چی شده پسرم ؟

خدایا چرا این مرد باید اینطوری باشه ؟ چرا اینقدر ساده است ؟ چرا همه رو دوست داره حتی کثیف ترین موجودی که من میشناختم کسی که پدرم هیچ وقت نفهمید که چه کلاه بزرگی با انتخابش سرش رفته بود آره پدرم به من گناه یاد نداد اما مادرم که دادمادری که همسر مردی بود که عاشقانه می پرستیدش برای رفاهش به هر دری میزد و اما جواب اون زن چی بود ؟

-بابا یه چیزی میخوام

-چی میخوای ؟

-میخوام یه مدت پیام شرکتتون

با تعجب پرسید: شرکت من برای چی ؟

-میخوام یه مدت اونجا کار کنم

-اونموقع که میگفتم بیا نیومدی حالا که واسه خودت شرکت داری میخوای بیای ؟

-اگه مخالفین بیخیالش

با خنده گفت :مگه میشه مخالف باشم پسرم بالاخره میخواد از لاک تنهایی هاش در بیاد و یه ذره بیشتر با باباش باشه من الان از خوشحالی نمیودنم چیکار کنم

ههه بابا فکر میکرد من برای بیشتر با اون بودن دارم میرم تو شرکتش اما هدف من فقط یه چیز بود سر در آوردن از فردی به اسم (آیه)....

ثابت کردن اینکه آیه یه دختره مثل همه ی دخترا مثل همه ی خائن های روی کره ی زمین

ظهر بود....

میدونستم وقت ناهاره عمدا این زمان رو برای ورود به شرکت بابا انتخاب کرده بودم تا آیه رو به حرف بکشمش چون تنها راه اثبات حقیقت وجود این دخترقلبش بود...باید قلبشوتصرف میکردم...یا بهتر بگم مخشوبزنم ...دلم میخواست افکارم طبق برنامه پیش برن اعتمادبه نفسشو داشتم بالاخره من پاكان بودم ...مردی که اگه اشاره کنه هر دختری رو بدست میاره پس این خرگوش کوچولوچیزی نبود برای من حرفه ای ...وارد لابی شدم به سمت آسانسور میرفتم که منظره جالبی مقابل آسانسور باعث شد آروم نزدیک بشم وبا فاصله ای از منظره جالب یه گوشه مخفیانه بایستم ...اما بازهم بی فایده بود چون صدایی نمیشنیدم ...آیه ویه مردجوون مقابل هم ایستاده بودن وبالبخند صحبت میکردن طبق معمول حدسم درست بود...این دختر یکی بودمثل همه ی هم جنساش...وهمینطور

اینکه واقعا با بابا یه رابطه هایی داشت و حتما بابا و آیه برای خر کردن من یه مشت اراجیف راجب پدرش و دین و اینجور چیزا تحویل داده بودن... پوز خندم ناخوداگاه پر رنگ شد... حس کردم نگاه آیه برق میزنه... هه! یعنی بین دوست پسرش این یکی رویشتر از همه دوست داره!!!!

آیه

وقت ناهار بود که موبایلم زنگ خورد فرونش بود کمی حرف زدیم و در آخر یادش افتاد مطلبیو که بخاطرش زنگ زده رو بگه گفت فرهود تو لایبه ...

ومن هم سریع به لابی رفتم با فاصله ای از آسانسور ایستاده بود سریع جلورفتم و مقابلش ایستادم و سلام کردم جواب داد کنجکاوانه پرسیدم: چیزی شده؟ چرا اومد اینجا؟

-راستش داشتم از این طرفا رد میشدم گفتم به شما هم یه سر بزnm هرچی نباشه شما هم خواهر میدا...

لبخندم عریض شد... دوباره حس برادر داشتن نیشم روباز کرد... حس خوبی بود بودن فرهود... به عنوان یه برادر بدون رابطه خونی... اون تو مدتی که خونشون بودم واقعا برادرانه باهام رفتار کرده بود ومن چقدر حسرت میخوردم که کاش واقعا برادرم بود... کمی حرف زدیم برادرانه ازم راجب زندگی پرسید... کارم... خونه جدیدم... اهالی خونه... از همه چی پرسید و سعی کردم تاجایی که امکان داره ویژگی های مثبت و بگم... موفق هم شدم چون نگرانی برادرانش کم کم... کم شد. وقتی نگرانی هاش تموم شد ازم خدا حافظی کرد و رفت من هم با اومدن آسانسور وارد شدم که قبل از بسته شدن در پاکان پرید تو آسانسور... با چشمای گرد شده نگاهش کردم... پاکان اینجا چیکار میکرد؟ لحظه ای بعد به خودم با خشم جواب دادم: آیه شرکت باباشه ها.

اما هنوز با تعجب نگاهش میکردم برخلاف انتظارم که منتظر یه طوفان جدید بودم لبخند گرمی زد و گفت: سلام بانو ...

نمیدونستم چشمم تا چه اندازه ای گشاد شدن... نعلبکی؟ شایدم به اندازه یه بشقاب... اونقدر بهت زده ی لبخندش و کلمه بانو و همینطور لحن مهربونش بودم که نفهمیدم کی دهنم باز شده... بادهن باز و چشمای گرد نگاهش کردم اما اون بیخیال گفت: وقت ناهار ته؟

گیج سر تکون دادم

-خوبه منم ناهار نخوردم با هم بخوریم

-اقا پاکان شما حالتون خوبه؟

-خوبم خانوم شما خوبی؟

-مطمئنید خوبید؟ من آیه اما...

-میدونم

-پس چرا با من خوب رفتار میکنید؟

-خب متوجه شدم در موردت اشتباه میکنم پس ناهار مهمون من واسه عذر خواهی

–ممنون عذرخواهی لازم نیست درضمن من باخودم ناهاراوردم

–چی؟

–ازقورمه سبزی دیشب

دستی به شکمش کشید وبا هیجان گفت:عالیه پس باهم میخوریم.

با بازشدن دراسانسور و بیرون رفتنش فرصت اعتراض ازم گرفته شد سریع به سمت میزم رفت و منتظر به من نگاه کرد...زیرلب زمزمه کردم:خدایا خودت کمکم کن...وبه سمت میزم رفتم و روصندلی نشستم و گفتم:اگه میخوايد زنگ بزنم براتون غذا بیارن من نه بشقاب اضافه دارم نه قاشق وهمینطورم برای یه نفر غذا اوردم

بیخیال به سمت اشپزخونه رفت ومدتی بعد با یه بشقاب وقاشق برگشت و رو میزم نشست:اقاپاکان چیکار میکنین؟

–چیکار میکنم؟

–چرا رومیزنشستین

–خب چون جا نبود

به صندلیای ارباب رجوع اشاره کردم:اون همه صندلی

بازهم بیخیال جواب داد:میشه برام غذا بریزی گشمنه

–اقا پاکان زشته از رومیز بلند شین

–آیه خانوم فکر نمی کردم انقدر خسیس باشی یه غذا

خوا ستیما

کلافه پوفی کردم این پسر قسم خورده بود أبرومو بره ولی من که اجازه نمیدادم!! سریع ظرف غذامو بیرون اوردم نصف غذارو تو بشقابش ریختم واونم با لبخند شروع به خوردن کرد ظرف غذام رو برداشتم وبه سمت صندلیا رفتم که با دهن پرگفت:هی هی کجامیری??

روصندلی نشستم وگفتم:جایی نمیرم اومدم اینجاغذا بخورم

یه طوری نگاهم کرد...طوری که معنیشو نفهمیدم...شاید تعجب بود تو نگاهش ...هرچی که بود من نتونستم سر در بیارم واحتمالا هیچ کسم غیر از خودش نتونه نگاهشو تعبیر کنه...باهمون فاصله ازهم مشغول خوردن بودیم که دراتاق آقای پاکزاد باز شد وبا دیدن پاکان گل از گلش شکفت به سمتش رفت :اومدی؟

–بله با اجازه تون جناب رییس

–قبل از شروع کارت یه دور این اطراف بزن شرکتو یادگیری

پاکان نگاهی بهم انداخت:اخه اینطوری شاید گم بشم

بابا با صدای بلند خندید: مگه بچه ای توپسر

– کاردیگه یدفعه دیدی گم شدم یه ساعت منشیتو بهم قرض بده

بابا نگاهی به من انداخت که قاشق به دست خشکم زده بود وبعد نگاهشو به سمت پاکان سوق داد: میگم یکی همراهت بیاد من منشیمولازم دارم ...

حس کردم یه پوزخند رو لبای پاکان شکل گرفت! نه! دوباره سوء تفاهم ...

لحظه ای بعد پوزخند محو شد و لبخند زد و گفت: یه ساعت دیگه بابا

با تعجب به پاکان نگاه کردم چرا اصرار داشت حتما من شرکت رو نشونش بدم؟ اصلا چرا اومده بود اینجا کار کنه؟ تاجایی که من میدونستم خودش یه شرکت موفق داشت، دلیل اینکاراش چی بود؟

بابا هم فقط سری تکون داد و گفت: باشه پس آیه دخترم تو یه لحظه با من بیا

متعجب از جام بلند شدم و در حالی که هنوز تو بهت حرف های پاکان بودم به سمت دفتر بابا رفتم .

بابا کلافه دستی به موهای جوگندمی اش کشید و گفت: من نمیدونم این پسر دوباره چه نقشه ای کشیده

با چشمای گرد شده به بابا نگاه کردم نقشه؟ چه نقشه ای؟ اصلا درمورد چی؟ چرا پاکان باید نقشه ای داشته باشه

پرسیدم: منظور تون چیه؟

– بین دخترم میدونم سخته اما لطفا، دارم ازت خواهش میکنم هرچی که پاکان گفت هرکاری که کرد تو ببخیش میدونم میخواد یه کاری کنه که تو از اونجا بری

سریع گفتم: خوب اگه واقعا آقا پاکان راضی نیست من از اون خونه میرم بابام به من سربار بودن و غاصب بودن یاد نداده

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: باز شروع کردی دختر؟ تو هنوز پاکان کاری نکرده داری اینطوری حرف میزنی چه برسه که پاکان چیزی هم بگه

– خب اجبار نیست که خوب ایشون خوششون نیاد یه غریبه تو خونه اشون باشه و حریم خصوصی پدر و خودشو خراب کنه

– اگه پاکان پسرمه توئم دخترمی و حتی اگه خودتم بخوای دیگه نمیذارم یک قدم هم ازم دور بشی من نمیذارم هیچ بنی بشری لذت داشتن یه دختر خوب مثل تو رو ازم بگیره

نگاه عمیقی بهم کرد که تاثیر حرفاش رو بیشتر کنه و در ادامه گفت: حالا هم میتونی بری، فقط به حرفای پاکان اهمیت نده.

چشمی زیر لب گفتم و از در بیرون زدم پاکان پشت میزم نشسته بود و داشت کیفمو واریسی میکرد تعجب کردم داشت چیکار میکرد؟ تقریباً چیغ زدم: داری چیکار میکنی؟

هول شد کیفو به سمت میز پرت کرد و با دست پاچگی گفت: ه...هی...هیچی

با عصبانیت گفتم: به چه حقی تو کیف منو واری میکنی؟ اصلا... اصلا برای چی داشتی کیف منو میگشتی؟ اصلا شاید من توش کله ی آدم قایم کرده بودم اون موقع چیکار میکردی؟

با قیافه ای مظلومانه گفت: کله ی آدمه رو میذاشتم سرجاش!

عصبی تر شدم اصلا حوصله ی خوشمزّه بازی نداشتم گفتم: آقا پاکان برای چی داشتید کیف منو واری میکردید؟ دستی به شکمش کشید و گفت: دنبال یه چیز خوردنی بودم

به سمت آبدارخونه اشاره کردم و گفتم: اونجا رو میبینید؟ بهش میگن آبدارخونه یه یخچال داره که همه چی توش هست.... اصلا اینم نه، اون تلفنی که روی میزه رو میبینید با اون دفترچه تلفن؟ شماره ی یه رستوران رو میگرفتین و برای خودتون غذا سفارش میدادید

—آخه قورمه سبزی میخواستم

از عصبانیت گر گرفته بودم و مطمئن بود که صورتم کبود شده داد زدم: منکه اون قورمه سبزی رو جلوی چشم خودتون تقسیم کردم بین خودم و شما و به ظرف خودم و خودش که روی میز بود اشاره کردم که با دیدن ظرف خودم که اونم خالی بود با تعجب پرسیدم: پس غذای من کو؟؟؟

پاکان دوباره با لودگی جواب داد: خوب گشتمه ام بود

با حرص گفتم: نوش جان!!!!

بلند خندید و گفت: این نوش جانی که تو گفتی از صد تا کوفت بشه بدتر بود میدونستی؟

جوابی به حرفش ندادم و فقط گفتم: پاشین شرکت رو بهتون نشون بدم

احساس کردم پوزخندی روی لبش نشست که خیلی سریع هم محو شد و پرسید: کار بابا باهاش تموم شد؟

—اوهوم یه دو سه تا چیز بود که باید بهم میگفت

—آها پس شروع کنیم دیگه

بعد از بلند شدنش و اون و کارمندارو بهم معرفی کردم و بعد از اتمام توضیحات لازمه رو به من گفت: خوب بریم دیگه

به سمت میز من میرفتیم که گفت: بابا قراردادها و سهام هاشون توی کامپیوتر اتاقش نگه میداره یا تو هم داریشون؟

—منم دارمشون

—نشونم بده

بعد از توضیح دادن تمام قراردادها و توضیح دادن راجبشون بالاخره رسیدم به پوشه ی پاکان با تعجب پرسید: این چیه دیگه ؟

–مهم ترین اتفاقاتی که تو این شرکت میفته قرار دادهای پرسود و معامله های پر در آمد موفقیت های خاطره انگیز نقشه های فوق العاده ی معماری همه و همه توی این پوشه است

با بهت پرسید: چرا به اسم منه ؟

با لبخند گفتم: چون بابا، خیلی دوست داره

با تعجب گفت: بابا ؟

–آره دیگه بابای تو و البته این روزها بابای من

پاکان بی توجه به حرفم سرش رو برگردوند و با دقت به تمام اطلاعات نگاه کرد یه ذره ازش فاصله گرفتم و روی صندلی مخصوص ارباب رجوع نشستیم ... توی این موقعیت یه مرد خیلی جدی و جذاب به نظر می رسید یه مرد خانواده که توی کارش غرق میشه یکی مثل بابا حسینم هر موقع یه پرونده میومد دستش با همین دقت مشغولش می شد و از اطرافش بی خبر

توی همین حس و حال بودم که پاکان پرسید: بابا چیکارت داشت ؟

کاملاً گیج خاطراتم بودم به خاطر همین بدون اینکه بفهمم چی میگ

م گفتم: میخواست بهم هشدار بده که تو یه نقشه داری !

با تعجب سرشو از مانیتور بالا آورد و به من که توی هیروت بودم نگاه کرد و گفت: نقشه چه نقشه ای ؟

با تعجب سرمو بالا آوردم و پرسیدم: چی شده ؟

سرشو با خنده تکون داد و گفت: هیچی

با اصرار پرسیدم: نه احساس میکنم یه چیزی گفتم

–نه چیز خاصی نگفتی

شونه ای بالا انداختم که پرسید: کارت اینجا سخته ؟

–گاهی وقتاً اصلاً احساس میکنم بیکارم چون کار خاصی انجام نمیدم

–دانشگاه میرفتی؟

–آره

–چی میخوندی ؟

–کارشناسی ارشد روانشناسی

با تعجب نگاهم کرد و گفت: مدرکتو نگرفتی

–نشد که بگیرم

–چرا نشد؟

قطره اشکی به خاطر یاد آوری اون خاطرات تلخ از گوشه ی چشمم چکید و گفت: بابام فوت کرد

–خدا بیامرزه

توی خاطرات اون روزای تلخ غرق شدم روزای افسردگیم شیون ها و جیغ های از ته دل، بابا بابا گفتنام و جوابی نشنیدن هام موقعی که بابامو با یه پارچه ی سفید که سفت و سخت دورش پیچیده شده بود توی اون گودال میذاشتن فریادهای من که داد میزدم بابام اونجا نمیتونه بخوابه بابام قدش بلنده بابام تو اون دو متر جا همیشه بابام شبا تشنه اش میشه تو اون خاکی که هیچی توش نداره نذاریدشبابام هنوز 52 سالش بود بابام هنوز جوون بود بابام هنوز بابام بود من دیگه تکیه گاهی به اون محکمی از کجا پیدا کنم دیگه کی خاطره های بچگی هام یادشه تا هر دفعه تعریف کنه و خودش بلند بلند بخنده دیگه کدوم مردی پیدا میشه که توی ماموریتش به جای یه نفر دیگه بمیره!!

هنوز غرق تفکراتم بودم که پاکان دوباره پرسید: به نظرت من نقشه ای دارم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بابا که اینطور میگه

–بابا چی میگه؟

–میگه نقشه داری که منو از اون خونه بندازی بیرون وقتیم که گفتم اگه آقا پاکان راضی نیست برم خیلی جدی گفت تازه یه دختر خوب مثل من پیدا کرده و به هیچ وجه هم نمیخواه منو از دست بده

–چه اعتماد به نفسیم داده بهت

یهو به خودم اومدم و گفتم: چی شده؟

بلند بلند خندید و گفت: وای!!!!!!!! ای خدای من دختر خیلی باحالی چقدر راحت میشه ازت اعتراف گرفت

با تعجب بهش نگاه کردم اما با فهمیدن سوتی ای که دادم سریع کوبیدم تو صورتم و گفتم: خاک به سرم شد

همون لحظه بابا هم اومد بیرون و گفت: خب بریم دیگه میخوام ببینم امشب دخترم چی برامون میپزه

با لبخند گفتم: تا شما چی میل داشته باشین

پاکان سریع گفت: زرشک پلو با مرغ و سالاد شیرازی

بابا بلند خندید و گفت: پاکان بابا از سوماتی فرار کردی؟

پاکان اخم کمرنگی کرد و گفت: خوب دوماه فقط دارم فست فود میخورم دلم میخواد خب

دل‌م به حالش سوخت راست میگفت من خودم به شخصه اصلاً تحمل غذای فست فودی رو نداشتم چون هیچ چیز غذای خونه نمی شد بیچاره هم سر همین بود که عین این نخورده ها افتاده بود به جون غذای من و همشو خورده بود بعد تازه پررو پررو رفته تو کیفمم سرک کشیده دنبال غذای بیشتر

با لبخندی گفتم: شما چی میخورین بابا ؟

-اگه میپزی همون زرشک پلو

-چشم میپزم

سر سفره ی شام بودیم و پاکان تقریباً نصف دیس رو خالی کرده بود و وداشت با ولع میخورد که گوشیم زنگ خورد فرونش بود سریع جواب دادم:سلام فری

-ایش مگه من به تو نگفتم به من نگو فری خوبه منم بهت بگم آی آی؟

خندیدم و گفتم:خوب آیه که خیلی آسون تر از آی آی نه که

-من این حرفا حالیم نیست راستی تو خجالت نمیکشی ؟

با تعجب پرسیدم:چرا ؟

-تو نمیخوای ما رو دعوت کنی خونتونو ببینیم ؟

-ای وای خاک به سرم راست میگی با عمو و خاله و خود مسخره ات با اینکه چشم ندارم بینمت اما بازم پاشو بیا

-یعنی فیهود نیاد دیگه ؟

صدای خنده از پشت گوشی به گوشم رسید لب گزیدم و گفتم:من کی گفتم نیاد؟خوب دیگه فردا واسه ناهار میاین؟

-اووووم نه دیگه تو که ناهار شرکتی شام میایم منم شب پیشت میمونم که اذیتت کنم

خندیدم و گفتم:پس میشه تو نیای ؟

-آیه خیلی نامردی

-شوخی کردم فرفری منتظرتم بوس بوس خداحافظ

و سریع تلفن رو قطع کردم چون دوباره میخواست داد و بیداد راه بندازه که بهش نگم فرفری تازه متوجه بابا شدم که مثل پاکان بی توجه به من داشت غذاشو میخورد. نوچ نوچ نوچ! بیچاره ها چقدر دلشون برای غذای خونگی تنگ بود !

رو به بابا گفتم:با اجازه تون دوستم رو دعوت کردم

بدون اینکه سرشو بالا بیاره سری تگون داد و گفت:خوب کاری کردی اجازه هم لازم نیست خونه ی خودته

پاکان فقط لحظه ای سرشو بالا آورد و نگاه عمیقی بهم انداخت و دوباره مشغول خوردن شد اینقدر خورد که آخر سر جا برای خوردن سالاد شیرازی ای که اینقدر سفارشش رو کرده بود نداشت ...

فردا شب وقتی خانواده ی فرنوش اینا اومدن من و بابا خیلی گرم باهاشون استقبال کردیم اما پاکان انگار از دیدن فرهود متعجب شده بود ...

دور هم توی سالن پذیرایی نشستیم و میوه میخوردیم که پاکان به من و فرهود اشاره کرد و گفت: شما دو تا با هم نامزدین ؟

میوه به گلوی من پرید و فرهود هم با چشمای گرد شده به پاکان نگاه میکرد بعد از قورت دادن میوه به س

ختی گفتم: آقا فرهود مثل داداش منن داداشی که همیشه آرزوی داشتنشو داشتیم که با زندگی کردن با خانواده ی فرنوش این افتخار که آقا فرهود برادرم باشه نصیبم شد

پاکان ابرویی بالا انداخت و گفت: اما من دیروز شما رو تو شرکت دیدم توی لابی داشتین با هم حرف میزنین

فرهود بی تفاوت گفت: اومده بودم بینم خدایی نکرده آیه خانوم مشکلی نداشته باشن که الحمد الله مشکلی نبود در هر صورت خانواده ی ما خودش رو در مقابل آیه خانوم مسئول میدونه ما هممون به ایشون مثل یه عضوی از خانواده امون عادت کرده بودیم که با مستقل شدنش خوب هنوز کمی نگرانی راجبش داریم

بعد از تشکر از همشون به قیافه ی وافته ی پاکان نگاه کردم خیلی گرفته بود و انگار یه چیزی مطابق میلش نبود توی نگاهش بهت و ناباوری و ذره ای هم پشیمونی بود نمیدونم چرا انگار شرمنده بود

پاکان*

واقعا تو بهت بودم وقتی فرهود و تو لابی دیده بودم فکر میکردم مشتری باشه و تا چند دقیقه پیش فکر میکردم نامزدش باشه اما آیه گفت مثل برادرشه و واقعا گیجم کرد نمیدونستم باید عصبی باشم از اینکه افکارم راجب آیه همش غلط درمیاد یا پشیمون باشم از تهمت هایی که تو ذهنم نثارش میکردم... ناخودآگاه اخمام توهم

رفت... همیشه همین بودم وقتی که با خودم درگیری داشتم اخم میکردم عصبی میشدم... با پام رو زمین ضرب گرفتم... یه چیزی اذیتم میکرد و حتی نمیدونستم چی هست... دیگه نتونستم تحمل کنم بدون حرف از سالن بیرون اومدم و رفتم تو حیاط دلم هوای آزاد میخواست دلم نسیم بهاری میخواست تا ذهنم آزاد بشه ... اما تا نگاهم خورد به اون رزای آبی مسخره حالم خراب شد آگه به من بود همشونو از ریشه ساقط میکردم... آگه به من بود هر چیزی که تو این دنیا آبی رنگه رو نیست و نابود میکردم... هر چیزی که منو یاد لعیا بندازه ... چرا باید این حیاط پراز رزهای مورد علاقه اون زن باشه؟ چرا بعد رفتنش بابا این گلای مسخره رواز بین نبرد وبه منم اجازه نزدیک شدن بهشونو نداد؟ چرا بابا هنوز هم که هنوز ازش متنفر نشده؟ چرا انقدر خوبه و بخشنده؟ ... حالم بد شده بود و قدمام سست.

..دیگه نسیم حس خوبی بهم نمیداد یه بار دیگه یاد لعیا حالمو خراب کرده بود... چرا نمیتونستم فراموش

کنم؟ چرا هنوزم خاطراتش - خاطرات کثیفش - برام تداعی میشد... صدای خنده های مستانش هنوزم تو گوشم

میپیچید... اون صدای اغواگرانه نازکش... که همیشه سوهان روحم بود... چرا نمیتونستم اون خاطراتو ببوسم بذارم کنار؟ شاید بخاطر اینکه با بوسیدن و دور انداختن خاطراتم باید این پاکانی که هستم رو دور بندازم... کلافه دستی به

موهام کشیدم و خواستم به سمت خونه برگردم که با دیدن آیه و فرنوش سریع یه گوشه مخفی شدم... و چون فاصله کمی داشتیم صداشونومیشنیدم

آیه: خب اینجام حیاط خوشگل این خونه یکی ازدلایلی که باعث شدیام اینجا

فرنوش: واقعا محشره بهت حسودیم میشه دختر رسما توبهشت زندگی میکنی

-اینطوری نگومن حاضرم تمام زندگیمو بدم تادوباره بابام پیشم باشه الان که بابام نیست بهشت وجهنم تفاوتی برام نداره...

صداش خیلی غمگین بود دللم سوخت... همیشه از حس ترحم بدم میومدم... حسی که گاهی حتی اصلی ترین برنامه هاتو خراب میکنه و تورو از راه به بی راهه میکشونه ...

آیه: بشینیم روتاب؟

-بشینیم

گل از گلم شکفت که بانسستنشون روتاب بدون زحمت صداشونومیشنیدم... همیشه علاقه عجیبی به استراق سمع داشتیم... هر دوشستن و فرنوش نفس عمیقی کشید: آیه میدونی اینجا چی میچسبه؟

-چی؟

-قلیون اونم دوسیپ...

آیه پس گردنی بهش زد: خاک تو سر معتاد فاسدت

-هی هی بامن درست صحبت کن من خیلی ام سالمم

-کاملا مشخصه

-بعله همینطوره راستی میدونی دیگه چی میچسبه؟

-چایی

-از کجافهمیدی؟

-چون همش باخودم فکر میکنم چه لذتی داره چایی خوردن اونم روبه روی یه دشت پر از رز آبی

-اووووه دشت؟؟

-خب حالا باغچه

-اگه اتاقت بالا بود بالکن داشتی و اونوقت دیگه از تو بالکن نمیشد جمعیت کرد عاشق

گو شام باشنیدن کلمه عاشق تیز تر شد... یعنی آیه عاشق کسی بود؟

آیه با حسرت گفت: حیف واقعا، اتاق پاکان فکر کنم بالکن داره ...

ابروهام رفت بالا جلو خودم اقا پاکان اقا پاکان راه میداخت پشت سرم فقط اسمم میگفت... چه سیاستمدار... برای اینکه در موردش فکری نکنم چقدر سیاست به خرج میداد دیگه نمیدونست این چیزا رومن اثر نداره...

فرنوش: راستی این پاكانه خیلی جیگره به چشم برادری... کاش این فرهودم این شکلی بود

لبخندم پررنگ شد دوستی به چوئم کشیدم وزمزمه کردم: جیگر...

آیه بی تفاوت گفت: من موافق نیستم نمیخوام غیبتشو کنم اما یخورده چهره اش نجسبه مثل یه قورمه سبزی جانیتاده یا مثل ته دیگی که نصف سفید و نصف طلایه!

وارفتم یعنی آیه راجب چهره بی نقص من اینطوری فکر میکرد؟ قورمه سبزی؟ ته دیگ؟

ادامه داد: اما اقا فرهود جای برادرم باشه یه مرد کامله چشم و ابرو مشکلی قد بلند و چهارشونه مرد ایده آل من مشکیه نه بور و خرمایی... اخمام رفت توهم الان دیگه همه میمیرن برای موی بور و بیشتر یا کشته مرده موی خرمایی منم موی خرمایی داشتیم و کلی کشته مرده داشتیم! حالا این خرگوش زشت داره میگه

مشکی دوست داره... و همینطور فرهود ایده الش بود... عجب... پس زیاد هم بی راه فکر نمیکردم این دختریه حسایی به فرهود داشت و اینکه میگفت مثل برادرمه کشکه... و اصلا مگه میشه یه دختر و پسر که رابطه خونی ندارن به چشم خواهر و برادر بهم نگاه کنن؟ جزء محالاته

فرنوش: هی آیه خانوم خوب هیز بودیو رو نمیکرد یا بیچاره داداشم چه کشیده از نگاه ناپاکت این مدت

آیه پس گردنی دیگه ای بهش زد: خجالت بکش فری من مگه چی گفتم فقط گفتم مشکو به بور و خرمایی ترجیح میدم خصوصا خرمایی روشن

فرنوش خندید: یعنی دقیقا موهای پاكان

آیه هم خندید: راستش اره نمیدونم هیچ چیز شو دوس ندارم

دیگه رسما رو زمین ولو شدم به خودم شک کردم نکنه زشت شده بودمو خودم خبر نداشتم اما نه همین الان فرنوش گفت که جیگرم پس این یعنی یا آیه چشمات احتیاج به عینک داره یا از رو حرص یا حسادت میگفت... همینطور دخترا چرت و پرت میگفتن که فرهود هم به جمعشون اضافه شد مقابلشون ایستاد و رو به آیه گفت: آیه خانوم خوب مهمون قال میذارینا

—شرمنده تو رو خدا فرنوش اصرار کرد بیایم حیاط

فرنوش: خودت گفتی میخوام عشقمو بهت نشون بدم

فرهود هم مثل من چشماتش گرد شد: عشقش؟

آیه خجالت زده گفت: منظورش این رزای آیه من عاشق رزم، خصوصا آیه!

نمیدونستم باید بخندم یا عصبی بشم بخندم برای معشوقش یا عصبی بشم برای علاقه مشابهش به علاقه لعیا... مثل لعیا عاشق رز بود اونم از نوع آبی... پس طبق حدسم یه زن بود مثل لعیا کتیف و متظاهر... دوباره اخمام توهم رفت اما فرهود خندید و گفت: ترسیدم یه لحظه

فرنوش مثل من موزیانه به فرهود نگاه کرد و فرهود چشم غره ای رفت و به آیه که تو هیروت رز بود نگاه کرد: قرار نیست به ما شام بدین

آیه از هیروت بیرون اومد: وای اصلا یادم نبود

وسریع بلند شد و سه تایی رفتن سمت خونه... من هم مدتی صبر کردم تا از رفتنشون بگذره و تو این مدت به این فکر کردم که با چیزایی که الان دیدم و شنیدم آیه فرهود و دوست داره و فرهودم نسبت بهش بی احساس نیست اما نمیدونم چرا افکارم تناقص عجیبی با حرفهایی که آیه و فرهود توسالین بهم تحویل دادن داشت.

خواستیم به اشپزخونه برم که دیدم توسالین سفره پهن کردن چون تعداد نفرات بیشتر از تعداد صندلی ها بود... من هم رفتم سر سفره کنار بابا و دقیقا رو به روی فرنوش نشستم که سمت راستش آیه بود و سمت چپش فرهود... خوب بود به هردو تاشون دید داشتیم... یه لحظه دوباره باخودم درگیری پیدا کردم من چرا زوم کرده بودم به اینا ?? به من چه که این دو تا همو دوست دارن یانه? به حال من چه فرقی میکرد چه آیه احساسی به فرهود داشته باشه چه نداشته باشه من تا ته نقشم میرفتم تا روزی که آیه مغلوب من بشه تا زمانی که به تخت خوابم بیاد! و بعد از اینکه به اخر نقشه رسیدم بهش بگم همه چی یه بازی بود برای اثبات عدم تفاوتش با دخترای دیگه... تازه به غذاها نگاه انداختم فسنجون و میرزا قاسمی... از فسنجون متنفر بودم چون غذای مورد علاقه لعیا بود اما میرزا قاسمی بد نبود... همه غذا کشیدیم که بابای فرنوش گفت: آیه دخترم به جای اینکه غذای مورد علاقه مارو درست کنی غذای مورد علاقه خودتو درست کردی?

قاشق از دستم افتاد تو بشقاب و صدای گوش خراشش باعث شده به من نگاه کن سعی کردم لبخند بزنم اما یقین دارم دهن کجی کردم دیگه صدای آیه رو نشنیدم چون توبهت وجه تشابه جدیدی بودم که بین لعیا و آیه پیدا کرده بودم... چادری... متظاهر... خوشگل... عاشق رز آبی... غذای مورد علاقه فسنجون... نکنه نسبتی باهاش داشته باشه ?? نه با اینکه هردو خوشگل بودن اما اون قد بلند بود و بور و چشم آبی بود اما آیه ریزه میزه و مشکی و چشم قهوه ای... غذا رو کلا تو فکر خوردم اما بازم حواسم بود که بابا به آیه گفت: آیه دخترم برای اقا فرهود نوشابه بریز.

اما آیه پارچ دوغو برداشت و در حالی که داشت تو لیوان فرهود دوغو میریخت گفت: اقا فرهود دوغو دوست دارن و فرهودم با لبخند کش اومده ای تشکر کرد... طبق معمول حدسام درست بود... اما باز تعجب کرده بودم! با اینکه حدسشومیزدم اما ابرو هام پریدن بالا که نگاهم خورد به فرنوش انگاری اون هم مثل من بو برده بود اینوا ابروهای بالا رفتش فهمیدم... ساعت 11 ونیم شب بود که بالاخره خانواده فرنوش عزم رفتن کردن اما انگاری قرار بود فرنوش بمونه از فرنوش خوشم میومد چون دختر خوبی بود منطقی و راستگو و اینوا صفت زیبایی که بهم اختصاص داد فهمیده بودم... جیگر! اگر نقشم تموم شد شاید رو فرنوش کار کردم... شاید... موقع رفتن حس کردم فرهود از تعارف تیکه پاره کردنای بابا اینا استفاده کرد و خودشوبه آیه نزدیک... طوری که نفهمم بهشون نزدیک شده بودم تو زندگیم انقدر فضولی نکرده بودم...

فرهود: آیه خانوم یه سوالی میخوام بپرسم صادقانه جواب بدید? ...

پوزخند نشست رولبام حتما الان می‌گه منو دوست داری؟

-بفرمایید

-این پسره پاکان براتون مشکلی که درست نکرده؟

دلم می‌خواست کلمو بکوبم به دیوار چرا همش افکارم غلط از اب در می‌ومدن?? پسره... آخه من چه مشکلی برای این دختره میتونم درست کنم... بیچاره من...! چقدر دشمن دارم!

آیه: راستش باهم زیاد کنار نمی‌ایم اما خب کار خاصی

م نکردن تازه تا بابا هست غم ندارم

-متوجه شدم به اقا نادر می‌گید بابا.

آیه لبخند زد: میدونید بابا خیلی خوبه جای بابای واقعی منو پر نکرده و نمیتونه بکنه اما خب مثل بابا تکیه گاهه... حس میکنم دوباره یه کوه پشت سرمه

فره‌ودم لبخند زد: خوشحالم برای اینکه دوباره تکیه گاه پیدا کردین....

نگاهمو به سقف اتاقم دوختم... آیه... آیه... آیه... یه لحظه هم از ذهنم کم رنگ نمیشد داشتم دیونه میشدم از بس بهش فکر کردم... به خوب بودن تظاهریش چادر و حجاب تظاهریش... رفتارای خانوم من‌شانه و احترام تظاهریش... ادب تظاهریش... بابا بابا گفتن تظاهریش... به ادعاهایی تظاهریش نسبت به فره‌ود... سرتاپاش تظاهر بود... و شبیه لعیا... نفرت انگیزترین زن زندگیم... بخاطر شباهت های عجیبی که بهم دارن و من پی بهشون بردم بیشتر راغب شدم برای پیشروی نقشم... کاش همونطور که فکر میکنم مثل آب خوردن باشه عاشق کردنش نه مثل کوه کندن... کلافه شدم از افکاری که سرو تهش تو آیه خلاصه شده بود... بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم شاید یه داروی خواب آور بتونه افکارمو از یاد بیاره و اجازه بده بخوابم... از پله ها پایین رفتم ولی تا خواستم برم به آشپزخونه صدای تی وی که از سالن میومد مانع شد سرکی توسالان کشیدم تی وی روشن بود و فیلم ترسناکی توش پخش میشد نگاهم رفت سمت کاناپه دو تا دختر روش بودن یکی روسری پوشیده و لباس مناسب به تن اون یکی باموی برهنه و بازوی لخت... توهمون نور کم تی وی هم میتونستم تفاوت بین آیه و فرنوش و که پوششون بود رومتوجه بشم و همینطور لرزششون رو! یکی نیست بگه کوچولوها شما که می‌ترسین واسه چی نگاه میکنین؟!... یه دفعه فکر خیثانه ای به سرم زد لبخندی شیطانی زدم و رفتم جلو... اروم و با احتیاط نزدیک نزدیک شدم بهشون و یه دفعه سرمو بردم بین سر اشون و صدای ترسناکی در اوردم که با صدای جیغ بنفش هر دو جفت گوشم تشنج کرد...

هر دو از رومبل پریدن پایین یه دفعه آیه غیثش زد ترسیدم نکنه غش کرده باشه از این دخترای لوس تیتیش مامانی چیزی بعید نیست... یه دفعه برق روشن شد و آیه کنار کلید برق... بادیدن من نفس راحتی کشید و سریع به سمت فرنوش که سر جاش بادیدن من خشک شده بود رفتم و چادر رنگیش روانداخت روش و به من نگاه کرد: اقا پاکان این چه کاری بود کردین؟

یاد کارم افتادم و عکس العملشون... بلند خندیدم که فرنوش گفت: هه هه هه رو آب بخندی روانی!

خنده اموقع کردم... این چه طرز حرف زدن بایه جیگر بود! این آیه که منوبه قورمه سبزیو ته دیگ تشبیه کرده بود با احترام ترازا این کسی که به من گفته بود جیگر رفتار میگرد... نکنه چشمش منو گرفته؟! و اینطوری میخواست مخموبزنه؟! اما کور خونده فعلا در حال نسخه پیچیدن برای خرگوش کوچولوئه چادریم که برای اولین بار بی چادر جلوم ایستاده بود اما باز هم حجابش کامل بود...!! این دختر تو تظاهر هم نوبر شوآورده بود... اخمی کردم و بالحن تندى به فرنوش گفتم: این چه طرز حرف زدنه؟! اونم بایه بزرگتر؟

فرنوش که انگاری عصبی بود صداشو کمی برد بالا: فعلا که این بزرگتر از صدا تا بچه بچگانه تر رفتار کرده منم که عصبی شده بودم قدمی بهش نزدیک شدم: من چه میدونستم شمالوس ونتر تشریف دارین؟! به دختر جماعت شوخی نیومده باید مثل سگ بهتون پرید
فرنوش پوز خند زد: خوبه خودتون قبول دارین سگیدا!

دیگه کاردمیزدی خونم در نمیومد! این اولین بار بودیه دختر گستاخانه جلوم می ایستاد آیه هم بهم سیلی زد روم آب پاشید اما هیچی بهم نگفت... تا و و دم چیزى بگم آیه گفت: فرنوش زشته
و بعد به من گفت: اقا پاکان تو رو خدا کوتاه بیاين ...

امامن بی توجه دستمو کمی بالا بردم و تهدید امیز به فرنوش نگاه کردم: ببین میزنم تا همچین که نتونی راست و چپتو از هم تشخیص بدی

قبل از اینکه آیه بپره وسط دعوا فرنوش پوز خند زد: هه مردنمییینم ...

دیگه خودمو کنترل نکردم حتی اگه خون این دختر و میریختم حلال بود! دستمو که نمادین بالا برده بودم. بالاتر بردم و محکم فرود آوردم که خشکم زد... در لحظه اخر آیه خودش و انداخت وسط و کشیده محکم که قرار بود و صورت فرنوش فرود بیاد، و صورت آیه فرود اومد... هم من هم فرنوش شوکه شدیم... بهت زده از اون فاصله کم به چشمش نگاه کردم... قهوه ای تیره... اونقدر تیره که تفاوت خاصی بامشکی نداشت... چشمش یه رنگ معمولی داشت یه مدل معمولی... اما عجیب نافذ بود... تو چشمش یه چیزی پنهون بود... چیزی که زیبا میشد و چندان کرده بود اما نمی فهمیدم چیه؟ شاید چون باهاش نا آشنا بودم نمیفهمیدم... پاکى!!! دستش و روگونش گذاشت و مظلومانه نگاهم کرد و دو قطره اشک از چشمش سقوط کردن.

با بغض بهم گفت: خیلی درد داشت...

دلم گرفت... من میخواستم فرنوش و بزنم اما آیه رو زدم... با دیدن اشکاش اخم کردم... دلم نمیخواست گریه کنه... وقتی گریه میکرد شبیه خرگوش کور میشد... همونطور که دستش روگونش بود به سمت قسمت خودش رفت فرنوشم سری به علامت تاسف برام تکون داد و دنبالش رفت و من هم به اشپز خونه رفتم... اما اونقدر تو بهت اتفاق چند لحظه پیش و نگاه زیباش و همینطور اشکاش که به طور عجیبی آزارم میدادن بودم که یادم رفت برای چی به اشپز خونه اومدم

آیه

فرونش بیخیال دو عالم خوابیده بود و خروپف راه انداخته بود اما من دستم رو گونم گذاشته بودم و به فردین بازییم فکر میکردم... اونقدر سیلش درد داشت که حسابی پشیمون شده بودم... امانمیدونم چرا به حسی بهم می‌گه اگه زمان به عقب هم برمیگشت باز هم همین کارو میکردم! شاید چون زیادی احمق بودم... اون وسط که من سیلی خورده بودم و چشم تو چشم پاکن بودم با همون درد و سوزش ناشی از کشیده محکم پاکن... داشتم چشماشو تجزیه تحلیل میکردم... یک جفت چشم عسلی روشن... حس کردم پرده‌های زخمی رو تو چشماش نصب کرده تا کسی از شون سردر نیاره... انگاری یه دنیا راز داشت... و شاید هم یه دنیا غم... هرچی که بود من قدرت پی بردن بهش رو نداشتم... پی بردن به رازهای پشت پرده چشماش یقیناً یک جفت چشم درنده می‌خواست که من نداشتم!! صبح با فرونش میز صبحونه رو چیدیم روز جمعه بود بخاطر همین کمی دیرتر از روزای قبل بیدار شده بودیم و می‌میچیدیم... سرخوش و شاد، بی توجه به اتفاق دیشبی...

- آیه جونى سفیدخیلى بهت می‌ادا... شبیه فرشته هاشدى

- اره بابا هم همیشه بهم می‌گفت

- اوف بذار در پیسی ای که دارم برات باز میکنم باز بشه بعد واسه خودت پیسی باز کن.

- نه دیگه نشد ادم باید واسه خودش پیسی باز کنه

- امابى شوخى خيلى جیگر شدى دلم می‌خواد بخورم

مشکوک نگاهش کردم: حالت خوبه؟ من دخترما!!!!

موذیانۀ نزدیک شد: بخاطرت پسر می‌شم هلو!!

به سمت حملۀ ورشد که پا گذاشتم به فرار: کجادر میدی بیایینجا بینم دلم هلو می‌خواد

دوراشپز خونه چرخ زدم: عمر اگه دستت بهم بخوره مستانه می‌خندیدم اونم همینطور

: آیه جونى فقط یه گاز دیگه!!

دستشوبه سمتم دراز کرد که تنه‌اراه فرار در خروجی اشپزخونه بود سریع به سمت در دویدم درحالی که به پشت سرم نگاه میکردم تویه جسم نرم فرو رفتیم... باگیجی سرموبالا اوردم... نگاهم بایک جفت چشم رنگ عسل تلاقی کرد... گیج بودم... مبهوت مبهوت... نه راه پست داشتم نه پیش. از طرفی پاکن بود و فاصله خیلی کممون و از طرف دیگه فرونش بود و گاز محکمی که می‌خواست بگیره... ی‌دفعه دو تا دست دور کمرم حلقه شد... خشکم زد... پاکن رسمانوبغل کرد... و این یعنی فاجعه برای دختری مثل من... بالبخندی شیطانی گفت: منم دلم هلو می‌خواد یه گاز میدی ???!!!!

با این حرف انگار آب جوش ریختن رو سرو صورتم... تمام قدرتمو تو دستام جمع کردم و محکم هلش دادم و پاکن که معلوم بود فکر نمی‌کرد اینکارو بکنم چند قدم عقب رفت تعادلش و از دست داد و با پشت خورد زمین، فرونش که مطمئن بودم مثل من شوکه شده سریع به سمتم اومد کنارم ایستاد و مظلومانه نگاهم کرد اخمی کردم که خودش حساب

کاردستش اومد پاکان بیخیال کاری که انجام داده بود دستشور و باسنش گذاشت و ناله کنان بلند شد: وای دختر چه زوری داری خدازت نگذره که ناقصم کردی

اونقدر عصبی بودم که کنترل زبونم نداشتم: حقتون بود... اون چه کاری بود کردید اقا پاکان...؟؟ ما بهم نامحرمیم میفهمید؟ نامحرم! بهتون اخطار میدم اگه فقط یه باردیگه نزدیک من بشین طوری میزنمتون که چپ و راستتونوازم تشخیص ندین

دقیقا حرف خودش روبه زبون اوردم... اما باز هم عصبانیتم خالی نشد پس ادامه دادم: چطور به خودتون اجازه دادین منو... منو... خجالتم خوب چیزیه من نه خواهرتونم و نه حتی فامیلتون هر چند اگر فامیلتونم بودم بازم درست نبود اما الان مادوتا غریبه ایم مثل مستأجر و صاحب خونه میمونیم... من.. واقعا ازتون انتظار نداشتم

بغضم ترکید... اشکام بی اراده جاری شدن... من تا حالا انگشتم نامحرم ولمس نکرده بود اما الان شما... شما... شما... دستم و صورتم گذاشتم و سریع از کنارش گذشتم و رفتم تو خونه خودم... خیلی عصبی بودم و همینطور ناراحت... دلم میخواست به جز بابا... اولین مردی که طعم آغوشش و میچسیدم شوهرم باشه... شریک زندگیم... نه پاکان غریبه... نه یه نامحرم... یعنی الان منم گناهکار بودم؟ نکنه وقتی حواسم نبوده طوری رفتار کردم که اون به خودش اجازه همچین کاری داده؟ خدایا منو ببخش خدایا پاکانو ببخش... اما حتی اگه خدا هم ببخشه و فراموش کنه من چجوری میتونستم فراموش کنم منی که همیشه فاصلمو با جنس مخالف رعایت میکردم... منی که حدود و مشخص داشتم... قانون داشتم... پاکان تمام قانون هام رو نقض کرد... و تازه با وقاحت میگه یه گاز میدی... داشتم آتیش میگرفتم بعد از ملحق شدن فرنوش بهم و حرفای دلداری دهنده اش باز هم آتیشم خاموش نشد بلکه شعله ورت رشد... که صدای بابا از بیرون اومد: دختر بابا کجایی پس؟ اشک هام رویاک کردم و روبه فرنوش گفتم: تو برو منم میام فرنوش سرتکون داد و از اتاق خارج شد من هم لباس نحسی که باعث این اتفاق غیرمنتظره و گناه الود شده بود رو بایه لباس ساده عوض کردم چادر رنگیم روسرم انداختم و به اشپزخونه رفتم سعی کردم تاجایی که امکان داره به پاکان نگاه نکنم به بابا صبح بخیر گفتم و اون هم بامهر جواب داد کنار فرنوش و مقابل بابانشستم.... و مشغول خوردن شدم هر چند که بادسته گل پاکان اشتها برام نمونده بود تمام زمانی رو که سرمیز بودیم حتی نیم نگاهیم به پاکان نداختم اما سنگینی نگاهش و خودم کامل حس میکردم... ولی به روی خودم نمیاوردم و عادی رفتار میکردم اما در اصل پر بودم از تلاطم... درونم غوغا بود... دلم میخواست خودمو در بزنم چون هریه مدت یه بار حس خوبی بهم دست میداد که انگار از اون هم آغوشی بدم نیومده... اما بیشتر از حس خوب حس بد بود... حس گناه... باید یه توبه اساسی میکردم هر چند که گناهکار اصلی کس دیگه ای بود

* پاکان *

به سمت آشپزخونه میرفتم که سرو صدای دختر اروشنیدم... یه چیزایی راجب هلو میگفتن... خنده ام گرفت با قدم های اروم به اشپزخونه نزدیک شدم آیه با خنده گفت: عمر اگه دستت بهم بخوره...

صدای خندیدن زیباش هوش از سرم برد!!

صدای فرنوش: آیه جون فقط یه گاز دیگه

همینکه به در رسیدم یدفعه یه دختر ریزه میزه توقفسه سینم فرورفت وقتی سرشو بالا آورد نگاهمون به هم گره خورد... معلوم بود گیج و مبهمونه... حس کردم دنبال یه راه فراره اما مگه من بهش اجازه فرار میدادم؟ سریع

دو تادستمودور کمرش حلقه کردم ویه جورایی بغلش کردم... حس خوبی بهم منتقل کرد آغوش گرمش... دلم میخواست بیشتر از این جلو برم... بالبخندی شیطانی گفتم: منم دلم هلو میخواد یه گاز میدی؟!

یدفعه با تمام قدرت هلم دادا صلا انتظار همچین چیز یونداشتم بخاطر همین چند قدم عقب رفتم و خوردم زمین...

نالہ کنان بلند شدم: وای دختر چه زوری داری خدا ازت نگذره که ناقص کردی

آیه عصبی بهم توپید: حقتون بودا وون چه کاری بود کردین اقا پاکان مابه هم نامحریمیم میفهمید نامحرم بهتون اخطار میدم اگه فقط یه باردیگه نزدیک من بشین طوری میزنمتون که چپ و راستتون از هم تشخیص ندین...

دقیقا حرف خودمو کوبوند تو صورتم... حس کردم الانه که از عصبانیت منفجر بشم این دختر با همه بعله وبه ماکه میری سید میشد قدیس...!!

ادامه داد: چطور به خودتون اجازه دادین منو... منو... خجالتم خوب چیزیه من نه خواهرتونم نه فامیلتون... هرچند اگه فامیلتونم بودم بازم درست نبود اما الان مادوتا غریبه ایم مثل مستاجر و صاحب خونه میمونیم من... من واقعا ازتون انتظار نداشتم...

چونش لرزید: من تا حالا انگشتم نامحرم ولمس نکرده بودا ما حالا شما... شما...

دستش ورو صورتش گذاشت واز کنارم گذشت حالا من گیج شده بودم... این همه اصرار شور و پاک بودن ظاهریش نمیفهمیدم... ناخوداگاه دستم مشت شد که یدفعه بانگاه تمسخر امیز فرونش مواجه شدم پوزخندی نثارم کرد که عصبانیتیم تشدید شد تا خواستم بهش پیرم سریع فرار کرد حتمارفت پیش آیه...

عصر بود تو سالن بودم که متوجه شدم آیه وفرنوش دارن میرن بیرون

کنجکا و پرسیدم: کجا؟

فرنوش با حرص گفت: به توجّه؟

بی توجّه به اون به آیه نگاه کردم که سریع نگاهش وازم گرفت و با صدای شرمگینی گفت: داریم میریم سر خاک بابا

سری تکون دادم و اونا هم از خونه رفتن بیرون... کانالو عوض کردم که یدفعه یه چیزی از ذهنم گذشت... یعنی رفتار آیه تو خیابون هم انقدر خانوم منبانه بود؟ لبخندی شیطانی رولبام نقش بست سریع رفتم بالا و خیلی زود لباس عوض کردم سویچ و موبایلیم برداشتم و پریدم تو حیاط خبری از شون نبود سریع سوار ماشین شدم و رفتم به خیابون اصلی که وقتی داشتن سوار تاکسی میشدن دیدمشون... تاکسی رو تعقیب کردم و در آخر تو ورودی قبرستون ماشینوپارک کردم

پشت سرشون رفتم... فرنوش با آیه حرف میزد و میخندید اما آیه توهیروت بود و یه لبخند که بیشتر شبیه دهن کجی بود رولبش بود... معلوم بود توفکره... اما من این همه راه نیومده بودم این قیافه دمقش و ببینم من میخواستم مچشو بگیرم و ثابت کنم که آیه رفتار درستی نداره... اما حالا برنامه هام طبق معمول خراب شده بود... آیه کنار سنگ قبری روزانو نشست و فرنوش رفت نفهمیدم کجا؟ مهمم نبود! دوباره مخفیانه به آیه نزدیک شدم سر قبر کناری

پشت سرش نشستیم فاصله زیادی نبود مطمئناً بخاطر فاصله کممون میتونستیم صداشو بشنوم اما مشکل این بود ساکت بود انگار حرفی واسه گفتن بابا باش نداشت... لحظه ای بعد صدای فین فینش بلند شد لبخند شیطانی زدم دستمال مخصوص پاک کردن اشک دوست دخترامو بیرون آوردم و کمی به سمتش برگشتم و صداش زدم: خانوم صدای فینش قطع شد متعجب به سمتم برگشت و تعجبش بادیدنم دوچندان شد

بهت زده گفت: شما اینجای کار میکنی ??

خودمو به کوچه علی چپ زدم: نمیدونستم پدرتو هم اینجا دفن شده

دستمالویه سمتش گرفتم: اشکاتوپاک کن دستمالو ازم گرفت و انگار تازه یاد اتفاق صبح افتاد اینوازشم یدفعه ای نگاهش فهمیدم... با صدای گرفته ای تشکر کرد و همونطور که اشکاشوپاک میکرد گفت: اومدین سر خاک ?

-اوهم

نگاهی کنجکاوانه به سمت سنگ قبر انداخت و منم برای اینکه سوتی ندم یه نگاه کلی انداختم سنگ قبریه دختر جوون بود اسمش نگار بود باید چی میگفتم? تویه تصمیم آنی گرفتم: عشق اولمه

چشمش گرد شدن خودمم تعجب کردم از حرفی که زده بودم میتونستم بگم اشنامه... اما گفتم عشق اولمه... هه! منوع عشق! گفت: خدارحمتشون کنه نامزد بودین? یا... زن وشوهر?

خنده ام گرفت اما جلوی کشش لبهامو گرفتم: نامزد بودیم

-کی فوت کردن?

دور از چشم آیه تاریخ وفاتو سریع خوندم: دو سال پیش ...

تصمیم گرفتم یکم سرکارش بذارم: خیلی همدیگه رو دوست داشتیم طوری که بدون هم طاقت نمیاوردیم روز عروسیمون تصادف کردیم من زنده موندم اما اون...

-خدا بهتون صبریده

دیگه نتونستم خنده امو کنترل کنم سریع سرمو برگردوندم و داشتم یه دل سیر میخندیدم که دستمال خودمو به سمت گرفت خشکم زد، این دختر فکر کرده دارم گریه میکنم!! خنده ام شدت گرفت بدون اینکه برگردم دستمالو گرفتم و به گونه های خشکم کشیدم درحالی که از زور خنده داشتم منفجر میشدم کمی سعی کردم تا چشمام اشکی بشه... کمی هم موفق شدم به سمتش برگشتم قیافه ناراحتی گرفتم... واون هم غمگین نگاهم کرد که هر دو باشنیدن صدای فرنوش به پشت سر آیه نگاه کردیم فرنوش: تو اینجای کار میکنی?

اخم کردم: به توجه?

-تعقیبمون کردی اره?

—نه خیر اومدم سر خاک نامزد خدا بیامرزم بهت زده نگاهم کردنزدیک اومدویه بطری اب ویه بطری گلاب وچندشاخه گلو روسنگ قبر پدرآیه گذاشت ووقتی آیه مشغول نشستن سنگ قبرشدبه من گفت:چیشده به جای پنج شنبه جمعه سرازقبرستون دراوردین جناب؟

—شماچراسردراوردین منم به همون دلیل

—آیه پنج شنبه هاسرکاره

—منم هستم

کلافه پوفی کردوبانگجکاوای سرسنگ قبرنامزدم نشست ...وقتی همه چیزوچک کردنگاه مشکوکی بهم انداخت وبلندشدورفت کنارآیه نشست...بعدازدردودلای آیه باپدرش که همش توی دلش بودبه زورسوارماشینم کردمشنون واول فرنوشویه خونه رسوندم وبعدباآیه برگشتیم خونه

واردپارکینگ شرکت باباشدم ...داشتم میرفتم سمت اسانسورکه صدای اشنایی ازپشت سرصدام کرد:جناب پاکزاد

به سمت صدابرجشتم فرهودبود...اخی دوست پسرآیه اومده بهش سربرزنه...هه!اما...امابامن

چیکارداشت؟منتظرنگاهش کردم که به سمتم اومدوهمین که نزدیک شدمشتشوبه سمتم پرت کردوصاف

خوردتوینییم...بهت زده نگاهش کردم...که گفت:اینوبزارواسه تلافی اینکه آیه روزدی چشمم گردشده...اون

ازکجامیدونست...فرنوش!هنوزتوبهت مشت اول وحرفش بودم که مشت محکم دوم خون بینیموجاری کرد:اینم

واسه اینکه آیه روبغل کردی سعی کردم ظاهرخونسردبه خودم بگیرم اماآیه آیه گفتناش واقعاخرصمودراورده بود

پرسیدم:فرنوش بهت گفته؟

—اره گفت که میخواستی بزنی...

یدفعه به سمتم حمله کردیقموگرفت وچسبوندتم به دیواروباحرص گفت:میخواستی خواهرموبزنی اماعشقموزدی...

پوزخندم پررنگ شد...علنا به عشقش اعتراف کرد...تمسخرامیزنگاهش کردم:چی شد خواهرم خواهرم میکردی

?الان شدعشقت

—مطمئن باش واسه کارم دلیل داشتم. امروز اومدم بهت اخطاربدم! اذیتش نمیکنی بهش دست نمیزنی وگرنه

خودم به حسابت میرسم

هلش

دادم که چندقدم عقب عقب رفت یقموصاف کردم وخونسردگفتم:بین عاشق آیه ...من هرکاری دلم بخوادمیکنم

اگربخوام همین امشب مال خودم میکنمش منتهاآیه دخترایده آل من نیست

دوباره به سمتم حمله ورشدتکون نخوردم بایدیکم بیشترتک میخوردم چون نقشه داشتم کمی که خسته

شدانگشتشوبه نشانه تهدیدبالاآورد:حواستوجمع کن پاتوکج نداری چون قلمش میکنم

پوزخنددم:اگه آیه پاشوکج گذاشت چی؟

—آیه دخترخوبیه هیچوقت خطانمیره

-زیاد مطمئن نباش دختری چادری از همه بدترن گول چادرشونخور چادرشون سرپوش گناهشونه سری به نشانه تاسف تکون داد:توانونمیشناسی نمیتونی بشناسیش!! اونقدر کثیفی که همه رومثل خودت کثیف میدونی لگدمحکمی به شکم زدوبه سمت پرشیای مشکی رنگی رفت وسریع از جلوی چشمم محوشد اروم بلندشدم وباهمون سرووضع نامرتب وارداسانسورشدم همین که پام رسیدداخل شرکت همه بهت زده نگاهم کردن درحالی که سعی میکردم خودمویدحال نشون بدم به سمت میزایه رفتم تامنودیداز جاش بلندشدوبانگرانی اومدسمتم:خدایم بده اقایا کانه چه بلایی سرتون اومده بدون جواب دادن پرسیدم:جعبه کمک های اولیه دارین؟

-بعله بعله

-میرم اشپزخونه برام بیار رفتم تواشپزخونه وسرمیزنشستم وابدارچی روفرستادم یه کیلونخودسیاه بخره وخودمم منتظرآیه نشستم...دوباره پوزخندرولبام نقش بست...مسخره ترین کسی که توعمرم دیدم فرهودبودبه کسی که عاشقش بودمیگفت:مثل خواهرم میمونی..

هه!خواهر؟!واقعامسخره ست...حتماآیه هم عاشق فرهوده وبخاطرغروروااین چیزاعتراف نمیکنه...البته عشق که کشکه واینام کشکی شدن نه عاشق...ازلحظه ای که فرهوداعتراف به عشق آیه کردبیشترراغب شدم برای بدست آوردن آیه ...برای تصرف قلبش...برای اینکه به فرهوداثبات کنم آیه شایدبیشترازمن نه اما به اندازه من کثیفه!

من بایدآیه رومال خودم میکردم...ازطریق قلبش بایدکاری میکردم که هم باباهم فرهودجنس دخترایی مثل آیه روبفهمی...ازروزاول ازآیه خوشم نیومدالانم خوشم نیادچون حس میکنم ریاکاره چون وقتی میبینمش یادلعیامیگفتم ...چون بادیدنش نفرت انگیزترین زن زندگیموبخاطرمیارم...چون که ازلعیامتفرم وآیه هم باشباهتاش به لعیاباعث شده ازش متفربیشم...اصالمن ازجنس مونث متفترم...ازهرچی زنه چه مجردچه متاهل...من ازهمشون متفترم ...بخاطرهمینه که همیشه توزندگیم نقش دستمال داشتن وبعدازاستفاده ازشون پرتشون میکنم توسطل اشغال...آیه وارداشپزخونه شدروی صندلی کناریم نشست سریع کمی پنبه روبه بتادین اغشته کردوگرفت سمتم دستموبه سمت پنبه میبردم که وسط راه الکی آخ گفتم که آیه نگران گفت:چی شدید؟

-مچ دستم آسیب دیده

-خب بااون یکی دستتون بگیرید

-من بادست راست نمیتونم کارکنم چپ دستم خودت انجام میدی؟

مرددنگاهم کرد:امان...من ...

سرموجلوبردم که مردد دستشو بالادوردوپنبه روبه جای زخمم نزدیک میکرد...یه طوری نگاهم میکردواقعامثل یه خرگوش زشت ...چقدربدبودکه بازشت گفتنای من آیه زشت نمیشد...دستش تویک سانتی پوست صورتم متوقف شد وپنبه روروی میز گذاشت:من نمیتونم میرم یکی ازکارمندای اقاروصدامیکنم بیادکمکتون

قبل ازاینکه جلوی رفتنشوبگیرم ازاشپزخونه رفت بیرون ومن موندم ونقشه ای که نقش براب شده بود...حالابایدبه جای آیه بایکی ازکارمندای مرددل میدادم وقلوه میگرفتم...هرچندمطمئن بودم اگرآیه میموندهم

باز من بودم و آیه ای که سعی میکرد ذات واقعی خودش را پنهان کند و سرسخت باشد اما با همه ی سرسختیای الکیش و خوب بودنای تظاهریش باز هم مغلوبش میکنم چون من پاکانم چون روش من فرق دارد من قلبشونشونه گرفتم ... تیرانداز ما هیریم... تیرم به هدف میخوره... چون من پاکانم... بعد از اینکه زخم موپانسمان کردم و ظاهر مومرتب همین که از آشپز خونه بیرون رفتم آیه به سمتم اومد و پرسید: الان خوبین

-خوبم نگران نباش

-چرا به این روز افتادین دعا کردین؟

-اره یه دعوی کوچیک

با حرص گفت: یه دعوی کوچیک اینطوریتون کرده؟

لبخند شیطانی زدم: خرگوش کوچولو پیشده حرصی شدی؟

حس کردم هول شد: نه... نه فقط خب اخه چه معنی دارد بیخودی دعا میکنین خودتونوز خمی میکنین؟

-از کجا میدونی بیخودی بود؟

-باخودی بود؟

خندیدم و اعاشیرین عقل بود: برو سر کارت

-شما خوبین دیگه؟

-تریلی که از روم رند شده یه دعوی کوچولو بود بدو برو

-چشم ...

تو اتاقم داشتم یکی از پروژه هارو بررسی میکردم که تویه قسمتی یه مشکلی پیدا کردم خوشحال از اینکه شاید مفید واقع شم از اتاقم بیرون رفتم آیه نبود بیخیال به سمت اتاق بابا رفتم تقه ای به در زدم و سریع در باز کردم: بابا این پروژه... بادیدن صحنه روبه روم هم قدرت حرکت ازم گرفته شدهم تکلم... آیه رومبل نشسته بود بابا دستشوپشتش گذاشته بود خم شده بود سمتش و صورتش به صورت آیه خیلی نزدیک بود هم زمان با پوز خندم ناخوداگاه اخمی رو صورتتم نشست... پس این حدسمم درست بود!! دین؟! مزخرفه برای دست به سر کردن من یه مشت چرت و پرت تحویل دادن اما خب ماه که هیچوقت پشت ابرنمیمونه و همینطور هیچ چیز از نگاه تیزبین من دورنمیمونه... تا متوجه من شدن بابا بلند شد و به سمتم اومد: چی شده؟

به آیه نگاه کردم ناراحت بود چشمش اشک الود بود... هه! حتما سلاحشو برای بابای ساده لوح من رو کرده... حرصم گرفت از ساده بودن بابا... از حدسیات درستیم... از آیه ی متظاهر... با اینکه قبلا میدونستم آیه خوب نیست... اما چرا با اثباتش به خودم حالم انقدر بد شده... عصبانیتم بیشتر شده... فقط گفتم: هیچی بعد امیام

و سریع از اتاق خارج شدم و دروبهم کوبیدم رفتم تو اتاقم دروقفل کردم به سمت میز رفتم و وسایلی رو شور یختم زمین فریاد کنترل شده ای کشیدم و لگد پرت کردم به هرچی که جلوم بود حرصی بودم دلم میخواست آیه الان جلوم

ایستاده بود تا استخواناشو خورد کنم ... دختره ... با بابای من ریخته روهم داره گوش میزنه و می تیغتش کور خونده
اگه بذارم پولای بابای بدبختمو ببالاکشه بهش حالی میکنم پاکان کیه و چه کارایی از دستش برمیداد ... وقتی به دست
و پیام افتاد که ولش نکنم حال و روزش دیدن داره ... خیلی عصبی بودم ... اما هر چقدر هم که میخواستم خودمو گول بزنم
یه صدایی از درونم فریاد میزد درد تویه چیز دیگست ...

همچنان داشتیم حرص میخوردیم که تقه ای به در وارد شد و بابا اومد تو اتاق رو به من گفت: پاکان بابا کاری
داشتی ؟

گفتم: گفتم که بعدا میام بهتون میگم

— خوب الان که خودم اومدم بگو

— چیه میترسین دوباره پیام و برای یه بار دیگه دستتون رو بشه؟؟؟

بابا بلند خندید و گفت: دست چیم رو بشه پسر؟ تو حتی واینستادی حرفای منو بشنوی

— دوباره میخواستین یه دروغ تحویل بدین و با این فکر که منم خر شدم خوشحال و شاد واسه خودتون بگردید؟؟
برای چی باید کاری کنم که احمق فرض بشم؟ دوتا حرف قشنگ قشنگ راجب دین و مرگ پدر این دختره میارین
تحویل من میدین و فکر میکنین که من نمیفهمم؟

بابا با آرامش گفت: اون حرفای قشنگ قشنگ همش حقیقت محض بود و من فقط آیه رو دختر خودم میدونم و
بس و به هیچ چشم د

یگه ای هم بهش نگاه نمی کنم تو هم بهتره این افکار تو بندازی دور چون فقط خودتو عذاب میدی

— عهههه پدر و دختری هوووم؟ کدوم پدر و دختری اونطوری همدیگه رو بغل میکنن و با هم حرف میزنن

بابا تک خنده ای کرد و گفت: همه ی پدر و دخترا همدیگه رو بغل میکنن اما آقا پاکان من آیه رو بغل نکرده بودم
چون اون دختر اجازه ی این کار رو بهم نمیده دوما داشتیم در مورد یه چیزی باهاش حرف میزدیم که یهو گریه اش
گرفت منم برای اینکه آرومش کنم یه ذره بهش نزدیک شدم

— میشه بیرسم راجب چی حرف میزدین که خانم خانوما گریه اشون گرفت

— راستش رفتار دیشب اون پسر به بود اسمش فرهود بود به نظرم یه ذره عجیب اومد امروز به آیه نظرمو گفتم و
گفتم که احساس میکنم فرهود بهش احساسی داره که آیه هم اولش انکار میکرد که ازش پرسیدم نکنه خودشم
دوستش داره که خیلی قاطع گفت فرهود رو فقط به عنوان یه برادر دوست داره و از اینکه احساس میکنه برادری
داره که پشتشه احساس خوبی داره و منم وقتی بهش اخطار دادم که شاید حس فرهود بهش همون حسی که آیه
نسبت به فرهود داره نباشه و بهتره که یه ذره مواظب روابطشون باشن آیه هم ناراحت شد که نکنه برادری مثل
فرهود رو از دست بده و زدی پر گریه

— همین؟ الان انتظار دارین باور کنم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: اصلا برام مهم نیست، تو کی حرف منو گوش دادی که بار دومت باشه؟

با تردید به چشماش نگاه کردم چشمای آدمها رو دوست داشتم، تنها عضوی که می شد تمام حقیقت وجود آدمی رو از شون فهمید دو گویی که عنصر وجودی هر فرد رو نمایان میکرد. اما تو چشمای بابا فقط حقیقت بود. یه حقیقت خالص که حق بودن کلامش رو فریاد میزد.

بابا وقتی سکوت منو دید با لبخند مهربونی گفت: حالا چیکار داشتی؟

بعد از رفع مشکل پروژه با کمک بابا به یه سری دیگه از کارها رسیدگی کردم که وقت ناهار رسید سریع از اتاق بیرون زدم که دیدم آیه ظرف غذا دستشه و داره به سمت آشپزخونه میره با دیدن ظرف توی دستش سریع گفتم: آخ جون غذا

آیه هم با لبخندی گفت: اتفاقا برای شما هم آوردم

دستامو به هم مالیدم و گفتم: پس زودتر بریم روده کوچیکه بزرگه رو خورد

به سمت آشپزخونه رفتیم آیه توی یه ظرف دیگه برام غذا ریخت و گذاشت جلوم با دیدن غذای رو به روم صورتم رفت تو هم.... فسنجون؟؟؟؟؟ این دختره با خودش چی فکر کرده مگه ندید که من دیشب اصلا فسنجون هم نخوردم

با دیدن قیافه ی درهم من سریع گفت: چی شده آقا پاکان؟

-من از فسنجون متنفرم

-ای وای واقعا؟ خب پس چرا دیشب نگفتین

-چون نپرسیدی

-حالا یه ذره بخورین شاید خوشتون اومد

-میگم بدم میاد

مظلومانه انگشتشو به علامت یه کوچولو جلوم نگه داشت و گفت: فقط یه قاشق

مجبور بودم به خاطر اینکه تظاهر کنم حرفش برام مهمه. برای اینکه کم کم با این رفتارهام نظرشو به خودم جلب کنم اینکه کم کم عاشق خودم کنم همه ی اینا لازم بود حتی اگه مجبور می شدم غذای مورد علاقه ی لیا رو بخورم

به زور قاشقی برداشتم و با خوردنش ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید فسنجون اینقدر خوشمزه بود و من نمیدونستم؟

بعد از اینکه دوباره قاشقی برداشتم و شروع به خوردن کردم آیه نفس راحتی کشید و سرجاش نشست و شروع به خوردن کرد در حضور چند تا از همکارهای دیگه مشغول خوردن بودیم منم که تازه طعم خوشمزه ی فسنجون زیر دندونم رفته بود و داشتم با ولع تمام اینهمه سال محروم موندن از خوردنش رو جبران میکردم که بابا اومد تو با چشمای گرد شده به من نگاه کرد و گفت: پاکان

با دهن پر گفتم: بله؟

همچنان متعجب ادامه داد: میدونی داری چی میخوری ؟

فقط سری به علامت مثبت تکون دادم

کارندهای شرکت متعجب به من که عین قحطی زده ها روی غذا افتاده بودم و لقمه رو جویده و نجویده قورت میدادم نگاه میکردن

بابا با شک گفت: پاکان بابا غذایی که داری میخوری فسنجونه ها! همونی که خیلی بدت میاد

اشاره ای به غذا کردم و گفتم: نه آخه این خیلی خوشمزه است

یکی از کارمندای زن که فکر کنم اسمش ستاره بود سریع گفت: آیه از فردا باید برای ما هم غذا بیاری

همه ی کارمندها با اشتیاق موافقت کردند و بابا هم فقط خندید

آیه هم که فکر میکرد جدی گفتن گفت من مشکلی ندارم ولی آوردن غذا اونم این تعداد خیلی سخته

ستاره بلند خندید و گفت: شوخی کردم دختر دست پختت ارزونی خودت هرچی باشی به پای من نمیرسی که

امیر شوهر ستاره سریع گفت: صد البته هیچ کس مثل ستاره نمیتونه غذا رو ته دیگ کنه و کربن تحویل بده و بگه بخور خداتم شکر کن

ستاره گفت: عهههه اینطوریاست؟ بشکنه این دست که نمک نداره آقا امیر دیگه همون کربنش هم جلوت نمیدارم ببینم میخوای چیکار کنی

امیر به نشونه ی دعا کردن دستشو بالا برد و گفت:خدایا شکرت یعنی دیگه لازم نیست کربن دی اکسید بخورم ؟

ستاره خواست حرفی بزنه که بابا گفت: دعوا زن و شوهریتون رو بذارید واسه بعد فعلا غذاتونو بخورید زودتر برید سر کارتون

رو به آیه پرسید: دخترم چیزی مونده به منم بدی ؟

آیه با تاسف سری به علامت منفی تکون داد و گفت :

والا سهم منم آقا پاکان خورد

با تخیسی گفتم: خب گشنمه

بابا بلند خندید و گفت: تو کلا همیشه گشنه اته

آیه گفت: خوبه بدتون میومد اگه خوشتون میومد حتما میز رو هم باهاش میخوردید

شاکی گفتم: الان ناراحتی که من غذاتو خوردم اصلا از این به بعد از بیرون غذا سفارش میدم

آیه سریع گفت: نه نه منظور من این نبود نوش جانتون

بابا نزدیک آیه اومد و گفت: ناراحت نشو دخترم مطمئن باش این پسر تا وقتی که بتونه غذای خونگی بخوره نمیره سراغ غذای بیرون

آیه یه ذره غذایی رو که براش باقی گذاشته بودم رو به سمت بابا گرفت و گفت: میخواید اینو بخورید
بابا با خنده گفت: اینو به مورچه بدی قهر میکنه دختر میرم غذا سفارش بدم واسه تو هم میدم این یه ذره هم بده
پاکان بخوره

هنوز آیه چیزی نگفته بود که ظرف غذا رو از دستش کشیدم و گفتم: آره نظر خوبیه
شب بود که با بابا و آیه داشتیم توی سالن فیلم میدیدیم که تلفنم زنگ زد نگاهی بهش انداختم که با دیدن اسم
آرمان که روی صفحه گوشی خاموش و روشن می شد سریع جواب دادم: چی شده دوباره؟
با صدای پر انرژی گفت: سلام رییس

-چیکار داری آرمان زود بگو حوصله اتو ندارم
-مسافرت خوش میگذره
-آره میگذره حالا چیکار داری؟
-چرا دروغ میگی آخه رییس
-چه دروغی دارم که بگم آخه، اصلا تو فکر کردی ارزش اینو داری که من بخوام به خاطرت دروغ بگم؟
-باشه داداش ما بی ارزش ولی قبول کن که دروغ گفتم حالا به ما میگفتی رفتی پیش باباتم کار کنی باور کن ما
جلو تو نمیگرفتیم
-تو از کجا فهمیدی؟

-منو دست کم گرفتی ها به من میگن آرمان
-خب آرمان خان که چی؟ الان چه کنم؟
-هیچی داداش مگه من گفتم کاری بکن فقط خواستم بدونم فکر کردی اگه به من میگفتی نمیداشتیم بری پیش
باباجونت؟

-دلم میخواد یه تنوعی بشه و یه ذره هم کار یاد بگیرم بالاخره بابا بیشتر از من تو این کار بوده
لبخند مهریون بابا رو رو خودم حس کردم متقابلا به بابا لبخندی زدم
آرمان دوباره گفت: حالا که مسافرت رفتی میای با بچه ها بریم رامسر؟
-خب آخه عقل کل هم من هم تو پاشیم بریم مسافرت اون شرکتو کی نگه میداره؟
-یکی رو میذاریم مواظب باشه بخدا خسته شدم یه هفته میریم برگردیم دیگه
باور کن شش هام اکسیژن کم آوردن از بس الودگی و سرب به خوردشون دادم
-باشه بابا سرمو بردی کی راه بیفتیم؟

–قربون توی بی حوصله برم من فردا راه بیفتیم ؟

–ساعت چند ؟

–هفت

–عمرا میخوام بخوابم

–داداش اذیت نکن دیگه

–قراره برم مسافرت خودمو خسته کنم یا بهم خوش بگذره ؟

–چشم اصلا هر ساعتی که شما دستور بفرمایین

–10 به بعد

–ای بابا داداش از بس رفتی تو جو ریاست شرکت فکر کردی همه جا ریسی ها من جواب بقیه رو چی بدم

–ناراحتی من نمیام اصلا

–ای بابا حالا نمیخواه بهت بر بخوره همون ساعت ده فعلا کاری نداری ؟

–از اولم نداشتم

–پس فعلا خداحافظ

–خداحافظ

بعد از قطع تماس به سمت بابا اینا نگاه کردم که بابا نیست و آیه هم داره گریه میکنه پوفی کشیدم و گفتم: چی شده ؟ چرا گریه میکنی؟

آیه با فین فین گفت: فیلمه آخرش بد تموم شد

پوزخندی زدم و گفتم: به خاطر فیلم داری گریه میکنی ؟ تو دیگه کی هستی ؟

بابا با خنده دوباره وارد سالن شد و گفت: آیه ا

ست دیگه دختر سرهنگ خداداد بزرگ مثل پدرش مهربون و دریا دل

آیه لبخندی زد و لیوان آبی رو که بابا به سمتش گرفته بود رو با تشکری ازش گرفت و لاجرعه نوشید

رو به بابا گفتم: بابا برای من مرخصی رد کن

–چرا هنوز نیومده داری میری ؟

–میخوام برم مسافرت

–به سلامتی با کی میخوای بری ؟

-با آرمان اینا

-اینای؟ بقیه اشون کین؟

-نمیدونم به من نگفت ولی با همون اکیپ خودمونیم

-خب باشه ساعت چند راه میفتین؟

-ساعت ده

آیه سریع گفت: میخواین برای تو راهتون غذا درست کنم؟

با خوشحالی پرسیدم: واقعا میتونین؟

آیه سری تکون داد و ادامه داد: ای کاش میپرسیدین چند نفرین به تعداد براتون غذا درست میکردم

بابا رو به آیه با مهربونی گفت: نه دخترم زحمتت میشه چرا هی میخوای خودتو خسته کنی؟

حرف بابا رو تایید کردم و گفتم: بابا راست میگه فقط برای خودم درست کنین

آیه خندید و گفت: چی میخواین؟

-اوممم قورمه سبزی

-موادشو خیس نداشتیم که ...

بابا قبل از اینکه من چیزی بگم گفت: آیه بابا یه الویه درست کن بده بهش بره پررو نکن این پسرو اینقدر

با اعتراض گفتم: بابا یعنی چی الویه خب اینطوری باشه که یه رستوران بین راهی وایمیستیم دیگه

آیه گفت: میخواین مرغ درست کنم براتون؟

سری به علامت نارضایتی تکون دادم و گفتم: هرچند دلم قورمه سبزی میخواست ولی باشه همون مرغ رو درست کنین

آیه بعد از اینکه برگشتین براتون قورمه سبزی درست میکنم خوبه؟

دستامو بهم کوبیدم و جواب دادم: عالیه من برم وسایلمو جمع کنم و استراحت کنم

بابا مثل همیشه با مهربونی گفت: به سلامت

آیه هم آروم شب بخیری گفت و به سمت آشپزخونه راه افتاد تا غذای منو آماده کنه صبح با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم با دیدن ساعت که 9 ص

بح رو نشون میداد خمیازه ای کشیدم و دست دراز کردم و جواب دادم: بله؟

آرمان: سلام داداش ما داریم میایما

داد زدم: مگه نگفتم ساعت 10

– خوب آره ما 10 اونجاییم دیگه

– وقتی من میگم 10 یعنی 10 تازه منو از خواب بیدار میکنی تا من آماده شم پیام پایین میشه ده ونیم

– ای بابا داداش خب پاشو دیگه هرچی زودتر برسیم بهتره

– خدا بگم چیکارت نکنه آرمان بدو بیا منم دارم آماده میشم

بعد از قطع گوشی سریع آماده شدم همراه با چمدونم به سمت آشپزخونه رفتم که با دیدن میز آماده سریع رفتم و به صبحانه ی مفصل خوردم به سمت حیاط رفتم چمدون رو صندوق عقب ماشین جا دادم همینکه ماشین رو از خونه بیرون آوردم به ماشین پر از پسر پیچید تو کوچه آرمان و داداشش آرسان رو که روی پای دوتا پسر دیگه نشسته بودن شناختم و سری به علامت تاسف تکیون دادم خدا به داد برسه آرسان از آرمان هم حراف تر بود و من اصلا حوصله ی آدمای حراف رو نداشتم تنها دلیل تحمل آرمان هم این بود که با اینکه عین یه پسر بچه ی 2 ساله ی شیرین عقل و حراف بود ولی دوست بامرامی بود نارو نمیزد خنجر نمیزد وقتی گفت دوستیم یعنی تا ابد دوستیم شد یه پیمان ناگسستنی بین گلوش که اگه بخواد پارش کنه بدتر خودشو خفه کنه و به کشتن بده آرمان با تمام بچه بازیاش مرد بود با تمام شیطنتاش مرد بود مردی که خم و غم کشیده ی این روزگار نامرد بود پسری که با تمام مشکلات مالی و اعتیاد پدرش و مادر یه تیکه گوشت شدش رو ویلچر و نداشتن خرج درمان بیماری مهربون ترین فرشته ی زندگیش و شاهد آب رفتن هر روزه ی مادرش و در آخر مرگش، خرج برادر و خواهرشو داد کار کرد و درس خوند و رسید به دانشگاهی که یه آدمی مثل من فقط با پول باباش میتونست توش درس بخونه، شد شریکم، ریسک کرد و تنها پس اندازی که برای خرجی زندگیش بود رو به من داد و الان پا به پای من میاد جلو چه اهمیتی داشت که من پول داشتم و اون نداشت حداقل آرمان دلش خوش بود که مادری داشته که به اعتقاد خودش از تمام فرشته های دنیا مهربون تر بودن اما من...

آرمان و آرسان بدون اجازه پریدن تو ماشین من چپ چپ به آرمان نگاه کردم و گفتم: یه اجازه ای یه اهمی یه اوهومی

مشتی به بازوم زد و گفت: ای بابا داداش من و تو که این حرفا رو نداریم با هم

– تو مگه خودت ماشین نداری ؟

آرسان: شوخی میفرمایین پاکان خان ماشین ما کجا ماشین شما کجا

بی توجه به حرفای تکراری شون به تک بوقی برای ماشین کیومرث اکتفا کردم و راه افتادم ساعت حدود 1 بود که کیومرث به آرمان زنگ زد و گفت بغل یکی از رستوران های بین راهی نگه داریم تا یه غذایی بخوریم بعد از نگه داشتن و پیاده شدن همه سر میزها نشستیم وقتی من چیزی سفارش ندادم همه متعجب بهم نگاه کردند سیروان متعجب پرسید: داداش چیزی شده چرا غذا سفارش ندادی ؟

کیومرث با نگرانی گفت: نکنه مریضی ؟

آرمان با ترس گفت: من میدونم این میخواد گشنه بمونه من غذا بخورم چاق بشم چله بشم بعد منو بخوره

آرسان لباسو به حالت چندش جمع کرد و گفت: ایش نمیدونستم پاكان خان آشغال خوره

آرمان با دست کوبید پشت سر آرسان و گفت: درست حرف بزن بچه دوسال ازت بزرگ ترم

کیهان پرسید: داداش چی شده آخه چرا غذا نمیخوری؟

آرمان: راست میگه این جز عجایب هشتگانه است که پاكان غذا نخوره اونم آدمی که از هرچیزی بگذره از شکمش نمیگذره

ظرف غذایی رو که آیه درست کرده بود گذاشتم رو میز و گفت: خودم غذا دارم به خاطر همینکه که نمیخوام غذای اینجا رو بخورم

کیومرث با لبخند موزیانه ای گفت: به به چه غذایی دست پخت کی هست؟ کدوم فرشته؟

خندیدم و گفتم: بهتر از فرشته!! دست پخت این دختره رو نمیتونی هیچ جای دنیا پیدا کنی

سیروان با خنده گفت: پس غذات خوردن داره رد کن بیاد بینم

بلند خندیدم و گفتم: فکر کن یه درصد بذارم یه دونه برنجش به شماها برسه

آرمان اما فقط پرسید: دختره کیه؟ استخدامش کردین؟

—نه بابا، منشیه شرکت باباهه بابا هم سوویت پایین خونمون رو داده بهش زندگی کنه

آرسان: پاكان بابات مشکوک میزنه ها

—نه بابا مثل اینکه بابای ما به بابای دختره یه دینی داره که فعلا دست و بال دختره رو گرفته ولی من بالاخره یه کاری میکنم دختره رو بندازه بیرون

کیومرث: از اون دختر است که هیچی حالیشون نیست و ولن دیگه نه؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه بابا دختره ی مودی چنان سجاده ای آب میکشه واسه من که هرکی جنسشون رو نشناسه فکر میکنه قدیسه است

آرمان با ناراحتی گفت: پاكان خب شاید داری اشتباه میکنی همه رو نمیتونی با یه چوب بزنی همه مثل هم نیستن

روی میز کوبیدم و گفتم: تویی که از دنیا بی خبری تویی که نمیدونی کجا چی داره میگذره نمیتونی بفهمی این افکار خوش بینانه اتوتموم کن آرمان، دنیا اون گوی سفیدی که فکرش رو میکنی نیست

با آوردن غذا توسط گارسون بحث بینمون تموم شد ...

یه هفته با تمام خوبی ها و بدی هاش گذشت با تمام رو اعصاب بودن های بچه ها و با تمام خنده های از ته دل که فقط و فقط به خاطر این بود که گاهی از رو پافشار

ی هاشون سر حماقت های دیوانه وارشون رولیم نقش میبست

گاهی وقتا حتی چیزهایی که تو شرایط فعلیت هیچ حوصله اشون رو نداری بدجور به دردت میخورن و شادت میکنن، میشن یه نور ته ته اون تونل تاریکی که توش تخته گاز میری تا از هیولای افکار منفیت در امان باشی

هنوز 4 روز هم نشده بود با خبر رسیدن اینکه شرکتم به مشکل برخوردی سریع وسایلمون رو جمع کردیم و شبونه راه افتادیم، نزدیکای 4-5 صبح بود که رسیدم خونه داشتیم از راه پله بالا میرفتم که با صدای فین فینی که از پایین پله ها یعنی از خونه ی آیه میومد متوقف شدم چمدون رو همونجا ول کردم و یواش یواش به سمت درخونش رفتم وقتی دستگیره ی در رو تکون دادم با کمال تعجب در باز شد و من شگفت آور ترین صحنه ی زندگی رو دیدم آیه وسط سالن خونش یه چادر سفید رو سرش انداخته بود و رو یه سجاده سبز طرح دار نشسته بود و زار زار گریه میکرد و از خدا کمک میخواست به یاد ندارم به جز بابا کسی رو دیده باشم که نماز خونده باشه حتی لعیا هم با تمام تظاهراتش نماز نمیخوند این دختر توی تنهایی هاش داشت برای کی نقش بازی میکرد؟ یعنی خودش رو هم داره گول میزنه؟ خدایا پاک گیج شدم بی توجه به اینکه به خاطر این اومده بودم که دلیل گریه ی شبونش رو ببرسم سریع در رو بستم و به اتاقم رفتم تا صبح فکرم درگیر آیه بود برای چی باید نماز بخونه?? لعیا هم با تمام لعیا بودنش با تمام حجابش با تمام شعارهاش وقتی سرش داد زدم و گفتم: تو که ادعای دینته چرا نماز نمیخونی

جواب داد: نماز حرمت داره

لعیا گناهکار بود و با تمام گناهکار بودنش روش نمیشد سر قبله وایسه و حرمت نماز رو بشکونه اما هیچ وقت نفهمید که دینش فقط این نبود که حرمت شکستن فقط برای نمازه حرمت شکستن برای اون چادری بود که لعیا سر میکرد و حرمت نگه نمیداشت حرمت نگه داشتن برای اون حرفی بود که تو دین و عرفش بود و انجام نمیداد لعیا حرمت هیچی رو نگه نداشت...

صبح شده بود با سر و صدایی که از پایین میومد از رخت خواب بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم بابا و آیه در حال صبحونه خوردن بودن قیافه های هر دو افسرده و ناراحت بود سلامی دادم که هر دو جوابمو دادن. اونقدر توفکر بودن که حتی از اومدن یدفعه ایم تعجب هم نکردن شروع به خوردن صبحونه کردم که بعد از چند دقیقه طاقت نیاوردم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

بابا آهی کشید و گفت: واسه آیه خاستگار اومده

پوزخندی زدم و گفتم: عه به سلامتی کی؟

—خانواده ی فرنوش اینا

پوزخندم پر رنگ تر شد و رو به آیه گفتم: چه جالب شما و آقا فرهود که ادعاتون می شد مثل خواهر برادر میمونید چی شد پس??

آیه جوابی نداد که ادامه دادم: سکوت علامت رضاست؟ چه جالب که قصد داری با برادرت ازدواج کنی

آیه لیوان چای اش رو به میز کوید و داد زد: اصلا به تو ربطی نداره

متقابلا منم صدامو بلند کردم و فریاد زدم: به من ربطی نداره؟

آیه هم صدایش رو پایین نیاورد و همچنان با داد گفت: آره به تو ربطی نداره اصلا میخوام جواب مثبت بدم آدمای فضول زندگیمویشناسم

بلند شدم و به سمتش حمله ور شدم که بابا داد زد: پاکان

با خشم ایستادم و با عصبانیت محض رو به آیه غریدم: از جلو چشمم دور شو نمیخوام ببینمت

بعد از بیرون دویدن آیه بابا گفت: ای بابا پاکان تو آخه چیکار به این طفل معصوم داری به اندازه ی کافی خودش تو فشار هست

—چه فشاری؟ نمی بینی چه زبونی داره؟

بابا دستمو تو دستش گرفت و فشار کوچکی بهش وارد کرد و گفت: وقتی خانواده ی فرنوش اینا تماس گرفتن اصرار داشتن که به آیه نگم برای چی دارن میان اینجا وقتی آیه فهمید که دلیل اومدنشون چی بود فقط رو به فرهود گفت من شما رو مثل برادرم میدونستم من به شما اعتماد داشتم و بعدشم سریع گذاشت رفت تو خونه اش و تا آخر مراسم هرچقدر هم که ازش خواهش کردیم نیومد بیرون از اون روز تا الان داره گریه میکنه به خاطر اینکه احساس میکنه یه پشت و پناهی به اسم برادر رو از دست داده آیه از همون اول فرهود رو داداشش میدونست

—پس شما چرا ناراحتین

—از اینکه میبینم هنوز دختر دار نشده دخترم اونقدر بزرگ هست که به زودی زود تنهام میذاره و دست تو دست یه مرد دیگه میره خونه ی اون و یه زندگی جدید رو تجربه میکنه، پاکان بابا دختر داشتن خیلی خوبه سعی کن هر موقع بچه دار شدی یه دخترم داشته باشی

—من اصلا ازدواج نمیکنم

—مگه میتونی؟ من آرزو دارم نوه اموبینم. نکنه میخوای آرزوبه دل بمیرم

—آرزوبه دل نمی میری آیه جونت برات نوه میاره مگه نمی گی دختر ته الانم که براش خواستگاراومده بله رومیده و تورو به آرزوت میرسونه

—اون جداتو هم جدا تازه معلوم نیست آیه بله بگه یانه باپوز خندی گفتم: میگه چون اونم از پسره خوشش میاد بابا بابی بهت نگاهم کرد: چی داری میگی تو؟

—آیه جونت فرهود دوست داره

—امکان نداره توئم دفعه اول و آخرت باشه سعی میکنی ایه روییش من خراب کنیا

—باشه باباتو همینطور خودتو بزنی به نفهمیدن ولی بهت قول میدم یه روز دست این دختر رو برات رومیکنم. بابا اخم کرد و بالحن تند ی گفت: او

لا نفهم باباته نه من ثانیا این دختر اسم داره اسمشم آیه ست ثالثا این دختر از برگ گل پاک تره و خودتو بکشی نمیتونی بدودنشو رو کنی.

من هم اخم کردم و باتمسخر گفتم: هه! برگ گل؟ منونخندون بابا من آیه وامثال اون رو خیلی خوب میشناسم یه چادر انداختن سرشون و رو کثیفی های وجودشون سرپوش میذارن تاباپاک بودن ظاهری منو تورو گول بزن، خود تو بابا تا الان چقدر براش خرج کردی که همجوره پاته وبه من طاقچه بالا میذاره ها؟

بابا با عصبانیت به سمتم حمله ور شد و یقه لباسم رو گرفت و با چشمای به خون نشسته ای که خشم توشون موج میزد نگاهم کرد و گفت: پاکان آخرین باره که دارم بهت هشدار میدم اول دهن تو آب بکش بعد اسم دختر سرهنگ خدادوبه زبونت بیار، این دختر، دختر یه شیرمرده که تو چرک ناخونشم نمیشی!

بابا بعد از زدن حرف آخرش از آشپزخونه بیرون رفت و منو با دنیایی از سردرگمی ها و افکاری سروتته تنها گذاشت سردر نمی آوردم چرا بابا با انقدر برای پدر آیه احترام قائله ?? چرا انقدر روپاکی این دختر مطمئنه ?? مگه ذات واقعی شو نمیدونه ?? مگه باهم رابطه ندارن ?? پس چرا انقدر رو خوب بودن این دختر اصرار داره ... ?? شاید من این وسط منم که برای خودم یه مشت سوء تفاهم درست کردم، امانه من بابا و آیه روتوشرکت دیدم من فرهود و آیه روجلوی آسانسور دیدم که بالبخند باهم حرف میزدن و آخرش هم چی شد؟! فرهودا و مدخواستگاری ... کلافه پوفی کردم و بلند شدم به سمت پله هامیرفتم که صدای جاروبرقی از سالن شنیدم سرکی کشیدم آیه درحالی که گریه میکرد، حرصی جاروبرقی میکشید، باینکه فاصله زیاد بود، چشمای تیزبینم برق اشک هاش رو دیدن ... واسه کی داشت نقش بازی میکرد ?? دوباره برای چی از این سلاحش استفاده میکرد ... ?? یعنی اونقدر تونقش خوب بودن و بی گناهیش فرورفته بود که حتی تو خلوت تنها بیاش هم برای خودش فیلم بازی میکرد ... ?? شاید هم داشت تمرین میکرد برای بهتر شدن ... یدفعه هوس کردم کمی اذیتش کنم نمیدونم چرا وقتی حرص میخورم خوشم میومد ... شبیه یه خرگوش کوچولو میشد که دندونای خرگوشیشوروی هم فشار میداد ... وارد سالن شدم ... و آیه به محض دیدنم مثلاً طوری که من نبینم اشکاشو پاک کردوبه کارش ادامه دادروی مبل نشستیم پاهاموروی میز گذاشتیم و حسابی لم دادم و خیره شدم بهش و هر طرفی که میرفت بانگاهم دنبالش میکردم اونم که متوجه سنگینی نگاهم شده بود سرشوتو آخرین حدممکن پایین گرفته بود و طوری وانمود میکرد که انگار معذبه دقیقاشده بود مثل یه خرگوش کوچولوی خجالت زده ... نمیدونم چرا اصرار داشتیم این دختر و بیه خرگوش شباهت بدم؟ شاید بخاطر دندونای بامزه خرگوشیش ... وقتی جارو کشیدن کل سالن تموم شد جاروبرقی رو جمع کرد و داشت میرفت سمت خونس که سریع گوجه سبز درشتی از داخل میوه خوری روی میز برداشتم و نشونه گیری کردم و یک، دو، سه و پرتاب و راست خورد تو هدف یعنی وسط کمر آیه، آخی گفت و از حرکت ایستاد دستشو عقب برد و رو کمرش گذاشت به سمتم برگشت و شاکی نگاهم کرد امانم بیخیال دستمو بالا بردم و بیه نشونه بیایینجا تگون دادم که بی اعتنا به من ازم رو برگردوند تا خواست قدم برداره گفتم: آیه جون چطور دلت میداد من رو بگیری؟ بخاطر بحثمون دلخوری؟ بیایینجا ببینم قدم برداشت کاملاً بی توجه به من طوری که انگار من دارم بادیواری، چیزی صحبت میکنم به سمت خونس قدم برداشت سریع بلند شدم و رفتم سمتش مقابلش ایستادم که مجبور شد متوقف بشه اما سرشوباز تا آخرین حد پایین گرفت .

گفتم: به من نگاه کن

امانه سرشوبالا آورده بهم نگاه کرد ... یدفعه صدای فین فین بلند شد ... وای خدایا این دختر باز داشت گریه میکرد چشمه چشماش قصد خشک شدن نداشتن چرا؟ قطعاً که این دختر بازیگر میشد سوپر استار یه مملکت میشد انقدر که خوب تونقشش فرو میره ... اما چرا از اینکه گریه میکنه بدم میاد چرا دوست ندارم اشک بریزه ??

باز گفتم: منونیکا...

انگار نه انگار.... دستم جلوبردم تا سرشوبالایبارم که سریع واکنش نشون داد و سرشوعقب کشید و با چشمای اشک الودنگاهم کرد و بالحن محزونی گفت: شما از من چی میخواید؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا امدام سربه سرم میذارید؟ چرا انقدر از من متنفرید؟ چرا فکر میکنین دختر بدیم؟ چرا؟

به هق هق افتاد.... حس کردم راه نفسم بسته شد قلبم طوری میزد که حس کردم الانه از سینم بزنه بیرون... من چم شده بود؟ دلیل غم دلم، عصبی بودنم، تپش قلبم چی بود؟ چرا به این حال و روز افتادم؟ نکنه مریض شدم یه مریضی نا علاج؟؟؟؟!! دستم رو قلبم گذاشتم: آروم باش لعنتی آروم باش اما انگار قلبم حالیش نبود... بیخیال قلبم شدم و به آیه گفتم: توجته؟ مگه من چیکارت کردم؟ مگه چی بهت گفتم؟

هق هقش شدت گرفت و تپش قلب منم بالا رفت

گفت: دیگه چی کار میخواستین بکنین؟ چی میخواستین بگین؟ تهمتیم مونده که نزده باشین؟

متعجب نگاهش کردم: طوری حرف بزن که منم بفهمم یدفعه گفت: حرفاتونو بابا باشنیدم... شما چرا فکر میکنین من بدم؟ من ناپاکم؟ تا حالا از من خطایی سر زده که باعث بشه اینطوری راجبم فکر کنین؟ من کار بدی انجام دادم؟ با کسی رفتار نادرستی داشتم؟ ها؟

با حرفاش انگار آب یخ ریختن روم... من چیکار کرده بودم که آیه به این روز افتاده بود چرا انقدر در حقش ناحقی کرده بودم؟ چرا رو خوبیش چشم بسته بودم؟... چرا اصرار داشتم به ناپاک بودنش چ

را با لعیامقایسش کرده بودم... مردد بودم... شک داشتم دیگه نمیدونستم باید چیو باور کنم؟ آیه ای رو که روز و شب جلو چشمم خوب بودنشونشون میدید یا تجربه هایی که دارم... مگه آیه از جنس لعیاهزاران دوست دخترم نیست پس چرا حس میکنم با همشون فرق داره؟ با این حال چرا تردید دارم به نجابتش؟ به باحیا بودنش؟ من اشتباه کرده بودم؟ من تو تموم مدتی که با آیه زیر سقف این خونه زندگی کردم جز حیا و متانت چی از این دختر دیده بودم که به پشتوانه اون بگم این دختر درست نیست... چرا الان دیگه ازش بدم نمیداد؟ چرا حال منم انقدر عجیب و غریب شده؟ چرا قلبم تند تند میزنه؟ چرا هو انقدر گرمه؟

آیه

دوباره نتونسته بودم جلوی اشکامو که تاتقی به توقی میخورد جاری میشدن رو بگیرم. دوباره به گریه افتاده بودم اشک میریختم برای افکار غلط پاکان راجب خودم... برای فرهودی که برادرم میدونستم و به چشم برادرم نگاهش میکردم اما یدفعه شد خواستگار مو و باید بهش به عنوان یه مرد نگاه میکردم یه مرد برای زندگیم... یه خواستگار... یه گزینه... اما مگه میشد؟ مگه من میتونستم؟ فرهود همیشه برادرم بود برادری که همیشه توحسرت داشتنش بودم حالا چطور میتونستم حتی راجب ازدواج با هاش فکر کنم...؟؟؟ اگه اصرار مامان و بابا باش نبود قطعاً همون شب خواستگاری نه میگفتم و خودمو خلاص میکردم اما اونازم خواش کردن تا چند روزی راجبش فکر کنم و من هم نمیتونستم رو حرف آدمایی که به گردنم حق داشتن روزمین بندازم... نمیتونستم خواششونو نادیده بگیرم... وقتی مادر فرهود گفت دلش میخواد عروسیش بشم قلبم مچاله شد تمام این مدت که کنارشون بودم منوبه چشم عروسیش

میدیده ومن بی خبر بودم بابا راست میگفت که اگر یه روز زلزله هم بیاد من 40 روز بعد با خبر میشم راست میگفت که 40 روز از دنیا عقبم... چقدر تلخ بود اینکه نمیدونستم تمام این مدت که فرهود رو برادرم میدونستم برای فرهود یه خواهر نه بلکه کیسی برای ازدواجش بودم کاش فرهود هیجوقت از خواهر و برادریمون حرف نمیزد شاید اون موقع راحت تر میتونستم با این موضوع کنار بیام اما اون طوری بامن رفتار میکرد طوری باهام حرف میزد که من خودمو واقعاً خواهرش حس میکردم.... وقتی با اصرار فرهود اجازه بزرگتر رفتیم حیاط تابا هم صحبت کنیم بهم گفت هرچی که باید میدونستم، به تمام علامت سوالای ذهنم جواب داد، از روز اولی که منو دید تعریف کرد تا آخرین باری که همو دیدیم... بهم گفت رفته رفته تودلش جاباز کردم فقط به این دلیل حرف خواهر برادر یوپیش کشیده که من معذب نشم و تو خوشن رو راحت زندگی کنم... بهم گفت بخاطر خودم نگفته اما الان که فهمیدم همه چی بدتر نشده؟ وقتی علنا گفت دوسم داره اونقدر خجالت کشیدم که دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو بلعه.... حس بدی داشتم انگار که برادرم داشت بهم ابراز علاقه میکرد اونقدر توفکر بودم که با صدای پاکان تازه به خودم اومدم: آیه اونطوری که فکر میکنی نیست من خیلی وقته که دیگه هیچ سوء ظنی نسبت به توندارم چند دقیقه پیش میخواستم به بابایه دستی بزنم تا اطمینانم به خوب بودن تو بیشتر بشه که خب شنیدی بابا چطوری جوابمو داد تو این مدتی که داریم با هم زندگی میکنم هر روز بیشتر از قبل دارم رو با حیا بودن مطمئن میشم لحنش خیلی مهربون بود و همین باعث شد باشک نگاهش کنم یه صداقت عجیبی تو صداش موج میزد که از پاکان بعید بود.... اولین بار بود که حس میکردم واقعاً صداقانه بامن مهربونه وقتی نگاه پرتر دیدم و هو میطور متعجبم و دید خندید و گفت: دختر ناقتو با گریه بستن؟ مدام گریه میکنی

لبخندی زدم... یه لبخند عریض و عمیق... حس خوبی سرتاسر وجودمو فرا گرفت... قلبم مملو از یه حس شیرین شد... خوب بودنش برام عجیب بود اما شیرین.... یه شیرینی که تمام وجودم به طرز شگفت آوری خواستارش بود.... من به همون لبخند اکتفا کردم اما اون لبخندی شیطانی زد و گفت: تو باز از این سلاح کشندت استفاده کردی؟؟؟ مگه نگفتم خلع سلاحت میکنم؟؟؟

ناخوداگاه ریز خندیدم و شرمگین گفتم: اقا پاکان...

-جانم؟

میخکوب شدم... مستقیم نگاهم کرد... ومن هم بی پروا خیره شدم به عسلی شیرین چشماش... من چم شده بود؟ چرا افسار نگاهمون میتونستم کنترل کنم... انگار همه چی از دست من خارج شده بود... انگار زمان ایستاده بود تا ما به هم نگاه کنیم.

.. اما مگه چنین چیزی ممکنه...؟ چرانمیتونستم نگاهمو کنترل کنم؟ چرانمیتونستم به قلبم فرمان بدم که کمی اروم تر بپشه... چرانمیتونستم درست و حسابی نفس بکشم.... این چه حس شیرینی بود که با خجالتم ادغام شده بود؟ من چم شده بود؟ دستموروی پیشونیم کشیدم و قطرات سرد عرق رولمس کردم نکنه مریض شدم؟ یه مریضی نا علاج؟! باید تکون میخوردم اگه بیشتر از این می ایستادم ممکن بود چند شبانه روز این نگاه ادامه پیدا کنه نگاهمو زد دیدم و سریع به سمت خونم قدم برداشتم و پاکان هم ایندفعه مانعم نشد... تکیموبه در دادم و دستمور و قلبم گذاشتم... تندتر از حد معمول میتپید و این اولین بار بود که اینطور شده بود اولین بار بود که عجیب و غریب کار میکرد... این اولین بار بود... نماز صبحو که خوندم صدای شرشر بارون شنیدم با ذوق به سمت پنجره زیرزمینی خونم دویدم

وبه حیاط نگاه انداختم بادیدن بارون شدیدی که میبارید سریع باهمون چادر نماز پریدم تو حیاط وزیر سقف آسمون ایستاد

م وبه لحظه نکشید که قطرات درشت بارون خیسم کردن ... دستامو 180 درجه باز کردم، چرخ زدم وجیغ کنترل شده ای کشیدم همیشه عاشق بارون بودم و فرقی نمیکرد زمان باریدنش چه شب چه روز ... چه بهار و چه زمستون ... هروقت که بارون بباره توهر موقعیتی که باشم خودمو به قطراتش میسپارم تاخیس خالی شم .. بارون برای خیس شدن ... باید از بارون لذت برد نباید ازش فرار کرد ... به قول سهراب : زیر باران باید رفت ... آئی گفتی سهراب ... تمام خوبیه بارون به خیس بودنشه به اینه که بری زیرش و قدم بزنی چه تنها چه باکس دیگه ای فرقی نداره. یادش بخیر همیشه بابامیگفت بارون واسه عاشقا ست و غرق خاطراتش بامان میشدومن که هیچوقت عشقو تجربه نکردم میگفتم بارون واسه همست و بابامیگفت : وقتی عاشق بشی تازه معنای واقعی بارونو درک میکنی ومنم میگفتم خب منم عاشقم دیگه عاشق تو ...

لبخند پر حسرتی رولبام نقش بست چه روزایی داشتیم من و بابا ... بالینکه مادر نداشتم اما بابا اونقد خوب بود که خلاء نبود مادر مو برام پر میکرد ... بابا فرشته ای بود که خدا خیلی زود از من گرفتش ... من خیلی زود یتیم شدم ... وهرچقدر که فکر میکنم حکمت کار خدا رو نمیفهمم ... از این قسمت و تقدیر سردر نمیارم ... سردر نمیارم در ازای چی پدرمو از من گرفتن ؟

سرمو کمی بالا گرفتم و چشمامو بستم و اجازه دادم تا قطرات سرد بارون صورتمو لمس کنن ... همیشه با بابا روی تختی که تو حیاط مون بودم میشنستیم وبه بارون خیره میشدیم ... وبه صدای گوش نواز قطرات که تو آب حوض میچکیدن گوش میدادیم ... همیشه سعی میکردیم تا خودمونو کنترل کنیم ونریم زیر بارون اما حتی یک بار هم موفق نمیشدیم ... چه روزایی بود ... روزایی که بابا بود ... حالا دیگه کسی نبود تا باهاش به تماشای بارون بشینم ... دیگه هیچ کس نبود ... چشمامو آروم باز کردم که نگاهم بایه نگاه شیرین عسلی تلاقی کرد ... پاکان تو تراس اتاقش ایستاده بود و خیره شده بود به من ... این وقت صبح چرا بیدار بود ... ؟ نگاهمون خیره خیره بود ... یه باردیگه کنترل نگاهمون از دست دو تا مون خارج شد یه باردیگه زمان ایستاد ... انگار عقربه های ساعت هم میخواستن ما بهم نگاه کنیم ... من زیر سقف آسمون خیره تو چشمای عسلیش بودم و اون زیر سقف تراس اتاقش ... نگاهمون باز داشت طولانی میشد ... که این بار اون نگاهشوازم گرفت کلافه دستی به صورتش کشید و سریع رفت داخل اتاقش ... منم نگاهم رو تراس خالی از وجود پاکان خشک شد ...

* پاکان *

با صدای شرشر بارون از خواب بیدار شدم همیشه همین بودم خوابم سبک بود و تا کوچکتترین صدایی بلند میشد بیدار میشدم همین سبک بودن خوابم بود که دست لعیارو برام رو کرد شاید اگر خوابم سبک بود الان لعیارویه قدیسه میدونستم و خودم هم واقعا پاکان بودم ... منسوب به پاک !! پاکدامن ... هرچقدر این پهلوان پهلوشدم فایده نداشت ... خوابم نمیبود که نمیبود بد خواب شده بودم ... چه روزی رو شروع کردم ... روزی که بابد خوابی شروع بشه آخر و عاقبتش نامعلومه ... کلافه بلند شدم و تی شرتمو تنم کردم در تراسو باز کردم و رفتم داخل تراس ... مقابل نرده

هایستادم و دستموجلو بردم و همینکه قطرات بارون رو کف دستم چکید دستم عقب کشیدم. نگاهموتو حیاط چرخوندم که نگاهم رودختری که با چادر و روسری سفیدی وسط حیاط زیر بارون ایستاده بود خشک شد... آیه دستاشو باز کرده بود و چرخ میزد... خیس آب بود مثل یه خرگوش کوچولو آب کشیده... چقدر توان چادر و روسری سفید شیرین شده بود... چقدر معصوم بود... انگاری با چادر نماز پریده بود تو حیاط... سرشو بالا گرفت و چشماشو بست... و من هم دقیق خیره شدم به اجزای صورتش که قطرات بارون از روشون سرمیخوردن... زیر بارون خوشگل تر بود... شاید من زیادی هندونه میذاشتم زیر بغلش... دلم میخواست پرواز کنم برم پایین و لپشو گاز بگیرم... حتی پرواز کردن من هم به اندازه گاز گرفتن لپش محال نبود... شاید میتونستم پرواز کنم اما محال بود اجازه بده گاز بگیرم!! دوباره هوا گرم شد... دوباره راه تنفسم بسته شد... این دومین بار بود که این علائم بهم دست میداد، دومین بار بود که تپش قلب میگرفتم باید به محض طلوع خورشید برم و یه چکاپ کامل بدم... چشماشو آرامم باز کرد و نگاهامون توهم قفل شد... دوباره خیره شدیم به هم، کمی با خجالت نگاهم میکرد... تونگاهش خجالت بود با وجود فاصله تراس تا حیاط هم خجالتشو میدیدم اما من تونگاهم چی بود?... من با چه حسی نگاهش میکردم... نگاه سرکشم چی از جون نگاه معصوم و خجالت زده آیه میخواست؟ چران میتونستم این قلب لعنتیو که هر لحظه تندتر میزد آرام کنم چران میتونستم نگاهموازش بگیرم... چرا حس میکردم یه اتفاقی داره میفته؟ یه اتفاقی که از اراده من خارجه... باید به خودم میوادم باید تکنوی میخوردم... باید این نگاهایی رو که ردوبدل میشد و قطع میکردم... به خودم تشر زدم: پاگان به خودت بیا... به هرسختی بود نگاهمو گرفتم دستی به صورتم که مملو از قطرات سرد عرق بود کشیدم و بی توجه به آیه و قلبم که فریاد میزد بایستم و نگاهش کنم وارد اتاق شدم

راه نفسم باز شد قلبم ضربه هاش رو آرام تر وارد کرد نفس عمیقی کشیدم خدایا من چم شده بود؟

سعی کردم بخوابم اما هرکاری میکردم یه لحظه هم چشمای آیه از جلوی چشمم کنار نمیرفت، شده بود یه طرح روی یه پرده ی ضخیم که روی چشمم

کشیده شده بود و هر چقدر هم تلاش میکردی که با قدرت هرچه تمام تر کنارشون بزنی نمیتونستم.

واقعا توی شناخت این دختر درمونده شده بودم منی که حس و حال وجودی هر کس رو به راحتی از تو چشمات میخوندم توی معنای نگاه شب رنگ آیه مونده بودم توی تاریکی نگاهش هدفمو گم میکردم

رمز نگاهش بی نهایت منو یاد یه آدم می انداخت

یه آدمی که آیه بی نهایت شبیه اش بود

یه آدم که حتی علایقشون شبیه هم دیگه بود

یه آدم که به خاطر شباهت های باطنیشون من ذات آیه رو هم به اشتباه به اون نسبت دادم هر چند هنوز هم لکه های سیاه شک و تردید قلب سیاهمو سیاهتر کرده بود اما هر چی که بود من تا الان از آیه حتی یه خطای کوچیک هم ندیده بودم و این ندیدن ها منو وادار به اعتراف به این میکرد که امکان داره واقعا در مورد آیه اشتباه کرده باشم....!

اما پس علایقشون... شباهتاشون... حتی ژرفای چشماتشون

هیچ تفاوتی نداشت مطمئن بودم فقط من نیستم که توی شب های پر ستاره ی آیه گم میشم ...

همونطور که مطمئن بودم فقط من نبودم که توی دریای خروشان لعیا گم میشدم

اینقدر به شباهت ها و تفاوت هاشون فکر کردم که آخر سر خوابم برد ...

هنوز چند ساعتی نگذشته بود که با صدای داد بابا که از فاصله ی دور منو صدا میزد بیدار شدم با چشمهایی پر از خواب و موهای ژولیده از در اتاق بیرون زدم و همینطور تلو تلو خوران در حال خاروندن سرم به سمت آشپزخونه رفتم و رو به بابا گفتم: هووووم ؟

بابا با لبخند گفت: هووم نه پسر بی تربیت باید بگی سلام

قبل از اینکه سلام از دهنم در بیاد آیه که با عجله مشغول چیدن میز صبحانه بود گفت: سلام آقا پاکان

—سلام

بابا: پاشو برو دست و صورتتو آب بزن بیا صبحونه بخور بریم شرکت

بی حوصله گفتم: امروز شرکت نمیام

بابا با بهت گفت: یه دو روز اومدی شرکت بقیه اش و میری مرخصی همینطوری شرکتتو به اینجا رسوندی ؟

—خب آرمان هست دیگه

—بعله اگه آرمان نبود که تو تا حالا 100 بار ورشکست شده بودی

—بابا بسه تو رو خدا

—چی چی رو بسه نمیخواهی بیای بگو نمیای دیگه من که معطل تو نیستم

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: پدر من حاله خوب نیست مریضم میخوام برم دکتر

بابا که با این حرفم نگران شد سریع گفت: چت شده ؟ کجاست درد میکنه

—چیز مهمی نیست

—چیز مهمی نبود به خاطرش نمیرفتی دکتر، تو تا دم مرگ نری به فکر خودت نمیرفتی

—کی گفته اتفاقا من خیلیم جون دوستم

—خب آقای جون دوست چی شده ؟

—هیچی بابا یه ذره قلبم مسخره بازیش گل کرده یه بار تند میکوبه یه بار کند یه ذره هم تنگی نفس پیدا کردم

بابا سریع از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت و گفت: اصلا خودم زنگ میزنم به دوستم. پاکان بابا امروز حتما

بری ها قلب شوخی بردار نیست

—چشم پدر من چشم

— مطمئنید؟

با خنده جواب داد: من 25 ساله که دارم طبابت میکنم پسر جان مطمئن باش اگر چیزی بود خیلی راحت بهت میگفتم، برو کمتر خودتو برای بابات لوس کن بابای بیچاره ات داشت سگته میکرد نزدیک بود بزنه زیر گریه و بگه پسرم داره میمیره

با خنده جواب دادم: بابا هم

یشه خیلی نگرانه

از جاش بلند شد و مطابقش من هم از صندلی راحت توی مطبخ بلند شدم دستی به شونه ام کشید و گفت: هرچی نباشه یه پدره در هر صورت خوشحال شدم دیدمت پاکان جان

—همچنین

—سلام منو به نادر برسون

—چشم حتما فعلا با اجازه

به سرعت به سمت شرکت رفتم آیه تا منو دید سریع از جاش بلند شد و گفت: سلام آقا پاکان دکتر رفتید؟ چی گفت؟ مشکلاتون جدیه؟ ای وای جدیه؟ اشکال نداره امیدتون به خدا باشه خدا خودش حلال همه ی مشکلاته نگران نباشیدا

با خنده گفتم: بابا دختر آروم باش مشکل خاصی نبود دکتر گفت اصلا مشکلی نیست منکه گفته بودم خیلی جون دوستم همینکه یه ذره قلبم ضربانش بالا پایین شد نگران شدم فعلا من میرم به کارام برسم

سری تکون داد و گفت: خب خدا روشکر، به سلامت

موقع ناهار شده بود که به سمت آشپزخونه رفتم آیه با دیدنم سریع پرسید: چی میخورین براتون سفارش بدم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: سفارش بدی مگه غذا برام نیاوردی؟

—نه دیگه گفتم مریضید خونه میمونید

—خونه میموندیم هم باید گشنه پلو میخوردم؟

—خب از بیرون سفارش میدادید

—پس برای چی اومدم شرکت؟ به نظرت میرفتم خونه هم استراحت میکردم هم غذا سفارش میدادم دیگه

—یعنی شما فقط به خاطر ناهار میاید سرکار؟

سری به نشونه ی موافقت تکون دادم که چپ چپ نگاهم کرد و فکر کنم تو دلش جمله ی معروف آرمان رو هم گفت (الهی کارد بخوره به اون شکمت)

لبخندی رو لبم نشست رو بهش گفتم: اصلا مگه قرار نبود من برگشتم برام قورمه سبزی بیزی

با اخم گفت: اولاً شما قرار بود یه هفته بمونید نه 5 روز قراره قورمه سبزی میشه برای فردا

سری تکنون دادم و گفتم: آفرین قانعم کردی حالا برای خودت غذا آوردی یا نه ؟

سری تکنون داد و گفت: آره

-اونو بده من برو برای خودت غذا سفارش بده

-یعنی چی این غذای خودمه شما برید برای خودتون غذا سفارش بدید

-من غذای خونگی رو به غذای بیرون ترجیح میدم

-خب منم همینطور

-آیه با من بحث نکن اون غذا رو بده من

با لجبازی عین دختر بچه های لوس پاشو کوبید رو زمین و گفت: نمیخوام، نمیدم

کلافه پوفی کشیدم که بابا داخل شد با لبخند به قیافه ی کلافه ی من نگاه کرد و گفت: چی شده پسرم علی که گفت خودتو لوس کرده بودی و هیچیت نبود پس چرا اینقدر کلافه ای ؟

با دست به آیه اشاره کردم و گفتم: از دست دختر جونت

با محبت به آیه نگاه کرد و گفت: باز چیکار داری با این طفل معصوم ؟

بدعنع گفتم: آره واقعا خیلی طفله مظلومه

آیه هم سریع گفت: بله که مظلومم اگه نبودم که ظالمی مثل شما نمیخواست غذاشو ازش بگیره

-من ظالمم؟ اگه ظالم بودم اون ظرف غذایی که دستته تو دستت نبود و دیگه هم توش غذایی نبود

بابا کلافه پوفی کشید و گفت: تو دوباره بحث شکم شد داری به همه میپری ؟

-عه بابا یعنی چی خب گشتمه

آیه ظرف غذا رو به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید اصلا نخواستیم حالا شب تو خوابم هی میبینم گشتون بود بهتون غذا ندادم عذاب وجدان میگیرم

ظرف غذا رو سریع از دستش گرفتم و گفتم: خب از اول به این نتیجه برس

خواستم شروع کنم که آیه گفت: غذا زیاده با بابا نصف کنید

به غذا نگاه کردم و گفتم: کجاش زیاده؟ تازه کم هست

آیه با بهت نگاهم کرد که بابا با خنده گفت: بیا دخترم بیا بریم برای خودمون غذا سفارش بدیم

شب بود بعد از شام مشغول چایی خوردن با بابا بودم که یه بوی خوبی از توی آشپزخونه بلند شد با کنجکاوی به آشپزخونه سرک کشیدم آیه رو دیدم که مشغول پختن یه چیزیه با احتیاط رفتم پشتشو گفتم: چی میپزی ؟

جیغی کشید و قاشق تو دستش که پر از یه مایعی بود پرت شد تو صورت من دستشو رو قلبش گذاشت و در حالی که نفس نفس میزد با چشمهای گرد شده گفت: ترسیدم

مایع قهوه ای رنگ داغی که روی صورتم پاشیده شد باعث شدیه متربه هواپیروم سریع با گوشه آستینم گونم رو پاک کردم و گفتم: دختر حواست کجاست؟ سوزوندیم؟

– تقصیر من چیه؟ شما یه ویدئو پدیدتون شد

– خیلی خب حالا این چیه؟ (نگاهی به محتوای قابلمه روی گاز انداختم) حلوانیست؟

سری تکنون داد که دوباره پرسیدم: پس چرا اینقدر شله؟

– چون هنوز نیخته

– واسه چی داری میبزی؟

– فردا پنجشنبه است میخوام برم بهشت زهرا پیش بابام

– خوب واسه چی داری حلوا درست میکنی

جوری که انگار من یه آدم عجیب الخلقه ام نگام کرد و گفت: چون پنجشنبه است

باز هم گیج پرسیدم: خب باشه که چی؟

کلافه پوفی کشید و گفت: با واژه ای به اسم خیرات آشنایی داری

بشکنی به معنای فهمیدن زدم و گفتم: آها خیرات

سری به معنای تاسف تکنون داد و دوباره مشغول هم زدن حلواش شد.

موقع خواب بود که رو به بابا گفتم: با اجازه اتون فردا میخوام برم پیش بابا

بابا با خوشحالی گفت: اتفاقاً منم خیلی وقته که دلم میخواست به سرهنگ سر بزنی منم فردا باهات میام

آیه: آخه ممکنه طول بکشه چون میخوام خیرات بدم

بابا با لبخندی مهربون گفت: چه بهتر دخترم منم میام کمک

بابا به سمت من برگشت و گفت: تو نمیای؟

– نه من برای چی میام؟

آیه: بباین یه فاتحه هم برای نامزدتون بخونین

بابا

با بهت پرسید: نامزدش؟؟

سریع خواستم سوتی آیه رو جمع و جورش کنم که آیه زودتر دست به کار شد و گفت: آره دیگه نامزد آقا پاکان همونی که دوسال پیش فوت کرد، روز عروسیشون بود فکر کنم بیچاره آقا پاکان! هنوزم نتونستن نامزدشونو فراموش کنن نبودین ببینن چه گریه ای میکردن سر خاکشون

بابا با چشمای گرد به من خیره شده بود و متاسفانه منم که از حرفای آیه نمیدونستم بخندم یا گریه کنم نیشم تا بناگوش باز بود شونه ای برای بابا بالا انداختم که بابا سریع با اخم گفت: پاکان بیا تو اتاقم ببینم

آیه هم که به هیچ چیز شک نکرده بود فقط روبه بابا گفت: شب بخیر

بابا: شب بخیر دخترم

توی اتاق کار بابا روی کاناپه نشستیم و کتاب نیمه بازی که روی میز بود رو برداشتم و همینطور که ورقش میزدم گفتم: الکی خودتو ناراحت نکن

– ناراحت نکنم؟ پاکان داری چیکار میکنی تو دوسال پیش بدون اینکه به من بگی میخواستی ازدواج کنی؟

– نه بابا مگه دیوانه ام که بخوام ازدواج کنم؟

– پس آیه چی میگه؟

– چرت و پرت

با اخم نگاهم کرد و گفت: اصلا تو تو بهشت زهرا چیکار میکردی؟

با لبخند گفتم: آیه و فرنوش و تعقیب میکردم که به خودم و تو ثابت کنم آیه اون دختری که من و تو فکر میکنیم نیست که یهو مچم رو گرفت منم کنار قبر یه دختره نشستیم گفتم به خاطر نامزدم اومدم یه داستانی هم سرهم کردم

– پس آیه چی میگه که داشتی گریه میکردی

– بابا جدی یه سوال؟ من تاحالا کی توکل عمرم گریه کردم که الان تو این سن بخوام گریه کنم؟ خنده ام گرفته بود رومو برگردوندم چون شونه هام از خنده میلرزید آیه فکر کرد دارم گریه میکنم

بابا با خنده گفت: بیا برو بیرون مار هفت خط

تعظیم کوتاهی کردم و گفتم: دست پرورده ایم

صبح زود به همراه بابا و آیه به سمت بهشت زهرا رفتیم بابا نداشت آیه کاری کنه و اونو تنها گذاشت و مسئولیت پخش کردن حلوا رو خودش به عهده گرفت و به زور این مسئولیت رو به من هم قبولوند. البته نداشت ازش زیاد دور باشم چون به منکه اعتمادی نبود ممکن بود همشو خودم بخورم بعد از تموم شدن حلوا ها و درد و دل های آیه تصمیم به برگشتن گرفتیم که بابا به ما گفت بریم تو ماشین تا اونم یه درد و دلی با بابای آیه بکنه

نیم ساعتی که توی ماشین نشسته بودیم و خبری از بابا نبود با بی حوصلگی به سمت قبر بابای آیه رفتیم ، بابا رو دیدم که سر قبر سرهنگ نشسته و داره با شدت زار میزنه با تعجب به بابا نگاه کردم برای چی اینطور شدید گریه میکرد این دین چی بود که بابای منو اینطور به گریه واداشته بود ؟

بابا همچنان داشت گریه میکرد دیگه طاقت نیاوردم و نزدیکش شدم با شنیدن صدای پاهام به سمتم برگشت و وقتی من رو دید با تعجب نگاهم کرد سریع اشکاش رو پاک کردهیچ وقت به جز موقعی که لعیا مرده بود اشک بابا رو ندیده بودم که هرچند گریه کردن برای اون زن بی لیاقت واقعا یه قلب اقیانوسی میخواست و روحی به بزرگی خود دنیا

بابا با تعجب گفت :اینجا چیکار میکنی پاكان مگه نگفتم تو ماشین بمونید ؟

مشغول گشتن دور و اطراف من بود که پرسیدم :دنبال چی میگردی بابا؟

-پس آیه کو؟

-تو ماشینه دیگه خودت گفتی تو ماشین بمونیم

-چقدر هم تو گوش دادی واقعا

اشاره ای به قبر حسین خداداد کردم و گفتم :بابا این مرد کیه ؟

جواب داد :بابای آیه

عقل اندر سفیهانه نگاهش کردم که خندید و گفت :خب بابای آیه است دیگه چی بگم ؟

-خودم میدونم بابا آیه است میخوام بدونم این مرد دقیقا کی بوده که تو براش اینطوری گریه میکنی چیکار کرده چه دینی به گردنشه که داری خودتو به آب و آتیش میزنی

از جاش بلند شد خاک های نشسته رو کتش رو تکوند و فقط در جوابم گفت :این مرد بهترین آدمی بود که می شناختم من همه ی زندگی امو مدیونشم

با بهت بهش که هر لحظه از من دور تر می شد نگاه کردم به قبر سرهنگ نگاه کردم عکس حک شده روی سنگ سرد قبر تصویر یه مرد میانسال رو نشون میداد که با اینکه فقط یک تصویر بود اما تمام قدرت و صلابت صاحبش رو به رخ میکشید حتی میشد مهربونی چشمش که انعکاشش روی لبخند نصفه نیمه ی روی تصویر بود رو تشخیص داد همچنان مات تصویر فقط یک سوال از ذهنم عبور کرد :تو کی هستی ؟

به سمت ماشین برگشتم هنوز ذهنم درگیر بود شاید هیچ کس درک نمیکرد اما من واقعا عاشق بابا بودم کی بود که خوبی های این مرد رو ببینم و شیفته اش نشه؟البته یکی بودیه ادم بی لیاقت ...یه زن بی لیاقت

به سمت شرکت رفتیم چون پنجشنبه بود تایم کاری کم تر بود همینکه به اتاق رسیدم .سیستم رو روشن کردم و پشتش نشتم سریع به اینترنت وصل شدم و توی اینترنت فقط یک کلمه رو سرچ کردم من باید میفهمیدم باید میفهمیدم سرهنگ حسین خداداد کی بوده ربطش به بابای من چی بوده چرا تا حالا تا قبل از اینکه آیه پیداش بشه خبری از دوست پلیس که بابا تمام زندگیشو مدیونشه نبوده ؟

چرا های تو ذهنم هر لحظه بیشتر می شدن و عین نوشته های یه روزنامه و متن که آدمی سریع و تند تند داره میخونه تا به انتها و در لحظه ی آخر به جواب مهم ترین سوالش برسه از جلوی چشمهام عبور میکردند این چرا ها داشت منو به مرز جنون میکشید

به دنبال شناختن حسین خداداد هر موضوعی که بالا اومده بود رو خوندم اما در انتها تنها نتیجه همونی بود که بابا گفت (این مرد بهترین آدمی بود که می شناختم)

به حرف بابا رسیده بودم تمام و کمال یه پلیس ساده توی همین شهر خودمون توی همین شهر که روزانه هزاران اتفاق خوب و بد درش می افتاد توی همین شهر که مردم از آلودگی هواش مینالیدن توی همین شهر که همه درگیری های خاص خودشونو داشتن یه مرد بوده به مردی همه ی مردای دیگه تفاوتش این بوده که همه درگیری های خودشونو داشتن و اون درگیری های همه از همه ی ماموریت هاش و شجاعتش هاش با خبر شدم و مخصوصا ماموریت آخرش که فقط به خاطر دیر رسیدن نیروی کمکی و نجات جون یه گروگان خودشو فدای یکی از هم وطنانش کرد و اونا هم به رگبار گلوله بستنشاگه واقعا پدر آیه همچین آدمی بوده پس واقعا مایه ی خجالتی که به دخترش همچین تهمت هایی زدم واقعا مایه ی ننگی که به دختر این مرد توهین کردم به مردی که قهرمان دخترش بوده و هست و هنوز هم که هنوز با شنیدن اسمش اشک توی چشمای دخترش حلقه میزنهآیه دختر حسین خداداد بود مردی که فقط با یه مطالعه ی کوچیک توی اینترنت به پاکی و جوانمردی اش ایمان آورده بودم ...آیه دختر این مرد بود دست پرورده ی سرهنگیه چیز رو مطمئن بودم و اونم این بود که آیه خداداد(نشانه بخشش خداوند) پاکه ...

*آیه *

توی شرکت بودم و پشت میز ..دوباره پنجشنبه ها و روزای دلگیر ...روز یاد آوری از اموات ...من همیشه یاد بابا بودم ولی پنجشنبه ها حس و حال خودش رو داشت ...روز خیراتهایی که مردم با هرچیزی هرکجا چه تو خیابون چه توی قبرستون ها به مردم پخش میکنن تا بتونن فاتحه یا حداقل صلواتی برای عزیزاشون بخرنعزیزایی که تا موقعی که بودن قدرشونو ندونستن ...عزیزهایی که تا بودن نیش و کنایه خوردن و زخم زبون ...خیرات هایی که الان داریم میکنیم مرحم زخمای روحشون میشه ؟دوباره پنجشنبه بود و من تنهایی رو با تمام وجودم احساس میکردم ،حسی که از وقتی بابا تنهام گذاشت همیشه همراهم بود ...بابا که رفت انگا

ر دیگه هیچکی نبود ...انگار رو شهر خاک سردی رو که بابام زیرش خوابیده بود پاشیده ان ...انگار همه مردن ...از وقتی بابا رفت یه سوال بود که همیشه از خودم و بابای توی رویاهام میپرسیدم اینکه

از وقتی بابا رفت شهر خالی شد ...بابا ...مگه تو چند نفر بودی ؟

بابای من چند نفر بود ؟هر بار که خواستم بشمارم در آخر عاجز موندم ...بابام هم مامان بود ،هم خواهر برادر ...همه دوست و هم تمام اعضای فامیل ..بابای من همه کس ام بود کسی بود که با وجودش به هیچ احد اناسی نیاز نداشتم

اونشب با تمام دلتنگی های من برای بابا گذشت رفتار پاکان خیلی خوب شده بود مهربون شده بود براش قورمه سبزی پختم چون قولشو داده بودم اونم کلی خوشحال شد، شب بود ... سر میز شام یهو پاکان زد رو میز و گفت:

بابا با عصبانیت گفت: چته؟ زهرم ترکید

پاکان با خنده گفت: یه فیلم ترسناک جدید گرفتم یادم رفت بینم امشب با هم ببینیم

وقتی من هیچ واکنشی نشون ندادم پاکان پرسید: آیه تو هم با ما فیلم میبینی دیگه

با ترس به دور و اطراف نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم آیه ای به جز من تو اون خونه نیست که پاکان منظورش به اون باشه به خودم اشاره کردم و با تعجب پرسیدم: من؟ فیلم ترسناک؟

پاکان سری تکون داد و مشتاق به من نگاه کرد که سریع گفتم: من ... نه ممنون ولی من فیلم ترسناک نمیبینم

پاکان لبخندی زد و گفت: نکنه میترسی

—خب اره میترسم شبا خوابم نمیبره احساس میکنم یکی داره نگاهم میکنه و اینا سر همین شرمونده

پاکان بلند خندید و گفت: فکر میکردم الان لج میکنی و میگی نمیترسم و اخر سر هم باهام فیلمو ببینی

با تعجب پرسیدم: خب وقتی میترسم چرا باید دروغ بگم؟

پاکان و بابا شروع به خندیدن کردن که تلفن خونه زنگ خورد بابا به سمت تلفن رفت همینکه الو سلام گفت قیافه اش ناراحت شد با تعجب بهش نگاه میکردم که گوشی رو به سمت من گرفت و گفت: خانواده ی آقا فرهود اینان میخوان جوابشون رو بگیرن

گوشی رو از دست بابا گرفتم از قیافه اش نارضایتی میبارید همونطور که این نارضایتی توی قلب من هم سرزیر بود بعد از سلام و احوال پرسی با خاله و عمو در کمال احترام اعلام کردم که من همیشه فرهود رو مثل برادرم میدونستم و نمیتونم مردی رو که روزی برادرم بوده شوهرم بدونم و خیلی قاطع پیشنهادشون رو رد کردم و خاله هم با مهربونی گفت امیدواره که این خاستگاری و جواب رد من تاثیری روی روابط نداره و من همچنان به خونه اشون رفت و آمد داشته باشم از بزرگواریشون تشکر کردم و پس از قطع تماس و خداحافظی گوشی رو به بابا برگردوندم که پاکان گفت: تو که میخواستی جواب مثبت بدی چی شد پس؟

خیلی محکم گفتم: آقا پاکان من آقا فرهود رو همیشه ی همیشه برادرم میدونستم و ایشون هم همیشه خودشون اینطور میگفتن که جای برادر من هستن من نمیتونم به این مرد جای شوهرم نگاه کنم من روزی یه برادر داشتم به اسم فرهود که دیگه برای من مرده و تموم شده چون اعتماد من رو شکست من از شکستن دو چیز نمیگذرم یک قلبم دو اعتمادم

پاکان

با حرفش رفتم توفکر... چندبار تاحال قلبشو شکونده بودم؟؟ با تهمتایم با حرفایی که نجابتشونشونه میگرفتن؟ یعنی از من گذشته بابت اون حرفا؟ باید بهش حق بدم... باز هم آیه ست که بعداون حرفای من بهم نهایت

احترامومیداره...هرچی نباشه دختر سرهنگ خداداده...ازوقتی راجب سرهنگ تحقیق کردم حس میکنم میشناختمش...حس میکنم چندسالی روکنارش زندگی کردم...واقعاخنده داربودبرای خودم احساس راحتی که باسرهنگ داشتم...بابابالبخندی پرحسرت گفت:کاش من یه پسر داشتم که عروس خودم بشی...بدون اینکه حواسم به اصل حرف باباباشه گفتم:پ من اینجاهویجم؟

هم آیه هم باباباچشمای گردشده نگاهم کردن ومنم باگیجی گفتم:بابامن مگه پسر نیستی که میگی کاش یه پسر داشتی تاآیه عروس خودت...

ادامه حرفم همزمان شدباخشک شدنم...باتعجب گفتم:چی؟

که صدای خنده بابااوج گرفت:پسرجون تقصیره خودته که نمیری توعمق حرف...درضمن منظورم این بودتولیافت آیه رونداری، یه پسر لایق

اخم کردم:خیلیم لیاقتشودارم

ایندفعه آیه هم بالپ های سرخ شده ش خندید...کلافه دستی به موهام کشیدم:ای بابا

بلندشدم وگفتم:من میرم اتاقم فکرکنم اگه 5دقیقه دیگه بمونم مراسم عقدوعروسی منوآیه رم بگیرد بابا:ماچیکارکنیم؟خودت همش اصرارداری لایق آیه باشی

سریع رفتم اتاقم حسابی سوتی داده بودم وحرصی بودم همیشه ازاین که جلوی دخترجماعت ضایع بشم نفرت داشتم...موبایلم زنگ خوردبه صفحش نگاه انداختم سوگل بود...وواقعاسوگلیم...لبخندی زدم وجواب دادم:سلام خانومی

-سلام عشق من، خوبی آقای؟

-خوبم سوگولی من چطوره؟

-سوگولیت خوبه فقط یکمی دلش تنگ شده

-برای کی؟

-به نظرت؟

-من؟

-پ ن پ بقال محل، پاکان خان کجایی چندوقته خبری ازت نیست؟ها؟

مستانه خندیدم عجیب بااین دخترکه فازش معلوم نبودحال میکردم تقه ای به دراتاقم خوردوبفرماییدگفتم...آیه اومدداخل اتاق...بی توجه بهش صحبتومباسوگولیم ادامه دادم:سوگولیم دلخوره ازم؟

حس کردم آیه یدفعه خشک شد ونگاه

خیره ش روحس کردم

سوگل:اره خیلی

– چیکار کنم برای بخشیده شدن خانومی؟

– بیا اینجا؟

– پیام خونت؟ تنهایی امشب؟

اونقدر قیافه آیه دیدنی بود که نفهمیدم سوگل چی گفت... یه نگاه بهت زده بهم انداخت و سریع نگاهشو گرفت یه سینی تودستش بود جلواو مودو گذاشت رومیزو کاغذی داشت و خودکاری که رومیز بود رو برداشت و چیزی نوشت و از اتاق زد بیرون... سریع به سوگل گفتم: من بعدا بهت زنگ میزنم و بدون مکث قطع کردم و به سمت میزشی رجه زدم یادداشت آیه رو برداشتم و خوندم: براتون میوه اوردم ببخشید مزاحمتون شدم.

به بشقاب پراز میوه رومیز خیره شدم و ناخودآگاه لبخندی رو لبام نقش بست... برای من میوه آورده بود... این موضوع کوچیک چرا انقدر خوشحالم میکرد... چرا دوباره علائم بیماری که حتی دکترم نفهمید چیه داره ظاهر میشه... سریع رفتم سمت پنجره و بازش کردم و دم عمیقی گرفتم...

همون لحظه صدای زنگ پیامک موبایلم بلند شد... سوگل بود: عشقم امشب میای یانه؟

مردد بودم بین رفتن و نرفتن... هیچوقت برای رفتن پیش سوگل تردید نمی کردم اما حالا چی تغییر کرده بود که من بین رفتن و نرفتن مردد شده بودم؟ اما اینطوری نمیشد من انکار کنم داشتیم با دنیای قبلیم فاصله میگرفتیم... دنیایی که سالهاست خودم درستش کردم چون اینطوری می پسندیدمش... دریک تصمیم آنی جواب دادم: میام خانومی.

سریع لباس عوض کردم و سوییچمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون پله هارو که پایین اومدم سرکی به سالن کشیدم بابا و آیه نشسته بودن میوه میخوردن و صحبت میکردن. با صدای بلند گفتم: من دارم میرم جای فردا بر میگردم بابا و آیه هردو نگاهم کردن بابامشو کوک و آیه... نمیدونم... هرچقدر نگاهشو کنکاش کردم نتونستم چیز قابل فهمی توش پیدا کنم... یه احساس تو چشمش نبود... میکسی از احساسات بود... کمی بهت... کمی شرم... کمی خشم... کمی غم... شاید من اشتباه میکردم اما من تونگاهش این احساسات رو دیدم... ولی یه چیز دیگه ای هم تونگاهش بود... یه چیزی که به طور عجیبی برام نامفهوم بود... حتی نمیتونستم اسمی براش بزارم... هرچی که بود... منو برای لحظه ای بین رفتن و نرفتن مردد کرد... یه بار دیگه مردد شدم... یه بار دیگه

بابا: کجامیری؟

نگاهمواز آیه گرفتم و به بابا دوختم: میرم پیش آرمان خدا فظ

اونقدر سریع از خونه زدم بیرون که خودم هم از سرعت بالام تعجب کردم... سرعت بالام فقط بخاطر ترس از اون چیز خاصی بود که تو چشمای آیه پنهون بود... چیزی که ممکن بود منو از رفتن منع کنه....

آیه

خواهم نمیبزد چون نمیتونستم هجوم افکار بی سرو تهی رو که به مغزم حمله ور می شدن رو کنار بزنم هرکدوم مثل تیری به سمتم پرتاب میشدن و برام عجیب این بود که هدف تمام تیرها: قلبم بود... مدام رو تخت غلت میخوردم و پهلوه عوض میکردم اما بی فایده بود خواب یک لحظه هم مهمون چشمای خستم نمیشد... حسابی کفری

شده بودم و مسبب بیخوابی و پاکان میدونستم تو این مدت هیچ چیز بدی ازش ندیده بودم و تقریباً تمام حرفهای دور و اطرافم رو راجب ناخلف بودن پاکان به فراموشی سپرده بودم حتی یادم رفته بود اولین بار چطور با پاکان آشنا شدم تمام زخم زبون ها و نیش و کنایه هاش رو فراموش کرده بودم اما با شنیدن مکالمه ی تلفنی اش و فهمیدن اینکه پاکان امشب شبش رو کجا قراره صبح کنه ، شده بود خوره ای که داشت ذره ذره منو نابود میکرد ... تمام احساسات ضد و نقیص دنیا دقیقاً همین امشب اومدن سراغم تا بی خوابم کنن تا بهم یاد آوری کنن که من اینجا عین یه مهمونم و باید هرچی سریع تر به فکر جمع کردن پولهام بشم ، اینکه باید مواظب رابطه ی خودم و پاکان باشم نباید فراموش کنم که پاکان کی بود و کی هست فردی که توی مرداب گناه فرو بره هیچ راهی برای کمک کردن بهش وجود نداره فقط هر لحظه بیشتر غرق میشه ... من نباید نزدیک پاکان بشم چون اون ممکنه منو هم همراه خودش داخل مرداب بکشه با شنیدن اذان سریع از جام بلند شدم و وضو گرفتم بعد از خوندن نماز آرامش خاصی وجودم رو گرفت یه آرامش ناب که میتونستی دنباله ی گردشش رو همراه با گردش خونت تو بدنت احساس کنی احساس خوب همنشینی با خدا اینکه خدا همیشه هست ، همیشه با منه اینکه هر جا که برم زمین و آسمونش تجلی نور و توکل رو یادم میاره اینکه ذکر روی لبهای بابا این بود که خدا فقط بهش اجازه بده که تو خط خدا کار کنه من میخوام ادامه دهنده ی کار بابا باشم شاید به یه نحو دیگه شاید نتونم عین بابا یه قهرمان باشم شاید نتونم چون خیلی ها رو نجات بدم زندگی های مردم رو حفظ کنم اما میتونم قهرمان وجدانم باشم که وقتی 10 سال دیگه تو آینه خودم رو دیدم خجالت نکشم و خودم رو سرزنش نکنم به خاطر تصمیمات اشتباهم من میتونم نجات خودم رو نجات بدم پاکی خودم رو حفظ کنم این تنها کاری بود که میتونستم بکنم اما همینش هم اگه در راه خدام باشه برام کافیه ... تصمیم رو گرفتم آرامشی هم که داشتم من رو توی پافشاری روی تصمیمم قاطع تر میکرد فردا صبح جمعه بود و خیالم بابت اینکه قراره شرکت برم راحت بود با آرامشی که داشتم به محض رسیدن سرم به بالش شروع کردم خواب هفت پادشاه رو دیدن صبح با صدای در زدن از خوا ب پریدم سریع لباس هام رو مرتب کردم و شالی روی موهام کشیدم و به سمت در رفتم با دیدن بابا نادر پشت در سریع سلام کردم و پرسیدم : اتفاقی افتاده ؟

با دلواپسی گفت : اوووم راستش امروز یه ذره دیر کردی نگران شدم

با تعجب گفتم : دیر کردم مگه قرار بود جایی بریم ؟

با خجالت گفت : آخه بد عادت کردی دختر عادت کردم هر روز برام صبحونه درست کنی

با خجالت نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت 11 با خجالت گفتم : ببخشید دیشب خیلی دیر خوابیدم الان میام درست میکنم

سریع گفت : نه نه نه استراحت کن من فقط نگران شدم

با لبخند گفتم : الان میام بابا جون شما برو منم یه آبی به دست و صورتم بزنم صبحونه ی شما هم آماده میشه

بابا سری تکون داد و با لبخند رفت بالا در حال صبحانه خوردن بودیم و من داشتم از خاطرات بچگی هام برای بابا تعریف میکردم و بابا هم با صدای بلند میخندید که صدای چرخیدن کلید اومد و مطابق با اون باز شدن در و ورود پاکان وقتی وارد آشپزخونه شد پر انرژی و شاد سلام داد و به من نگاه انداخت با احترام سلام سر سری کردم و از جا بلند شدم و سریع براش چایی ریختم و با ، با اجازه ای از آشپزخونه بیرون زدم حدود یه ساعتی می

شد که خودمو توی خونه ام سر گرم کرده بودم و داشتم نقشه میکشیدم میخوام پولهامو جمع کنم دنبال خریدن یه خونه ی جمع و جور باشم از کلاهدرداری که اموال بابا رو بالا کشید شکایت کنم و دانشگاهم رو ادامه بدم خدا فرنوش رو خیر بده که عقلش رسید و رفت از دانشگاه مرخصی گرفت تا بالاخره دیر یا زود برگردم اما با این شرایط فکر نکنم بتونم درس رو ادامه بدم باید با بابا حرف میزدم شاید میتونستم برام کاری بکنه با شنیدن صدای در شالم رو سرم کردم و گفتم: بفرمایید در بازه

اما با ورود شخصی که اصلا انتظارش رو نداشتم با ترس سر جام ایستادم و گفتم: شما اینجا چیکار میکنید؟
بهمن نزدیک تر شد و گفت: فقط میخوام باهات حرف بزنم

با ترس و صدایی نیمه بلند گفتم: منو شما حرفی باهم نداریم اقا پاکان لطفا برید بیرون
با پوزخندی گفت: ببین دختر خوبی باش الکی جیغ جیغ نکن خوب؟ بابا خونه نیست و این جیغ جیغای تو به جز خورد کردن اعصاب هر دو تا مون فایده ی دیگه ای نداره
با ترس زمزمه کردم: با من چیکار دارید؟

روی کاناپه ی کهنه ای که بابا بهم داده بود نشست و گفت: فقط میخوام حرف بزنیم

-ما حرفی باهم نداریم

-تو حرفی نداری اما من دارم

-میشنوم

با لحن تهدید آمیزی گفت: ببین دختر جون نمیخوام مثل دفعه ی قبل با خود شیرین بازیهای زندگی امو بهم زهر کنی

با بهت پرسیدم: من کی زندگی شما رو بهتون زهر کردم من اصلا به شما چیکار دارم؟

با عصبانیت گفت: منظورم اینه که نمیخوام بابا بفهمه من دیشب کجا بودم مثل اون دفعه نشه که صاف رفتی به بابا گفتمی که منو با یه دختر دیدی

من هم با عصبانیت گفتم: اولاً که من فکر میکردم شما متاهیلد و فقط از بابا سوال پرسیدم که خانوم شما کجاست دوماً اصلاً من فکر نمیکردم همچین آدمایی وجود داشته باشن که اینقدر بی قید و بند باشین سوماً اصلاً به من ربطی نداره که شما دارید چه بلایی سر خودتون میارید و کجا میرید و چیکار میکنید خیالتون راحت

پاکان با غیض گفت: بسیار خب پس مشکل حل شد

-الحمد لله، حالا میتونید از خونه ی من برید بیرون

با عصبانیت و دستهایی مشت شده از سویتیم خارج شد و رفت بالا

سر سفره ی ناهار در خواستم رو با بابا مطرح کردم و بابا هم کاملاً استقبال کرد و حتی خودش کارای دانشگاهم رو به عهده گرفت اما پاکان سریع گفت: خوب اگه بری دانشگاه پس کی به کارای شرکت برسه؟

بابا سریع گفت: کارا اونقدر سنگین نیست که آیه نتونه از پشش بر نیاد

پاکان: چطوری ممکنه هم درس بخونه و هم کار کنه

با غیض گفتم: شما نگران نباشید من هم درسمو میخونم و هم کارای شرکت رو راه میندازم فوق فوقش کلاسهم رو جواری بر میدارم که مقایرت کمتری با تایم کاری داشته باشه

پاکان شانه ای بالا انداخت و گفت: اصلا به من چه ولی باز میگم نمیتونی از پشش بریای لجوجانه گفتم: نمیتونم

-نمیتونی

حرصی شدم: میتونم

-نمیتونی

-میگم میتونم

تاخواست بگه نمیتونی بابا پرید وسط بحثمون: اه بچه هاتوموش کنید

من چشمی گفتم وسکوت کردم اما پاکان همچنان اصرار داشت: آخه بابا نمیتونه، کم چیزی که نیست هم درس بخون هم منشی شرکت به اون بزرگی باش نمیتونه پدر من نمیتونه شمایه منشی دیگه برای خودتون پیداکنین تاخواست لب باز کنم بابا جواب دندان شکنی بهش داد: اولاً که دختر من باهوشه و درس خون ثانیاً که آیه منشی یه شرکت نیست فقط منشی منه ثالثاً من منشی به جز آیه نمیخوام.

بالبخت دیروز مندا نه ای به پاکان نگاه کردم و سرمو تا آخرین حد ممکن بالا گرفتم... خیلی ذوق داشتم از طرفداری بابا از اینکه طوری جواب پاکان داد که پاکان ساکت شد و فقط حرصی نگاهم کرد... برای اولین بار تو زندگی از حرص خوردن یه ادم لذت میبردم... قیافش دیدنی شده بود و من هم نمیتونستم عریض شدن لبخندمو کنترل کنم و همین باعث شده بود که بیشتر حرص بخوره... همون موقع هابود

که صدای زنگ موبایلم دراومد ببخشیدی گفتم و از سرمیز بلند شدم و رفتم سمت سینک و یه گوشه ایستادم و به تماسم فریاد جواب دادم: جانم؟

صدای همیشه شادش تو گوشم پیچید: به سلام زنداداش چه خبرا؟ یادی از ما نمیکنی؟ نکنه تو شرکت باباجونت دوست جدید پیدا کردی و به ما کم محلی میکنی ها؟

خندیدم: اولاً که من زن داداش تو نیستم دوما که توام از من یادی نکردی تا الان سوماً تو شرکت باباجونمم دوست زیاد پیدا کردم اما هیچ کدوم برام تو نمیشن که فریاد خندید: وای راست میگویی؟؟؟

-او هوم

-آخ جون پس حالا که انقدر دختر خوبی هستی عصری با ماشین شوهرت میام بریم بگردیم

-اه فریادش انقدر منو فرهودونچسبون بهم

-باشه باشه حالا حرص نخور جوش میزنی حالا بگو ببینم عصریام یانه؟

–بیامنم حوصلم سررفته

–میگم یه سوال میپرسم امانزیا

–پپرس

–فرهودم بیارم؟

تقریباً دادم: فروش

که هم پاکان هم بابا با تعجب نگاهم کردن

فروش: باشه بابا عتیقه اصلاً میرم برای خان داداشم یه زن خوشگل میگیرم تا اون چشمای خوشگلت از کاسه دریاد

–برو بگیر داداش ارزونی خودت اییییش

–اییییش خدافظ عصر میام

–خدافظ

تما سوقفط کردم و ریز خندیدم و برگشتم سرمیز، نشستم که پاکان با فضولی پرسید: چی میگفت؟

طوری نگاهش کردم که بفهمه حرفای من و دوستم به اون ربطی نداره اما انگار نگرفت چون طلبکارانه

پرسید: هاجیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟ جوابم بده

یه بار دیگه بابا جوابش داد: به توجه؟

پاکان شوکه شد و با اعتراض گفت: بابا

–خب بابا جان خودت باعث میشی ادم باهات بد صحبت کنه اخه تو چیکار داری این بچه بادوستش چه حرفایی زدن

شاید داشتن غیبت تو رو میکردن باید بیاد تو روت بگه؟

سریع گفتم: بابا من غیبت نمیکنم

بابا خندید: میدونم دخترم شوخی کردم

اما پاکان انگار جدی گرفته بود: پس پشت سرم غیبت میکنی؟ اره؟

من به بابا نگاه کردم بابا به من... ی دفعه باهم زدیم زیر خنده و پاکان متعجب گفت: چی شد؟ به من میخندین؟

بابا قاشق اخر شو گذاشت داخل دهنش و بی توجه به پاکان که شاکی به مانگاه میکرد گفت: آیه بابا دستت درد نکنه

خیلی خوشمزه بود

لبخند زدم: نوش جونتون

–من میرم اتاق کار عزیزم یکم کار دارم

–برید اما زیاد خودتون رو روز تعطیلی خسته نکنید

—باشه دختر گلم

بابا! زاشپز خونه بیرون رفت و نگاهم به مسیر رفتنش بود که یدفعه صورت پاکانوبافاصله چند سانتی از صورتم دیدم ترسیدم و یک متر پریدم هوا و "هین" بلندی کشیدم... از اون سرمیز خودشو کشیده بود و زل زده بود به من... همینطور که دستمو رو قلبم گذاشتم گفتم: ترسیدم اقا پاکان

نگاهش رو جز به جز صورتم چرخید و در آخر رو چشمم متوقف شد

حس کردم تو چشمای رنگ روشنش شیطنت موج میزنه: پس پشت سرم غیبت میکنی خرگوش کوچولو؟
نمیدونم چرا از اینکه خرگوش کوچولو خطابم کرد بدم نیومد... حتی خوشمم اومدن میتونستم پیش خودم منکر بشم که دلم خواست همیشه خرگوش کوچولو صدام بزنه... با اینکه دلم از خرگوش کوچولو گفتنش هرری پایین ریخته بود اما اخمی کردم و گفتم: من غیبتتون نکردم با با فقط شوخی کردم شما جدی گرفتین در ضمن من نه خرگوشم نه کوچولو پس دیگه به من نگین خرگوش کوچولو...

زبونم گفت بهم نگه اما دلم خواستار گفتنش بود... پاکان توهمون حالت که پهن میز بود بالبلبندی گفت: اتفاقاً هم خرگوشی هم کوچولو پس میگم

سکوت کردم وقتی دلم میخواست چرا باید مانع میشدم؟ حتی زبونم نمیتونست مانع گفتنش بشه و اونقدر که قلبم خواستار گفتنش بود... از م فاصله گرفت و عقب رفت که نفس راحتی کشیدم پاکان سر جاش نشست و قاشق برنجشو تودهنش گذاشت و بعد از جویدن کامل بادستمال دوردهنشوپاک کرد و لبخندی زد و گفت: دستت درد نکنه خرگوش کوچولو

به زور جلوی عریض شدن لبخندمو گرفتم و همینکه پاکان پاشو از اشپز خونه گذاشت بیرون ریز خندیدم و زیر لب زمزمه کردم: خرگوش کوچولو

یدفعه پاکان جلوم ظاهر شد: دیدی توام بدت نمیداد

یه باردیگه ترسیدم و گفتم: شما مگه نرفتید؟

—رفتم ولی برگشتم

سکوت کردم و تودلم خدا خدا کردم که چیزی به روم نیاره اما آورد: پس خرگوش کوچولوی من از لقبش خوشش اومده !!

یدفعه مسخ شدم... خرگوش کوچولوی من... من؟ خرگوش کوچولوی پاکان بودم؟ پاکان از مالکیت استفاده کرده بود... لب هام کش اومدن بی اراده... بی اختیار... و کاش میتونستم مانعشون بشم امانتونستم و لبخند زدم... و لبخندم بیانگر احساس خوبی بود که پاکان با حرفش و مالکیتی که تو حرفش به کار برده بود بهم منتقل کرد... پاکان هم مثل من لب هاش کش اومد... مستقیم نگاهش میکردم مستقیم... بی پروا... و چقدر این آیه ای که انقدر بی پروا به پاکان نگاه میکردم برام نا آشنا بود...

به خودم اومدم و گفتم: خب؟ واسه چی برگشتین؟

راستش دلم برای خرگوش کوچولوم سوخت گفتم بیام کمکت کنم میزوم جمع کنی موز فارو باهم بشوریم ... دوباره گفت ... ومن دوباره مسخ شدم ... دوباره یه احساس خوب بهم منقل شد ... یه طعم شیرین ... دوباره یه خلسه شیرین که توش فرو رفتم ... اینبار سریع تر به خودم اومدم : ممنون . اما هر روز خودم اینکارارو میکنم وخسته ام نمیشم اخه کار خاصی نیست

اما امروز من میخوام کمکت کنم من از این فرصت به هر کسی فقط یه بار میدما .

پشت بند حرفش شروع کرد به جمع کردن ظرفای رومیز ومن هم که دیدم قصد کمک داره مخالفت نکردم ومن هم مقداری از ظرفارو جمع کردم باهم ظرفارو داخل سینک گذاشتیم وسریع گفتم : من خودم میشورم شما زحمت نکشین

اما اون بیخیال دستکش دستش کرد وشروع کرد به کف زدن به ظرفا واونارو جلوی من گذاشت ومن هم که دیگه دستکشی نداشتم دست بردم سمت شیرآب وبازش کردم وتا خواستم بشقابی رو که تودستم بود روببرم زیرآب بشقاب کفی که دستش بود رو دستم گذاشت ومانع شد وجه حس خوبی بهم دست دادوقتی ادم راحتی مثل پاکان که چندوقت پیش بغلم کرد حالا به جای لمس دستم از بشقاب برای مانع شدن استفاده کرده بود ... وچقدر با حرکتی که انجام دادتموم وجودمولبریز از یه حس قشنگ کرد ... یه حسی که شاید اعماد بود ... متعجب نگاهش کردم که گفت : اینطوری که همیشه دستای خرگوش کوچولوم خراب میشه

چشمامو بستم وباز کردم ... این پاکان چد ساعت پیش بود ؟ این پاکان کی بود ؟ این مردمهربون که به فکر من بود پاکان سابق بود ؟ چند ساعت پیش باهام بد رفتار کرد و حالا شده بودم خرگوش کوچولوش ... حالا نگران دستای من بود ؟؟؟ منم آیه چند ساعت پیش نبودم ... من مسخ شده آیه سابق نبودم ... چرا من و پاکان طی چند ساعت انقدر فرق کرده بودیم ... چرا انقدر حال خوب بود ... اروم ... فقط یه چیز درونم نا اروم بود واون هم تپش بی قرار قلبم بود ... وچرا حس میکردم پاکان هم مثل من قلبش توهر تپش خودشو محکم به سینه میکوبه ... ؟ چرا حس میکردم که پاکان هم مثل من فرو رفته تو یه خلسه شیرین ... حسم میگفت ... اونم حال منو داره حسم میگفت اونم خوبه اونم اروم اونم لبریزه از یه حس قشنگ . یه حس تک ... یه حس خاص ... یه حس ناب ... یه حسی که شاید تکه ای از وجود خدا باشه ... زبونم به زور چند تا کلمه گفت : دیگه دستکش نداریم

بشقاب از رو دستم کنار رفت اما تا خواستم ظرف کفی رو آب بکشم دو تا دستکشای صورتی رنگی رو که تودستش بودن درآورد و گرفت سمتم وگفت : تودستت ک

ن .

لبخندی زدم ... خوب بود خیلی خوب ... واین خوب بودنش خیلی عجیب بود ...

گفتم : اما تو ...

سریع ساکت شدم ... من گفتم " تو " ؟ منی که همیشه شما خطابش کرده بودم انقدر صریح باهاش غیر رسمی صحبت کرده بودم ؟ چی تو این پاکان جدید بود که باعث تغییر لحن حرف زدنم باهاش شده بود .

لبخند شیطانی زد وگفت : چه عجب دیگه داشتیم نا امید میشدم .

لب پائینمویه دندون گرفتم کاش به روم نمیآورد و خجالت زده ام نمیکرد... همینطور که شرمگین نگاهش میکردم مسیر نگاهشودنبال کردم... نگاهش رولبهام متوقف شد و خیره... و من سرخ شدم و سریع ازش رو گرفتم بشقابو که تمام این مدت تودستم بود روتوی سینک گذاشتم و دستمو شستم و بدون اینکه نگاهش کنم با خمی که بخاطر نگاه خیره اش به لبهام رو صورتی نقش بسته بود گفتم: شما بشورین من میرم

و قبل از اینکه بتونه اعتراضی کنه یا مانع بشه از اشیپز خونه بیرون رفتم و به خونم پناه بردم و سریع در و قفل کردم و روزانوهام نشستم. به در تکیه دادم کلافه دستی به صورتم کشیدم... همه چی خوب بود... همه چی عالی بود... و من فراموش کرده بودم پاکانی که داره به من میگه خرگوش کوچولو و همینطور منو مال خودش خطاب میکنه... پاکانی که بهم قشنگ نگاه میکنه... پاکانی که نگران خراب شدن دستای منه همون پاکانیه که فرهود از همون روز اول میگفت ادم درستی نیست... همون پاکانه که تودیدار اول اونو هم خواب دختری دیدم که بهش محرم نبود... دختری که فقط دوست دخترش بود... پاکانی که دیشب کناریه دختر بوده و شبش با اون گذرونده... پاکانی که یه دختر بازه... من فراموش کرده بودم و نگاه خیره اش به لبهام یادم آورد... یادم آورد که پاکان با سابقه درخشانی که داره ادم قابل اعتمادی نیست... یادم آورد که پاکان همونیه که یه بار از فرصت استفاده کرد و بغلم کرد... پس باز هم میتونست از فرصت استفاده کنه... اون نگاه خیره همه چیزای تلخو یادم آورد و شیرینی لحظات خوب بودن پاکان همیشه بد اخلاق رو از یادم برد... و شاید اون نگاه تلنگری بود از طرف خدا... که خودمو کنترل کنم... خودمو... نگاهمو... قلبمو... شاید خدا میخواست بهم بگه بهش اعتماد نکن... اون همون پاکان سابقه... شاید خدا میخواست بگه بین خودم و پاکان حدودی تعیین کنم... شاید میخواست بگه پاکانو بذارم تو محدوده خط قرمز... و من باید همین کارو میکردم...

پاکان

همه چی خوب بود... همه چی طبق خواسته های قلبم بود... من بودم... آیه بود... و یه دنیا احساس شیرین... یه دنیا احساس که هر لحظه که میگذشت وجودمونولبریز میکرد... از نگاه هایی که برای اولین باری پروا بهم میداخت... از لبخندهای شرمگینش... میفهمیدم که اونم حال منو داره... اونم مثل من حالش خوبه... اونم مثل من قلبش به تپش افتاده... و چقدر از اینکه وقتی میدیدم خرگوش کوچولوی من از اینکه مال خودم خطابش میکنم ذوق میکنه و خجالت هم میکشیه لذت میبردم... آیه برام متفاوت بود... خاص بود... ناب بود... آیه شاید دختر بابا بود اما خواهر من نبود... آیه تمام احساسات خوبم بود... تمام باورم... تومدنی که شناختمش با کاراش و رفتارش بهم این باور داده بود که نجابت و پاکی وجود دارن... با نجابت و پاکی که تو وجودش داشت این باور و بهم داده بود... لحظات خوبی رومیگذروندیم که نگاه سرکش من همه چیو خراب کرد و آیه تو چند لحظه محو شد... تمام لحظات شیرین کنار رفت آیه رفت و من موندم بایه دنیا پشیمونی... کاش نگاهمو کنترل میکردم... کاش اینطور نمیشد تا آیه هنوز هم اینجا بود... کنار من... کاش... اما حالا آیه نبود و من مونده بودم با کلی ظرف که فقط بخاطر بودن در کنار خرگوش کوچولوم میخواستم بشورم و حلاحتی تحمل دیدنشون نداشتم... عصر بود تو سالن نشسته بودم و به لحظاتی که من و آیه غرق هم شده بودیم فکر میکردم... و هر لحظه که میگذشت پشیمونیم بخاطر خراب کردن اون لحظات بیشتر و بیشتر میشد... صدای زنگ آیفون از فکر آوردتم بیرون بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و به صفحش نگاه انداختم و فرغش بود... پس بگو ظهر داشتن قرار میذاشتن... در و بدون حرفی باز کردم و رفتم سمت درساختمون و باز کردم و مدتی بعد فرغش جلوم ظاهر شدن بادیدنم اخم کرد اما مودب سلام کرد و من هم جوابش دادم

پرسید: آیه کجاست ؟

که از پشت سرم صدای آیه اومد: آیه اینجاست

هردوبه سمت هم دویدند و پریدن بغل هم انگاری که 10 ساله همدیگه روندیدن... من هم دست کمی از اونا نداشتم چون خیره شده بودم به آیه انگار نه انگار که ظهر کم مونده بود بانگاهم دختره رودرسته قورت بدم... از هم جدا شدن و فرروش پرسید: حاضری بریم ؟

-اره بریم

باکنجکاوی پرسیدم: کجا؟

آیه نیم نگاهی بهم انداخت و باحالت رسمی گفت: میریم بیرون

و بعد دست فرروشو گرفت و "با اجازه ای" گفت و بیرون رفت و فرروش روهم دنبال خودش کشید سریع رفتم طبقه بالا و وارد اتاقی شدم که پنجره اش روبه خیابون بود... پنجره روباز کردم و به بیرون سرک کشیدم یدفعه چشمم خورد به ماشین فرهود... یعنی قرار بود سه تایی برن بیرون؟ دیگه منتظر نشدم فرروش و آیه سوار ماشین شن و برن و پنجره رو با تمام توانم کویدم و لگدمحکمی به دیوار زدم و فریاد زدم: لعنتی

چرا باید آیه با خواستگاری که بهش جواب منفی داده بره بیرون...؟؟؟ نکنه جواب منفیش موقتیه؟؟ نکنه بخاطر فرهود و واسه من ناز میکنه..؟؟

نه آیه نباید فرهود و دوست داشته باشه آیه مال فرهود نمیشه... آیه باید مال من بشه... آیه باید عاشق من بشه... چون من هنوز پی نقشمم چون هنوزم تردیدایی به آیه دارم... آیه خرگوش کوچولوی منه نمیدارم فرهود از من بگیرتش... مدتی گذشته بود من هنوز عصبی به اجسام اطرافم حمله میکردم که موبایلم زنگ خورد به صفحش نگاه انداختم سوگل بود... شاید سوگلم بتونه کمی ارومم کنه هر چند من خرگوش کوچولومو میخواستم اما خرگوش من الان در کناریه مرد دیگه بود... خرگوش پاکم داشت تصویر زیبایی رو که تو ذهنم ازش ساخته بودم خراب میکرد و کم داشتم به پاک بودن که به تازگی باورش کرده بودم شک میکردم... جواب تماس سوگلودادم: جونم سوگلم؟

-سلام عشقم خوبی؟

-خوبم تو خوبی گلم؟

-تو خوب باشی منم خوبم، پاکانی بادوستام میخوایم بریم دربندمیای دیگه؟

بدفکریم نبود: البته که میام مگه میشه سوگلمو تنها بذارم !!

ریز خندید: پس میام دنبالت

-باشه عزیزم

-خدا قظی

—خدا فظ

تما سوقفط کردم و سریع لباس پوشیدم و قبل رفتن به بابا خبر دادم و وارد حیاط شدم و روی تاب نشستم... دوباره غرق فکر شده بودم فکر آیه... که صدای بوق ماشین باعث شد افکارم و کنار بزنم و بلند شدم رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و سوگل که روصندلی راننده نشسته بود به سمتم مایل شد و گوتم رو بوسید لبخندی زدم و گفتم: خوبی؟

—باتو که باشم خوبم

چیزی نگفتم و اونم حرکت کرد... تمام طول راه به این فکر میکردم که چرا ز بیایا و لوندیای سوگل که شاید چندین برابر آیه بودن میتونست تصویر آیه رو حتی برای یه لحظه هم که شده از ذهنم کنار بزنه... بار رسیدن به مقصد و توقف ماشین سوگل، ماشین دیگه ای که 4 تا سرنشین داشت دو تا دختر و دو تا پسر کنار مون متوقف شد و سوگل دستی براشون تگون داد و گفت: چه همزمان با هم رسیدیم.

روی تختی نشستیم و سفارش دادیم سوگل خودش تا آخرین حدممکن چسبونده بود به من و من هم دستمو رو کمرش گذاشته بودم یدفعه گفت: از دخترای چادری متنفرم حس میکنم میخوان خودشونو نشون بدن تعجب کردم چرا یدفعه ای همچین حرفی زده بود و حرفش تیری بود به سمت آیه چادری من؟ کی مال من شده بود این خرگوش کوچولوی ریزه میزه؟ متعجب پرسیدم: یدفعه ای این چه حرفی بود زدی؟

به تختی که با فاصله ای از تخت ماقرار داشت اشاره کرد و گفت: اون دختر رو ببین همچین خودشو پوشونده که انگار توجه ز مستونیم گرمش نمیشه؟

نگاهم رو آیه ثابت موند اون اینجا چی کار میکرد؟... کنار فرنش بود و بالبخند با کسی که روبه روش نشسته بود صحبت میکرد و همینطور شرمگین... و کسی که روبه روش بودیه مرد بود و مطمئنا فرهود... اخم کردم... انگار تازه یادم اومد که اینا با هم اومدن بیرون... آیه نگاهشو چرخوند که نگاهمون با هم تلاقی کرد لبخند حاصل از حرف زدن با فرهود که رولش بود بادیدن من ماسید و این باعث غلیظ شدن اخم بود... چند لحظه مات به من و سوگل که تقریبا توبغل هم بودیم نگاه کرد و حس کردم پوزخند زد... نگاهشو گرفت و به فرهود دوخت و به حرف زدن با اون مشغول شد ولی من نگاهم رو اون خشک شد... گرم شده بود سوگلو پس زدم... دکمه ای دیگه از لباسمو باز کردم امابی فایده بود... حرصی بودم... عصبی بودم... آیه باید به من نگاه میکرد... برای من حرف میزد... لبخندای آیه برای منه... خجالت کشیدنش و شرم و حیاش برای منه... تمام آیه مال منه!! تمامش... دندونامو بهم فشار میدادم و هر بازدممو با حرص بیرون میدادم... نگاهای آیه به فرهود... لبخندایی که تحویل فرهود میداد داشت نابودم میکرد... با چشمایی که مطمئن بودم بخاطر عصبانیت سرخ شده خیره بودم بهشون و رفتارای آیه روزی نظر داشتیم... حس میکردم داره برای فرهود دلبری میکنه اونوقت همین خانوم همیشه از دستم فرار میکرد... این دختر که الان با فرهود، لاس میزد و یه چادر سرش کرده بود و ادعای پاکی داشت موفق شده بود فریبم بده و من باور کرده بودم پاکه... باور کرده بودم نجیبه... باور کرده بودم اون حرمت اون چادر و مثل لعیان میشکونه... اما اونم حرمت شکن بود... اونم مثل لعیابود... مدتی بعد هر سه بلند شدن و رفتن و من خیره شده بودم به مسیر رفتنشون یدفعه به خودم اومدم من چرا هنوز نشسته بودم باید میرفتم سراغش باید یه تف مینداختم تو صورتش باید چادر سرشو از وجودش عاری میکردم... باید یه کاری میکردم تا آبی بشه رو آتیش درونم... سریع روبه جمع گفتم: بچه هامن باید بریم ببخشید

و سریع بلندشدم و بی توجه به سوگل و سوال پیچاش از شون دور شدم... لعنتی، حتی ماشینم نداشتیم... هر طور که بودیه تاکسی گرفتم و رفتم خونه... آیه هنوز برنگشته بود معلوم بود هنوز از بودن با فرهود جونش سیر نشده لباس عوض کردم و بعد حرف زدن با بابا و جواب دادن به سوالاش که چرا زود برگشتم رفتم حیاط و منتظر آیه روتاب نشستم و با پایم روزمین ضرب گرفتم.... خیلی عصبی بودم و میدونستم با وضعیت عصابم یه طوفان در راهه یه طوفان که خرابیاش تا مدت ها درست نمیشه.... اونقدر به درخیره شدم که بالاخره آیه با کلید دروازه باز کرد و امدت و وقتی منو دید اخم کرد و به سمت ساختمون رفت سریع رفتم سمتش و میچ دستشو گرفتم و بیخیال به صداش که میگفت: چیکار میکنی ولم کن

بردمش به سمتی از حیاط که پنجره ها و تراس های اتاقها به اون سمت دیدنداشتن ایستادم و دستشو ول کردم که بدفعه سیلی محکمی بهم زد که صورتی به سمت راست مایل شد... عصبی تر شدم اما قبل از اینکه من فریادمورها کنم اون فریادشورها کرد: دفعه آخرت باشه به من دست میزنی

—عه این جور یاست ادا و اطوارات واسه منه و عشوه و دلبریات مال فرهود؟؟

با حرص فری

ازد: آره عشوه هام، دلبریام همه چی مال فرهوده به توجه ها؟ به توجه که من برای فرهود دلبری میکنم؟؟

دیگه هیچ کنترلی نداشتیم رو اعصابم، رو احساساتم... رو دستام که به سمت پادش رفتن نداشتیم باخشم چادرشوازشش کردم و مچاله کردم و انداختمش زمین. بهت زده نگاهم کرد... یه غمی تونگاهش بود اما من اونقدر عصبی بودم که اعتنایی نکردم و چادرشو لگدمال کردم.

عصبی گفتم: دیگه این چادر و سرت نکن وقتی لیاقتشونداری دیگه ادعای پاکی نکن وقتی پاک نیستی دیگه تظاهر نکن دیگه حرمت این چادر و نشکون.

مات نگاهم کرد بدفعه اشکاش جاری شدن... دوباره اشک ریخت... دوباره سلاحشورو کرد... قلبم مچاله شد چرا طاقت اشک ریختنشونداشتم؟ چرا اشکاش سوهان روحم بود...؟ چرا اینقدر رو اشکاش حساس بودم؟؟... با اینکه با هر قطره اشکی که از چشمش سقوط میکرد قلبم ترک میخورد و پوزخند زدم و گفتم: گفته بودم خلع سلاحت میکنم تو باز از سلاح استفاده کردی؟

بی توجه به لحنم و پوزخند روی لبم همینطور سکوت کرد و اشک ریخت سکوتش عصبی ترم کرد و نگاه مغمومش به من ناراحت کرد... شاید که مثل چند لحظه پیش سرم فریادمیکشید و کتکم میزد کمتر عصبی میشدم اما حالا سکوتش داشت دیوونم میکرد... نفس عمیقی کشید و خم شد و گوشه چادرشو که قسمتیش زیر پای من بود گرفت و توسکوت منتظر شد که برم کنار... خیره نگاهش کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و کنار رفتم چادرشو برداشت و بدون نیم نگاهی به من قدم برداشت و به سمت ساختمون رفت و من موندم با دنیایی از پشیمونی.... مگه اعتراف نکرد که واسه فرهود عشوه میریزه پس چرا پشیمون بودم از رفتارم؟ مگه کتکم نزد؟ مگه اونم سرم داد نزد؟ پس برای چی پشیمون بودم؟ چرا ناراحت بودم؟ چرا؟

توی پریشونی و ناراحتی های خودم به سمت خونه راه افتادم وقتی داشتم از جلوی راهرویی که با پایین رفتن از پله هاش میرسیدم به آیه رد می شدم صدای هق هق بلند آیه به بدتر شدن حال دامن زد برای چی گریه میکرد؟ حالا که دیگه من پیشش نبودم تا بخواد با اشک ریختن دل سنگم رو آب کنه حالا که دیگه نیازی به تظاهر کردن خوب و پاک بودنش نبود حالا خودش بود و خودش که میدونست امروز با خواستگاری که بهش جواب منفی داده بود رفته بود بیرون و با تظاهر به حجب و حیاش از فرهود که هیچ از من هم دلبری میکرد اما یک چیز مهم هست که نه آیه میدونه و نه هیچ فرد دیگه ای اینکه من کسیم که یک عمر با لعیا بودم و اون نتونست برای من نقش بازی کنه لعیا بازیگر قهاری بود و با اینحال نتونست کاری از پیش ببره من هرگز حتی برای یک لحظه گول تظاهر های لعیا رو نخوردم پس این حجب و حیا های تظاهری آیه هم نمیتونست منو گول بزنه من پاکانی بودم که با همه ی پاکدامن بودن اسمش غرق در مرداب گناه بودم و میدونستم و می شناختم جنس هم جنس های خودم رو آیه شاید عین من نبود شاید عین لعیا نبود ولی کم کم می شد چون عنصر وجودی تمام دخترهایی که توی تمام عمرم دیدم یه چیز بود... خیانت!!

آیه

احساس میکردم قلبم تیکه تیکه شده درست مثل یه لیوان شیشه ای که با شدت زمین میخوره هزار تیکه میشه و هر تیکه اش به یه گوشه ای پرتاب میشه و دست و پای یه نفر و زخمی میکنه قلب من هم هزار تیکه یا شاید هم صدها هزار تیکه شده بود هر تیکه اش به گوشه ای از بدنم پریده بود و تن زخمی منو زخمی تر کرده بود مگه من چه گناهی کرده بودم که از غریبه تا آشنا بهم زخم میزدن از سرنوشت تا واقعیت بهم زخم میزدن و تمام عالم و عالم با من لج بودن و میخواستن منو نابود کنن؟ چرا پاکان با من اینطوری رفتار میکردن چرا رفتارش اینقدر ضد و نقیض بود که فقط به گیج شدن آدم دامن میزد چی توی هر لحظه تغییر میکنه که رفتار پاکان تغییر رویه میده؟ چرا میخواد منو با تحقیر ها و تهمت هاش نابود کنه؟ چرا به من انگ ناپاک بودن میچسبونه چرا فکر میکنه من حرمت چادر رو چادری که امانت حضرت زهراست رو نگه نمیدارم چرا تو دیدش من اینقدر آدم پستیم که گناهکار باشم و گناه های خودم رو زیر چادر قایم کنم؟ به چه حقی به من دست میزنه و منو برای اینکه فرهود با ما اومده بود بیرون بازخواست میکنه در حالی که خودش یه دختر نامحرم رو بغل کرده بود...

ادزد: آره عشوه هام، دلبریام همه چیم مال فرهوده به توجه ها؟ به توجه که من برای فرهود دلبری میکنم؟؟؟

دیگه هیچ کنترلی نداشتم رواعصابم، رواحساساتم... رودستام که به سمت پادش رفتن نداشتم باخشم چادرشوازش سرش کندم ومچاله کردم وانداختمش زمین. بهت زده نگاهم کرد ... یه غمی تونگاهش بود امانم اونقدر عصبی بودم که اعتنایی نکردم و چادرشولگدمال کردم .

عصبی گفتم: دیگه این چادروسرت نکن وقتی لیاقتشونداری دیگه ادعای پاکی نکن وقتی پاک نیستی دیگه تظاهر نکن دیگه حرمت این چادرونشکون.

مات نگاهم کرد یدفعه اشکاش جاری شدن... دوباره اشک ریخت... دوباره سلاحشورو کرد... قلبم مچاله شد چرا طاقت اشک ریختنشونداشتم؟ چرا اشکاش سوهان روحم بود...؟ چرا اینقدر رواشکاش حساس بودم؟؟ ... با اینکه باهر قطره اشکی که از چشمش سقوط میکرد قلبم ترک میخورد پوز خند زدم و گفتم: گفته بودم خلع سلاحت میکنم تو باز از سلاح استفاده کردی؟

بی توجه به لحنم و پوز خندروی لبم همینطور سکوت کرد و اشک ریخت سکوتش عصبی ترم کرد و نگاه مغمومش به من ناراحتی کرد... شاید که مثل چند لحظه پیش سرم فریادمیکشید و کتکم میزد کمتر عصبی میشدم اما حالا سکوتش داشت دیوونم میکرد... نفس عمیقی کشید و خم شد و گوشه چادرشو که قسمتیش زیر پای من بود و گرفت و توسکوت منتظر شد که برم کنار... خیره نگاهش کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و کنار رفتم چادرشو برداشت و بدون نیم نگاهی به من قدم برداشت و به سمت ساختمون رفت و من موندم با دنیایی از پشیمونی.... مگه اعتراف نکرد که واسه فرهود عشوه میریزه پس چرا پشیمون بودم از رفتارم؟ مگه کتکم نزد؟ مگه اونم سرم داد نزد؟ پس برای چی پشیمون بودم؟ چرا ناراحت بودم؟ چرا؟

توی پشیمونی و ناراحتی های خودم به سمت خونه راه افتادم وقتی داشتم از جلوی راهرویی که با پایین رفتن از پله هاش میرسیدم به آیه رد می شدم صدای هق هق بلند آیه به بدتر شدن حال دامن زد برای چی گریه میکرد؟ حالا که دیگه من پیشش نبودم تا بخواد با اشک ریختن دل سنگم رو آب کنه حالا که دیگه نیازی به تظاهر کردن خوب و پاک بودنش نبود حالا خودش بود و خودش که میدونست امروز با خواستگاری که بهش جواب منفی داده بود رفته بود بیرون و با تظاهر به حجب و حیاش از فرهود که هیچ از من هم دلبری میکرد اما یک چیز مهم هست که نه آیه میدونه و نه هیچ فرد دیگه ای اینکه من کسیم که یک عمر با لیا بودم و اون نتونست برای من نقش بازی کنه لیا بازیگر قهاری بود و با اینحال نتونست کاری از پیش بیره من هرگز حتی برای یک لحظه گول تظاهر های لیا رو نخوردم پس این حجب و حیاهای تظاهری آیه هم نمیتونست منو گول بزنه من پاکانی بودم که با همه ی پاکدامن بودن اسمش غرق در مرداب گناه بودم و میدونستم و می شناختم جنس هم جنس های خودم رو.... آیه شاید عین من نبود شاید عین لیا نبود ولی کم کم می شد چون عنصر وجودی تمام دخترهایی که توی تمام عمرم دیدم یه چیز بود... خیانت!!

آیه

احساس میکردم قلبم تیکه تیکه شده درست مثل یه لیوان شیشه ای که با شدت زمین میخوره هزار تیکه میشه و هر تیکه اش به یه گوشه ای پرتاب میشه و دست و پای یه نفر و زخمی میکنه.... قلب من هم هزار تیکه یا شاید هم صدها هزار تیکه شده بود هر تیکه اش به گوشه ای از بدنم پریده بود و تن زخمی منو زخمی تر کرده بود مگه من چه گناهی کرده بودم که از غریبه تا آشنا بهم زخم میزدن از سرنوشت تا واقعیت بهم زخم میزدن و تمام عالم و عالم با من لج بودن و میخواستن منو نابود کنن؟ چرا پاکان با من اینطوری رفتار میکرد چرا رفتارش اینقدر ضد و نقیض بود که فقط به گیج شدن آدم دامن میزد چی توی هر لحظه تغییر میکنه که رفتار پاکان تغییر رویه میده؟ چرا میخواد منو با تحقیر ها و تهمت هاش نابود کنه؟ چرا به من انگ ناپاک بودن میچسبونه چرا فکر میکنه من حرمت چادرم رو چادری که امانت حضرت زهراست رو نگه نمیدارم چرا تو دیدش من اینقدر آدم پستیم که گناهکار باشم و گناه های خودم رو زیر چادر قایم کنم؟ به چه حقی به من دست میزنه و منو برای اینکه فرهود با ما اومده بود بیرون بازخواست میکنه در حالی که خودش یه دختر نامحرم رو بغل کرده بود...

چوب خط های پاکان داشت پر می شد و من ابدًا نمیخواستم حتی برای لحظه ای دوباره بینمش..... اون آدم نامتعادل و سادیسمی رو که حتی تکلیفش با خودش هم مشخص نیست....؟

نزدیک های شب بود و من هنوز خودمو تو خونه ای که جزئی از خونه ی پاکان بود زندونی کرده بودم جایی که پاکان هم توش نفس میکشید و این فکر که آدمی که تا این حد منو تحقیر کرده جایی داره نفس میکشه که من توش هستم هوا رو برای من سنگین میکرد و تنفس رو برام غیر ممکن ...

با تقه هایی که به در وارد شد با فکر به اینکه ممکنه پاکان پشت در باشه از جام تکون نخوردم تا وقتی که صدای مهربون و دلنشین بابا که تجلی حامی داشتن و یه پشتوانه ی گرم مثل بابای واقعی خودم بود توی گوش هام نشست: آیه بابا درو باز کن دخترم

سریع در رو باز کردم و طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفتم: سلام بابایی

با مهربانی لبخندی زد و گفت: سلام دخترم خوبی؟

—خوبم ممنون

—از وقتی برگشتی نیومدی بیرون نگرانت شدم

با نگاهی پر از قدر دانی نگاهش کردم و گفتم: واقعا ممنون نیازی به نگرانی نیست فقط یه کم خسته شده بودم اومدم یه ذره استراحت کنم

با لبخند گفت: خب پس بیا بالا یه ذره با هم باشیم دلم برای دخترم تنگ شده اونم حسابی

چشمی گفتم و به همراه بابا به سمت بالا راه افتادم با دیدن پاکان که با نگاه خیره اش به من زل زده بود با عصبانیت سرمو پایین انداختم و رو به بابا گفتم: برم شام آماده کنم

بابا سریع گفت: نه آیه جان خسته ای امشب رو شام از بیرون میگیریم

سریع امتناع کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم بعد از آماده شدن غذا بالاجبار از آشپزخونه خارج شدم و دوباره بی توجه به نگاه خیره ی پاکان رو به بابا گفتم: شام حاضره بابا بفرمایید

پاکان سریع گفت: الان منظورت اینه که فقط بابا بیاد شام بخوره و من نخورم هووم ؟

با بی تفاوتی فقط گفتم: هر جور میل خودتونه

و به سمت آشپزخونه برگشتم صدای بابا اومد که رو به پاکان پرسید: دوباره چیکار کردی که حرص آیه رو در آوردی

صدای پاکان که با حرص غرید اومد: چیکارش کردم دختره ی لوس رو؟ اصلا این دخترت خانومت از اول هم با من لج بود معلوم نیست چشمه

با حرصی که از شنیدن حرفهای پاکان تو وجودم شروع به جوشش کرده بود با صدایی نیمه بلند گفتم: بابا شام سرد شد

بابا در حالی که ریز ریز میخندید وارد شد و پشت سرش هم پاکانی که گره ی کوری به ابروهایش داد بود با عصبانیت وارد آشپزخونه شد

در حال خوردن شام بودیم و سکوت بینمون رو صدای برخورد قاشق و چنگال به بشقاب ها میشکست که بابا گفت:
آیه بابا امروز با فروش کجا رفته بودید بهتون خوش گذشت ؟

قبل از اینکه حتی فرصتی برای چرخوندن زبونم داشته باشم پاکان گفت :اوو بابا کجای کاری حسابی خوش
گذروندن مخصوصا با آقا فرهود جانشون

بابا نگاه بهت زده و متعجبش رو به من دوخت و پرسید :با آقا فرهود رفتین بیرون

با بغضی که گلوم رو خراشیده بود و صدای دورگه شده ی ناشی از بغضم گفتم :به فروش گفته بودم که تنهایی
بریم ولی وقتی سوار ماشین شدم دیدم آقا فرهود هم هستن حسابی با فروش دعوا کردم ولی فروش بیچاره
گناهی نداشت مثل اینکه آقا فرهود همینکه فهمیده بود منم همراه فروش هستم به زور اومده بود و هیچ فرصتی
هم برای مخالفت به فروش نداده بود وگرنه اگه من خودم میدونستم آقا فرهود هستن اصلا راضی نبودم که برم
پاکان با لحن نیش داری نیش زد :آره از اون لبخند هات کاملا مشخص بود که اصلا راضی نبودی

با صدایی که از کنترل خارج شده بود جیغ زدم :اولا که دلیلی نداره که وقتی میرم بیرون با اخم و تخم برم و
خوشی رو به خاطر یه اتفاقی که از کنترل من خارج بوده هم به خودم و هم به دوستم زهر کنم دوما اینکه من به
این خانواده مدیونم و دلیلی برای بد رفتاری باهاشون نمیبینم آقا فرهود هم اینقدر مرد بود که چیزی رو به روی من
نیاوورد سوما اصلا به شما هیچ ربطی نداره که خودتو تو همه ی کارهای من دخیل میدونی ودر مورد همه چی نظر
میدی و منو بازخواست میکنی مگه من ازت سوال میپرسم که امروز اون دختری که بغلت بود کی بود یا دیشب که
به بهونه ی پیش دوست بودن رفتی پیش دوست دخترت چیکار کردی ؟

با افتادن قاشق و چنگالی توی ظرف و بلند شدن صدای ناهنجارش سریع سرمو به سمت بابا چرخوندم که نگاه
غمگین و بهت زده اش به سمت پاکان بود پاکانی که نگاه دریده اش منو نشونه گرفته بود نگاهی که برای اولین
بار می شد حس درونش رو خوند حس نفرت حسی که به راحتی میتونستم درک کنم که فقط منتظر فرصتیه تا زنده
زنده منو بسوزونه و زجر بده بابا با کمری که به راحتی میتونستم خمیدگی اش رو حس کنم از صندلی اش بلند شد
سریع به سمتش رفتم که با دست بهم اشاره کرد که فقط تنهاییه که میتونه اندک کمکی به اروم شدن ذهن
متلاطمش کنه همینکه بابا از درب آشپزخونه بیرون رفت پاکان به سمتم هجوم آورد و منو به سمت عقب هل داد که
به شدت زمین خوردم آخی گفتم که با عصبانیت دوباره به سمتم هجوم آورد و گفت :منو لو میدی ؟بیچاره ات
میکنم

آرمان زنگ زده یه مشکلی تو شرکت پیش اومده

بابا با لحن مشکوکی گفت :این وقت شب چه مشکلی

-از صبح تا حالا درگیرش بوده آخر سر که دیده از پشش بر نیامد منو خبر کرده در ضمن برای مدیر عامل و معاون
شب و روزی وجود نداره وقتی مسئولیتی دارم باید تمام وقت بهش رسیدگی کنم

بابا با لحن ناراحتی گفت :ای کاش میفهمیدی در قبال من هم مسئولی

پاکان بی هیچ حرفی فقط از در خونه بیرون زد و چند ثانیه بعد صدای ویراژ ماشینش روی آسفالت خیابون جا موند

.....

بعد از اصرار های بابا مبنی بر خوب بودن حالش بالاجبار منو فرستاد برای خوابیدن ...

جای تک تک نیش های پاکان روی قلبم میسوخت و حتی اجازه ی پلک زدن رو هم از چشمهای خسته ام گرفته بود صحنه ای که پاکان چادر رو از سرم در آورد و زیر پاهاش لگد مال کرد از مقابل چشمهام کنار نمیرفت و منو تا مرز جنون میکشید کلافه از جا بلند شدم و رفتم بالا با پیدا کردن قرص خواب سریع یکی خوردم و همینکه در یخچال رو بستم پاکان رو جلوی روم دیدم جیغی کشیدم و پشت بندش دستم رو روی قلبم گذاشتم و با بهت داد زدم: ترسوندیدم چیکار داری میکنی ؟

اما پاکان بی هیچ حرفی فقط خیره به من نگاه میکرد وقتی همچنان پاکان رو بی عکس العمل دیدم بی توجه به نگاه خیره اش به سمت خونه ام رفتم قرص خواب کار خودش رو کرد و به ثانیه ای که سرم به بالش رسید دستای خواب منو در آغوش رویاهای شیرین و تلخش گرفت توی خوابم بابام بود و خودم و حیاط خونه ی با صفا مون و بابایی که عین همه ی روزا زیر درخت بید مجنون توی خونه امون که یه تخت با یه قالی دست بافت خوشگل زیرش بود نشست بود و چایی تازه دم میخورد و منم عین تمام روزایی که ناراحت بودم سرم روی زانوش بود و این دست نوازش بابا بود که روی سرم کشیده میشد و من طعم آرامش رو ذره ذره توی تک تک اجزای بدنم با لذت می بلعیدم دقیقا عین تمام روزهایی که بچه های مدرسه به خاطر چادر و حجابم مسخره ام میکردن و من بغض کرده خودم رو تو آغوش بابا حل میکردم و اونم شعر همیشگی ای رو که به گفته ی خودش برای مامان میخوند رو برای من زمزمه میکرد

(چادرم باشد مرا معیار ایمان و شرف

همچو مروارید زبیایم درون یک صدف

دید نامحرم نیفتد لاجرم بر سوی من

افتخارم باشد این، زهرا بود الگوی من

مدعی گوید که چادر یک نشان فانی است

من ولی گویم که با چادر تنم اسلامی است

مدعی گوید که با چادر کلاست باطل است

من ولی گویم که ایمانم ز چادر کامل است

مدعی خواهد مرا بی دین کند با لفظ دوست

چادر من همچو تیر زهرگین بر چشم اوست)

با صدای اذان از جام بلند شدم آرامش سر تا سر وجودم رو گرفته بود و حالا که خدا هم منو به سمت خودش صدا میزد آرامشم لحظه به لحظه بیشتر می شد بابامو تایید کرده بود هرچقدر هم که پاکان به من انگ ناپاک بودن رو میزد و منو لایق چادر پوشیدن نمیدونست اما مهم این بود که بابا منو قبول داشت ،بهم اعتماد داشت و منو دعوت میکرد به نشنیدن حرف مردم بی اعتنایی به دشمنی هایی که از هرجهت و به خاطر هر چیزی با من میکنن

بابای من آدم ضعیفی نبود و یادگارش هم نباید آدم ضعیفی باشه من دختر سرهنگ بودم سرهنگی که در عین مهربونی شنیدن اسمش رعشه مینداخت تو تن و بدن خلافا را
 پاکان

با شنیدن حرفهای آیه و فهمیدن اینکه دوباره در موردش اشتباه قضاوت کردم و بعدش هم لو رفتنم توسط آیه و حال بد بابا حسابی عصبانی بودم با اینکه دلم نمیخواست اون خرگوش کوچولو رو اذیت کنم اما زبون درازیش باعث شده بود هر لحظه خشمم بیشتر بشه و حتی میخواستم ضربه ای به صورت مظلوم و معصومش بزنم تا شاید اندکی از التهاب و خشم درونم کم بشه با فریاد بابا دستم متوقف شد واقعا این من بودم که میخواستم آیه رو بزنم؟ آیه ای که همین امروز خرگوش کوچولوی خودم خطابش میکردم؟ هیچ نظری نداشتم که اگه فریاد بابا نبود الان صورت آیه مورد نوازش دست من قرار میگرفت یا نه حتی فکر کردن به اینکه صورت خرگوش کوچولو از دست من ضربه بخوره منو شرمنده ی خودم میکرد چه برسه به اینکه واقعا دستم رو این کوچولو بلند شه

با عصبانیت به اتاقم رفتم و در رو بهم کوبیدم و شروع کردم به فکر کردن، آیه گفته بود از دو چیز نمیگذره و یکی از اونا شکستن قلبش بود و من مطمئن بودم امروز قلبی برای آیه نداشتم اینو یادآوری نگاه خیره و مغمومش به چادرش که زیر پاهای من خاکی میشد به من میگفت اینو اشک های معصومانه و هق هق بلندی که موقعه ی رد شدن از جلوی خونه اش میشنیدم به من میگفت خدایا من با این دختر چه کردم؟

با شنیدن صدای بلند قهقهه ی بابا و آیه از فکر و خیال در اومدم حداقل خیالم راحت شد که بابا حالش خوبه میتونستم ببینم که آیه داره به راحتی حسرت نداشتن دختر رو براش جبران میکنه یا شاید هم نه باید بگم حسرت داشتن یه فرزند خوب رو براش جبران میکنه

با صدای زنگ موبایلم سریع از جام بلند شدم و جواب داد آرمان بود و دردسر های دوباره اش سریع گفتم: سلام چی شده؟

-سلام داداش گلم چطو

ری خوبی سلامتی؟

-آرمان حرفتو بزن

-اوووم حرفمو بزنم باشه حرفمو میزنم راستش نمیدونم خبر داری یا نه ولی ما دوشنبه یعنی سه روز دیگه قراره یه قرار داد ببندیم با شرکت راه پویان اصفهان

-معلومه که یادمه مگه میشه آدم همچین قرار داد پرسودی رو فراموش کنه

-خب راستش باید بگم که نسخه ی اصلی نقشه ی پروژه ای که قرار بود ارائه بشه گم شده و فقط هم نسخه ی اولیه که پر از خطاهای محساباتی و ارقام و اعشاره موجوده و خوب راستش

با حرص گفتم: آرمان خودتو مرده فرض کن

با عصبانیت آماده شدم وقتی بابا و آیه رو دیدم که عین یه خانواده ی واقعی و شاد کنار هم نشستن خوراکی میخورن و تلوزیون میبینن برای لحظه ای حسرت مهربونی و جا و مکان آیه رو خوردم موقع رفتن حرف بابا بند بند وجودم رو لرزوند راست میگفت من در قبال بابا مسئول بودم و این تنها مسئولیتی بود که همیشه بهش بی اعتنا بودم

تا نیمه های شب با آرمان و نقشه ای که پر از اشکالات مهندسی بود سرو کله زدم و در آخر با تهدید و زور مجبورش کردم مسئولیت گم کردن نسخه ی اصلی رو بر عهده بگیره و فردا تمام وقت مشغول آماده کرده پروژه بشه و فرداش بیاد خونه ی ما تا برای کنفرانس آماده بشه و بدون چی باید بگه و چی نگه

وقتی به خونه رسیدم و متوجه شدم که آیه توی آشپزخونه است رفتم پشت در یخچال وقتی درش رو بست و من رو دید به وضوح ترسید دلم توی همین چند ساعت براش تنگ شده بود برای این صورت گرد و بامزه و چشمای به رنگ شبش، خیره و مشتاق سعی در ادامه ی کشف زیبایی های این صورت دلنشین بودم که آیه بی توجه گذاشت و رفت

شب با خواب های پریشون ام گذشت خواب کسی رو دیدم که اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم کسی رو که تا حالا ندیده بودمش ولی خیلی خوب میشناختمش خواب سرهنگ خداداد هیچی نگفت، بدون هیچ حرفی فقط خیره نگاهم میکرد توی چشمهایی که توی همه ی عکساش اثری از مهربونی بود حالا فقط نگاه پر جذبه اش رو به من دوخته بود و توی عمق چشماش یه چیز بود فقط یه چیز گله و ناراحتی نگاهش منو به آتیش میکشوند و لحظه ی آخر قبل از اینکه از خواب بپریم و خودمو از شر نگاه عذاب آور پدر آیه خلاص کنم حرفی زد که خاکسترم کرد (قلب دخترم رو شکوندی اشکش رو در آوردی ... ازت نمیگذرم پاکان پاکزاد)

از خواب پریدم قلبم با ضربه های تندش به قفسه ی سینه ام ضربه ز وارد میکرد نفس نفس میزد و اکسیژن کم آورده بودم انگار هیچ هوایی دور و اطرافم نبود تا شش هام رو مملو از شون کنم با چشمایی از حدقه بیرون زده دنبال ذره ای هوا میگشتم اما نبود با زانوهای لرزون به سمت بالکن اتاقم رفتم و درش رو با ضرب باز کردم با خوردن وزش ملایم باد به صورتم راه های تنفسیم باز شد و من حریصانه شروع به بلعیدن هوا کردم

موقعه ی صبحانه خوش رو و خوش برخورد به سمت آشپزخونه رفتم بابا و آیه هر دو از مهربونی بیش از حد من تعجب کرده بودن قبل از اینکه آیه نگاهش به سمت چیزی بره و بخواد اون چیز رو برداره سریعا هر چیزی که خواسته بود توسط من بهش داده شده بود و این بود که باعث گرد تر شدن چشمهای خرگوش کوچولو میشد

توی شرکت با توجه های افراطیم به آیه باعث شده بودم نگاه مشکوک همه ی کارمندا روی من و آیه بچرخه نمیدونم از خواب دیشب بود و عذاب وجدان و ترس از صلابت سرهنگ خداداد یا نقشه ای که زیادی تو بحرش فرو رفته بودم و هر جور شده میخواستم به خودم ثابت کنم که آیه هم مثل بقیه است یا حسی دیگه ای که نمیدونستم چی هست و فقط منو وادار به محبت و مواظبت از آیه میکرد

در هر صورت رفتارهای خوب و مهربانانه ی من باعث شده بود که آیه از جبهه ی خودش بیرون بیاد و با ملایمت بیشتری باهام رفتار بکنه

این رفتار ها ادامه داشت حتی اونقدر تونسته بودم با رفتارهام آیه رو از حصارهایی که دور خودش کشیده بود تا به من اجازه ی عبور نده بیرون بکشم که آیه هم مسالمت آمیز و مهربانانه باهام رفتار میکرد بعد از شام به خواست

بابا همگی مشغول فیلم دیدن و چایی خوردن شدیم حواسم به آیه بود که مشغول پوست کندن میوه ها بود میوه ها رو تو دو تا ظرف خوشگل و مرتب چید و به من و بابا داد با مهربونی پرسید: پس خودت چی؟

– ممنون واسه خودمم پوست میکنم

– بیا با هم بخوریم واسه من زیاده شام زیاد خوردم جا ندارم

با شک بهم نگاه کرد و در آخر مجبور به قبول کردن شد بابا مشکوک بهم خیره شد منم هم بهش خیره شدم که چشم غره ای نصیبم شد و نگاهشو که از من گرفت و به صفحه ی تلوزیون دوخت

روز تعطیل رسمی بود بعد از خوردن صبحانه بود که آرمان وارد خونه امون شد با بابا سلام علیک کرد و متین و با ادب به آیه سلام داد با بهت بهش نگاه کردم سریع دستش رو کشیدم و به اتاقم هلش دادم و گفتم: چرا اینطوری با این دختره حرف میزدی هرکی ندونه من که میدونم تو چه دلکی هستی تو و این همه سنگینی؟ بیخیال بابا با غیض گفت: من دلک! درست، اما آدم جلو هرکس خودشو سبک نمیکنه این دختر جنسش جوری نیست که از سبک بازی های

آدمهایی مثل من خوششون بیاد این دختر جنسش فرق داره جنسش جنس دخترایی نیست که تو خیابون ها ریخته و با هر حرف و کلمه ای که بزنی نیششون رو تا بنا گوش برات باز کنن تا خودشونو بهت نزدیک تر کنن دستمو به نشونه ی سکوت بالا آوردم و گفتم: اووووهوع از کی تا حالا آدم شناس شدی؟

– آدم شناس نشدم ولی بعد از اینهمه مدت فرق یه دختر سنگین و باوقار رو با یه دختر جلف و سبک میدونم در ضمن مگه دروغ میگم اگه دروغ میگم بگو دروغ میگی

وقتی جوابی بهش ندادم دستی برای خودش زد و گفت: دیدی راست گفتم

سرمو به علامت تاسف تکون دادم و گفتم: خوش به حالت زودتر کار رو شروع کن

تا موقعه ی ناهار فقط کار کردیم بعد از اینکه توسط آیه به خوردن ناهار دعوت شدیم سریع از جا بلند شدیم و به سمت میز رفتیم آرمان که حسابی از دست پخت آیه خوشش اومده بود و کلی ازش تعریف و تشکر کرد اما چیزی که باعث میشد من زیاد از طعم غذا چیزی نفهمم این بود که با رسیدگی ها و محبت های من به آیه نگاه خیره و مشکوک بابا و آیه رو خودم حس میکردم

بعد از ناهار سریع با آرمان سر کارمون برگشتیم و مشغول شدیم دو ساعتی گذشت تا بالاخره همه چی تموم شد آرمان از فرصت استفاده کرد و گفت: راستشو بگو مخ آیه رو زدی؟

با تعجب نگاهش کردم و با بهت گفتم: پرفسور از کجا به این نتیجه رسیدی آخه اصلا به قیافه ی این دختر میخوره که بیاد و با من رفیق شه؟

– نه والا ولی خب خیلی بهش میرسی

نمیتونستم بگم به خاطر اینکه باباش اومد تو خوابم و تهدید کرد که از اشک دخترش نمیگذره نه میتونستم این جوابو بهش بدم و نه میتونستم بهش بگم که یه حس ناشناخته به آیه دارم به خاطر همین برنامه ای که از همون

اول برای آیه کشیده بودم رو براش تعریف کردم گفتم قصدم اینه که عاشقش کنم و به بابا ثابت کنم همه ی دخترا خیانت کارن و ارزش لطف کردن ندارن

آرمان فقط با بهت گفت: پاکان این دختر فرق داره

همینکه این حرف از دهن آرمان خارج شد آیه وارد اتاق شد از چشمهای خیس و آماده ی باریدنش وفک لرزانش و صورت تمام سرخش از عصبانیت فهمیدم که گند زدم و آیه همه ی حرفامو شنیده آیه با بغض و صدایی دورگه گفت: آره آقا پاکان من فرق دارم فرقه بین دختر حسین خداداد بودن با اون دخترایی که تا حالا باهاشون رو به رو بودی، فرقه بین منی که فقط به خاطر احترام بهت باهات خوب شدم. فرقه بین من ساده لوح که فکر میکردم تو ام میتونی آدم خوبی باشی

آره فرقه و فقط میخوام اینو بدونی که دیگه گول حرفا و رفتاراتو نمیخورم

ظرف میوه ای که دستش بود رو روی میزم گذاشت و با عجله از اتاق بیرون رفت

*آیه *

طوری که بابامتوجهم نشه به سمت خونم رفتم وازپله هادرحالی که باصدایی کنترل شده گریه میکردم پایین میرفتم که یدفعه صدای قدمهای شخصی روکه سریع ازپله هاسرازیروشدشنیدم وبعدهمون شخص که پاکان بودمقابلم ایستادوسریع گفت:آیه اونطوری که توفکر میکنی نیست

بی اعتنا به حرفش وبدون اینکه دیگه برام مهم باشه "شما" خطابش کنم یا "تو" گفتم:بروکنار

امااون تکونی نخورد:نمیشه بایدحرف بزنییم توجیزایی روشنیدی که همه ماجرا نبودن

صدای هق هق گریه ام بالا رفت: من همه چیزو شنیدم همه چیز یوکه باید میدونستم دیگه چیزی نمونده

-چرامونده و توباید گوش کنی

-نمیخوام، دیگه حتی نمیخوام نگاهت کنم چه برسه به اینکه به حرفاتوصدات گوش کنم بروکنار

دیگه پافشاری نکرد وکنار رفت، من هم سریع به خونم پناه بردم و درو قفل کردم و بدن بی جونموروتخت پرت کردم، سرمو توبالشم

فرو کردم...هق هق گریمو رها... حرفایی که پاکان به آرمان زد و حالاتو گوش من می پیچید برام به تلخی زهر بود...ولحظه ای شک کردم که آیا این پاکان همون پاکان اون روز تو آشپزخونست که لحظه هامو شیرین کرده بود؟یه شربینی ناب...این پاکان همون پاکان بود...فقط نقابش برداشته شده و من پی برده بودم به ذات واقعیش...پاکان بازیگر قهار ی بود...چه خوب تونسته بود گولم بزنه و منم چه ساده گولشو خورده بودم...قصدهش عاشق کردنم بود

واثبات ناپاکیم به بابا و من به این فکر میکردم چی باعث شده فکر کنه ناپاکم؟ من تو تموم این مدت چه خطایی کرده بودم که انگ ناپاک بودن بهم میچسبوندمردی که از پاکی و پاکدامنی فقط یه اسم یدک میکشید...میخواست عاشقم کنه؟ با خرگوش کوچولو گفتنش؟ با مالکیتاش؟ پس روشش برای لرزوندن دل همه جنسای من چرب زبونی

بود... دلم من چی لرزیده بود؟ نه دل من مثل دل دوست دخترش ژله نبود که بلرزه... دل من باین چیزانمیلرزید... می لرزید؟ خودم هم نمیدونستم... دل من لرزیده بود... یانه؟ پاکان چیکار بامن کرده بود که حالا با احساساتم هم درگیر شده بودم... خرگوش کوچولوی پاکان خطاب شدن چه لذتی داشت که مسبب لرزش دلم بشه... کاش پاکان توتموم این مدت که نقش بازی میکرد که بامن خوب شده تا عاشقم کنه واقعا باهام خوب میشد... کاش منو خواهر خودش میدونست... کاش حامیم میشد... برادرم میشد... امانه مثل فرهود... بلکه یه برادر واقعی... ولی منم میتونم خواهرش باشم؟ یه خواهر واقعی؟... با صدای تقه ای که به در خورد کمی صدام روصاف کردم و پر

سیدم: کیه؟

صدای مهربون بابا گوشمو نوازش داد: منم دخترم

سریع بلند شدم دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم اما باز میدونستم چشمای سرخ شدم سیلی رو که تالخطاتی پیش به راه بود و ولومیدن بالین حال درو باز کردم و همینکه بابا چشمش خورد بهم نگران پرسید: چی شده؟ چرا گریه کردی؟

نمیخواستم دروغ بگم اما نمیخواستم حقیقتم بگم برای خم نشدن بیشتر کمترین پدری که روبه روم بود... برای اینکه بیشتر از این شرمنده نشه از داشتن یه پسر ناخلف... از عدم امانت داریش پیش بابای من... یه لحظه رفتم تو فکر... چرا بابا منوبه بابانادر سپرده بود؟ یعنی تا این حد به این مرد اعتماد داشت؟ حتما یه دلیلی داشته... همیشه توهمه زندگیار از هایی پشت پرده پنهان که تامت هاپشت پرده میمون وفاش نمیشن اما بالاخره یه روزی این پرده زخیم کنار میره و من صبر میکنم تا اون روز... روزی که تمام ماجرا رو بفهمم... روزی که با خبر شم از همه اتفاقاتی که تو زندگیم افتاده و من بی خبر بودم... بغضم قورت داد منوبه چشمای نگران بابا چشم دوختم و با صدایی گرفته که مسببش بغض کشنده ی تو گلوم بود گفتم: بابایی میشه جواب ندی؟ نمیخوام دروغ بگم

نگرانی چشماش بیشتر شد: خب عزیزم حقیقتو بگو

- نه نمیخوام راست بگم

- آیه داری نگرانم میکنی

- چیزی نیست بابا فقط دلم میخواد بخوابم

مرددنگاهم کرد: باشه دخترم هر طور دوست داری پس من دیگه میرم

لبخندی زدم و بعد رفتن بابا دوباره درو قفل کردم و روتخت دراز کشیدم... دوباره حرفایی که از زبون شخصی که تازه تازه داشت بذرا اعتمادتوی دلم می کاشت مثل پتک تو سرم کوبیده شد... و افکاری که بهم دهن کجی میکردن به ستم هجوم آوردن... و من بی سلاح بودم در برابر دهن کجی های او نا... مسخره ام میکردن و میگفتن دیدی اینم لایق اعتمادت نبود؟ مثل فرهود... فرهود به نوعی اعتماد موبهش از بین برده بود و پاکان به نوعی دیگه... اعتماد من شکسته بود... اعتمادی که به فرهود و به پاکان داشتم شکسته بود... اما چرا اعتمادی که به پاکان کرده بودم و شکسته بود انقدر اذیتم میکرد؟ چرا داشتم درد میکشیدم؟ چرا خرده های این اعتماد تکه تکه شده تا عمق پوست و گوشتم فرو میرفت؟ چرا انقدر داشتم شکنجه میشدم؟ چرا اعتماد شکسته ی پاکان انقدر درد داشت؟؟؟؟ چرا؟

پاکان

باقدمهایی سست وارد سالن طبقه بالاشدم و آرمان به محض دیدنم به سمتم اومد: چی شد؟

—چی میخواستی بشه اصلاً نداشت حرف بزنم

—حق داره دختر بیچاره

—آرمان تونمیخوای بری؟

—من که تازه اومدم

—من دیگه حال و حوصله ندارم میخوام بخوابم

سریع وارد اتاقم شدم و برای جلوگیری از مزاحمت کسی دروقفل کردم... و شروع کردم به لگد پرتاپ کردن سمت هر چیزی که تواتاقم بود... کمد... تخت... دیوار... بایدیه طوری خودمو خالی میکردم و گرنه منفجر میشدم... فریاد زدم، دکوری های تواتاقموشکوندنم، صندلی میز مطالعمو بلند کردم و محکم پرتش کردم زمین... هرچی که دستم میومد میزد و میشکوندنم اما باز هم پربودم... اونقدر پر که داشتم منفجر میشدم... چرا باید اینطور میشد؟ چرا باید حرفایی که حرفای دلم نبودنیه زبون میاوردم؟ و چرا باید آیه حرفامو میشنید... کاش حقیقتویه زبون میاوردم و از خواب سرهنگ خداداد میگفتم... از حس نااشنای قلبم... کاش دل خرگوش کوچولومو با اون حرفانمیشکوندنم... هزار باره دل آیه روشکوندنم... / قلب دخترموشکوندی... اشکش رودر آوردی... ازت نمیگذرم پاکان پاکزاد... / با صدای سرهنگ که تو گوشم پیچید تلم لرزید... من هزار باره قلب دخترشوشکوندنم... اما اینبار قلب خودم شکست... چون اون حرفایی که زدم حرفای دل منم نبودن... من با اون حرفایی که بخاطر پنهان کردن واقعیت خوب شدنم با آیه به زبون اوردم قلب خودم شکوندنم چه برسه به قلب شیشه ای خرگوش کوچولوم... باتقه ای که به در خورد فریاد زدم: آرمان راحتم بذار

—منم باز کن

صدای بابابود... باید به بابامیگفتم کتکم بزنه... شاید با کتک خوردن خالی میشدم... شاید... به سمت در رفتم بازش کردم بابابه محض دیدن سرو وضع آشفته خودمو اتاقم پرسید: چی شده؟ دوباره با آیه چیکار کردی؟

دروهل دادم و دستامو 180 درجه اطرافم نگه داشتم فقط گفتم: بابامنوبزن

—چی؟

—دیونه شدی پاکان؟ واسه چی؟

بابغضی که سعی در مهار کردنش داشتم گفتم: بابا نپرس فقط بزن

بابابهت زده نگاهم کرد: پاکان چت شده؟

فریاد زدم: بابا بزن

که یدفعه بابامشت محکمی بهم زد دوباره گفتم: بزن بابا دوباره زد... دوباره گفتم و اون دوباره خواستمو انجام داد... دوباره و دوباره تاجایی که روزمین افتادم و بابا بالاسرم نشست و گفت: آیه داره گریه میکنه معلومه که اذیتش

کردی، این تنبیهت برای اذیت کردن آیه بود و همینطور اذیت کردن خودت... پاکان پسر من اینکار را نکن آیه
رو اینقدر اذیت نکن آیه امانته دست ما

با چشمای اشکی به بابانگاه کردم و بآبادستم و گرفت و بلندم کرد

موقع شام بود از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخانه شدم طبق حدسم ضربه سهمگینی به قلب آیه وارد کرده بودم که
غذا درست نکرده بود و خودش هم برای شام خوردن نیومده بود با باباسه تاجعبه پیتزا و وارد آشپزخانه
شد و پیتزاها را روی میز غذاخوری گذاشت و یکی از جعبه ها را برداشت و گفت: تا من اینو واسه آیه میبرم تو شروع کن
سریع گفتم: میشه من ببرم ؟

سریع مخالفت کرد: نه

– بابا خواهش میکنم

مرددنگاهم

کرد: دوباره ناراحتش نکنیا!!

– چشم

سریع جعبه پیتزا را بایه بطرری نوشتابه برداشتم و به سمت خونه آیه رفتم... باید چی میگفتم که شاید کمی
از شکستگی های قلب شیشه ای و پرا حساسش ترمیم بشه... باید چی میگفتم تا خرگوش کوچولوم
منوبخشه؟ کلمات قدرت اینوداشتن که کمی از خشم آیه رو فروکش کنن؟ مقابل درخونش ایستادم
مرددستم و بالا بردم و تقه ای به در زدم اما هرچقدر منتظر موندم صدایی از آیه در نیومد... دوباره در زدم و دوباره سکوت
... نگران شدم بلایی سر خودش نیاورده باشه؟ دستگیره درو تگون دادم قفل بود، یه لحظه به سرم زد نکنه بلایی
سر خودش آورده باشه، نگرانه شدم. محکم خودمو به در کوبیدم و گفتم: آیه در باز کن
داشتیم سکنه میکردم فکر اینکه آیه رواز دست بدم مثل خوره افتاده بود به جونم... آیه چیزیش نمیشد... من نمیداشتم
بشه...

بابغض گفتم: آیه غلط کردم تو روبه روح پدرت در باز کن آیه ...

یدفعه در بازو آیه تو درگاه ظاهر شد... صحیح و سالم فقط کمی نامرتب بود... نفس راحتی کشیدم
و گفتم: چرا در باز نمی کردی؟

با اخم گفت: خواب بودم کاری داشتین؟

پیتزا روبه سمتش گرفتم و گفتم: برات شام اوردم از دستم گرفت و به تشکر سرد کرد و سریع رفت داخل اتاق و درو بست
و صدای پیچیدن قفل تو کلید اومد دستمو رو در گذاشتم: آیه... آیه من باید باهات حرف بزنم...

سکوتش گوشمو کرد اما من ادامه دادم: آیه اونایه مشیت دروغ بودن که به ارمان تحویل دادم قسم میخورم به
جون بابا که عزیزترین کسمه... قبلا همچین نقشه ای داشتم و باهات خوب رفتار کردم اما خودمم فهمیدم که توفرق
داری فهمیدم پاکی برای اینکه ارمان زیاد سوال پیچم نکنه دروغ گفتم

...سکوت کردم و منتظر شدم اون چیزی بگه اما همچنان سکوت کرده بود...

گفتم: دختر او زنایی تو زندگی من بودن که همشون متظاهر بودن، تظاهره پاکی و خوبی داشتن و دراصل کثیف بودن وقتی تو وارد زندگیم شدی فکر کردم یکی از اونایی امانبودی و من احمق سعی داشتم تو رو تو چشم بابایه دختر بدجلوه بدم... معذرت میخوام بابت تمام کارام ...

دیگه چیزی نگفتم همه چیونگفتم اما چیزایی که لازم بود بشنوه رو گفته بودم... دیگه باید میرفتم ...

چند روزی میگذشت از روزی که آیه رو با حرفام شکسته بودم ... غرورشو... قلبشو... و از روزی که خودمم شکونده بودم... تو این چند روز آیه دیگه اون آیه سابق نبود با بابامثل قبل رفتار میکرد اما بامن نه... بامن سرد بود... سرد سرد... از یخچال های قطب هم سردتر... وقتی بی تفاوت از کنارم رد میشد انگار که بهمن روسرم آوار میشد... و من از

سرمای اون بهمن یخ میزد... وقتایی که سرمیز غذا برای خودش و بابامیکشید و برای من نه توده هایی از برف مخلوط باتگرگ روبه سمتم پرتاب میکرد... نگاه نکردنش... بی اعتنایی و بی تفاوتیاش مثل آب یخ بود که لیتر لیتر میریخت روم... حالا که تارو بود و وجودم خواستارش بودن... خواستار حرارت نگاهش... گرمی قلبش... حالا که به گرمای وجودش محتاج بودم ازم دریغ میکرد... و منی که خوب میدونستم حق با اونه حق اعتراض نداشتم... من خودم مسبب سرد شدنش بودم... من مسبب بی تفاوتیاش بودم... من مسبب بودم... من...

مسبب اینکه هر شب کابوس سرهنگ رو ببینم و بند بند وجودم از هراس نبخشیدنش بلرزه از ترس اینکه با صلابتی که داره به خاطر اشکهایی که دخترش به خاطر حماقت های من مظلومانه ریخته تصمیم به مختل کردن زندگی من بگیره... میدونستم که میتونه... چرا نتونه سرهنگ بود و این سرهنگ بودنش قدرت لازمه رو برای نابودی من داشت... به راحتی چشم گشودن بعد از یه خواب سیر و دل انگیز میتونستم حدس بزنم که آیه چقدر برای سرهنگ عزیز بوده و هست چرا نباشه؟؟؟ آیه فوق العاده ترین دختری بود که من در تمام طول عمرم باهاش ملاقات کرده بودم با تمام دل شکستگی هایی که از من داشت و بی اعتنایی هایی که به من میکرد حتی یک بار هم نشده بود که به من بی احترامی ای بکنه با تمام پرده دربی های من اون هنوز حرمت ها رو حفظ میکرد و هیچ گونه سعیی برای توهین و تلافی کارها و نقشه هایی که براش کشیده بودم نمیکرد... آیه بهترین بود و میدونستم عزیز ترین هم برای پدرش، و من عذاب میکشیدم از حس ناشناخته ای که هر روز ریشه هاش رو توی قلبم بیشتر و گسترده تر میکرد و قلب من رو زیر فشار دگی سختی از ندید گرفته شدن ها توسط آیه له میکرد و در هم میکوفت

من در طول همه ی این سالها تمام جنس های موئی رو که باهاشون آشنایی داشتم رو تصفیه کردم و از هزار نفرشون جز یک نفر خالص و بی غش نبود و اونم کسی نبود جز آیه دختری که همون اوایل با تمام تار و پود بدنم تفاوت هاش رو حس کردم اما به خاطر لجبازی های کودکانه و حماقت های کورکورانه سعی در امتحان کردن و عذاب دادنش داشتم و حالا من جواب این حماقت هام رو دیدم اینکه با تاوان سختی که پس دادم بالاخره دست از شک ها و تردید هایی که تمام ذهنم رو مسموم کرده بود و باعث شده بود تصویر آیه رو هم مثل لعیا سیاه و

تاریک ببینم برداشتم تاوان سختی داشت عذاب دادن و شکوندن قلب دختری که الان تازه میفهمم چقدر محتاج نگاه های گرم و شیرین مثل عسلش که مثل شب تاریکه نیازمند اون نگرانی هایی که طعم شربت آب

لیموی خنک بعد از ساعتها پیاده روی توی ظل تابستون رو میداد بودم من محتاج آیه و آیه بودنش بودم اینکه مثل چراغی، تاریکی های دنیای پر از وهم و خیال من رو زدود و منو از اون گمراهی در آورد، بودم آره من محتاج بودم که آیه برام نشونه باشه من از پاکی و پاکدامنی یه اسم بودم و بس اما آیه نشونه بود برای نشونه شدن یک جرقه برای حمل معانی مختلف نهفته درون اسمش نبود

آیه آیه بود و من اعتراف میکردم که آیه رو به خاطر تفاوت هاش و نشونه بودن هاش دوست دارم

پس تمام سعیم رو برای برگردوندن روابط میکردم نه عین سابق چون حالا که گوهر وجودی آیه برام نمایان شده بود و میدونستم که این دختر یه الماس نایابه راضی به رابطه ی سابق خودم و آیه نمی شدم نمیدونم اسم این حس که هر لحظه خودش رو بیشتر توی تار و پود بدنم جا میکرد چی بود اما میدونستم که حس قدرتمندیه و این حس منو وادار به به دست آوردن آیه میکرد

یه هفته ای از ماجرا میگذشت اما تمام تلاش های من برای نزدیک شدن به آیه بی ثمر بود و من از تلاش برای نزدیکی و رونده شدن از سوی آیه خسته شده بودم و این خستگی توی تلاش هام برای بهبود روابط تاثیر گذاشته بود و این پس رونده شدن ها باعث کاهش و جلوگیری از شور و اشتیاقی که با دیدن آیه قلبم رو مملو از حس شیرین شکلات میکرد شده بود همه ی کارهام برای جبران سوتفاهم های ایجاد شده بی نتیجه و بی فایده به نظر میومد و آیه حتی انگار وجود من رو توی اون خونه حس نمیکرد انگار یه فرد نامرئی بودم که وجودم براش کوچک ترین اهمیتی نداشت حتی بابا هم که قید فهمیدن علت دعوی ما رو زده بود دوباره کنجکاو شده بود که بدونه مگه من با آیه ی آروم و سر به زیر چه کرده بودم که آیه ی مهربون که تا حالا از من کم بدی ندیده بود ولی در هر صورت میبخشید و به روی خودش نمیآورد و لبخند میزد لبخندی که پرندگان رو زمین گیر میکرد و درختان رواز سر شوق به پرواز در می آورد ... لبخندی که تا کنون نظیرش رو ندیده بودم لبخندی که قوانین خلقت رونقص کنه، انقدر بامن سرد شده بود دلم برای لبخند های جادویی آیه تنگ شده بود لبخند هایی که دیگه نثار من نمی شد و تنها کسی که زیبایی این لبخند ها رو حس رو نوازش میداد بابا بود و بس و من در کنجی به لبخندی که از آن من نبود خیره میشدم و چوب زود قضاوت کردن ها و تصمیمات کورکورانه ی خودم رو میخوردم

کارهای شرکت خودم رو کاملاً به آرمان سپرده بودم و خوب هم میدونستم که از عهدش بر میاد آرمان با هر چیزی که شوخی داشت با کار شوخی نداشت کارهای شرکت بابا هم زیاد شده بود و برای یکی از شرکای ترکیه ایمون که باهم قرار داد ساخت هتل مجللی رو بسته بودیم مشکل سختی پیش اومد که نیازمند این بود که بابا هر چه زودتر تهران رو به مقصد استانبول ترک کنه بابا تو هول و ولای جمع کردن ساک و وسایلش بود آیه هم دوباره برگشته بود به دانشگاهش و سرش رو حسابی با درس و کار مشغول کرده بود از رفتن بابا ناراحت بود و توی پس کوچه های تاریک چشمه اش نگرانی از تنها بودن با من هم مثل یک ستاره ی چشمک زن چشمک میزد آیه میترسید و من این فرصت چند روزه رو بهترین وقت برای جبران و متقاعد کردن آیه میدونستم ...

بعد از بدرقه ی بابا تو فرودگاه سعی کردم نشستن آیه رو اونم پشت ماشین رو نادیده بگیرم همینکه خواستم سر صحبت رو باز کنم دیدم که آیه هندزفری ای از گوشیش در آورد و شروع کرد به آهنگ گوش دادن و بی توجه به من مشغول دیدن مناظر اطراف شد

دو روز از ماجرا میگذشت و من هنوز اندر خم یه کوچه بودم و حتی نتونسته بودم کلمه ای با آیه حرف بزنم آیه هم حالا که بابا نبود خیال خودش رو راحت کرده بود و حتی برای غذا پختن هم بیرون نمیومد.....تنها جایی که میتونستم باهاش حرف بزنم و اون هم بالاجبار جواب میداد شرکت بود و فقط هم در مورد مسائل کاری ...

فردا پنجشنبه بود و آیه مشغول درست کردن حلوا بود برای خیرات پدرش خیلی دلم میخواست که فردا باهاش برم و کمکش کنم اما میدونستم آیه قبول نمیکنه و از طرفی خودم روی رفتن نداشتم میرفتم سر خاک مردی که علنا ازم رو برگردونده بود و گفته بود که به خاطر شکوندن قلب دخترش از من نمیگذره؟؟؟ میرفتم میگفتم شرمنده.... غلط کردم...میخوام جبران کنم در صورتی که خود آیه هم این فرصت رو به من نمیداد؟؟؟

ساعت ۳ بعد از ظهر بود و آیه هنوز برنگشته بود و من دل نگران از این رفتن طولانی مدت کلافه و بی حوصله توی خونه قدم رو میرفتم از بی حوصلگی حوصله ام سر رفت و این یکی از دردناک ترین درد های دنیا بود اینکه حتی از بی حوصلگی های خودت حوصله ات سر بره، کلافه خودم رو روی کاناپه پرت کردم که تلفن زنگ خورد حوصله ی اینکه بلند بشم و جواب بدم رو نداشتم منتظر شدم تا بره رو پیغام گیر تا اگه فردی بود که کار ضروری ای داشت جواب بدم ...

با شنیدن صدای جیغ دخترونه ای که متعلق به فروش بود از ترس از جام پریدم فروش همچنان با جیغ حرف میزد : سلام آیه جون

م خوبی سلامتی چه خبرا سراغی از ما نمیگیری بی معرفت نامرد راستی تو چرا گوشیت خاموشه ؟؟؟؟

همینکه نفسی تازه کرد دوباره با جیغ گفت : راستی تولدت مبارک عزیزم امشب خونه ی ما دعوتی نه و اما و یه وقت دیگه هم نداریم هر موقع پیغامم رو شنیدی سریع یه تیپ فرهود کش میزنی و میای خونه ی ما گفته باشم فعلا خداحافظ

و تلفن رو قطع کردیعنی امروز تولد آیه بود؟؟؟

سریع از جام پریدم و خیلی زود با لباس های بیرون از خونه خارج شدم اول رفتم شیرینی فروشی و سفارش یه کیک شکلاتی دو نفره با نوشته ءآیه جان تولدت مبارک دادمچند تا شمع فانتزی خریدم و بعد رفتم گل فروشی اول خواستم گل رز قرمز بخرم اما با یاد آوری سلیقه ی مشترک لیا و آیه تصمیمم رو عوض کردم و رز آبی گرفتم البته رز قرمز هم خریدم

توی تمام این مدت دعا دعا میکردم که آیه برنگشته باشه به سمت پاساژی رفتم و سر در گم به مغازه ها نگاه میکردممن حتی نمیدونستم آیه چی دوست داره ..با دیدن مغازه ای که نوشته بود انواع چادر موجود است سریع تصمیم گرفتم به جبران توهین به چادر آیه چادری رو براش جایگزین کنم و با اینکارم بهش ثابت کنم که تفاوتش رو با بقیه احساس کردم ...

چادر دانشجویی از جنس کن کن گرفتم و سریع از مغازه بیرون زدم داشتم از پاساژ خارج میشدم که با دیدن تابلویی در مغازه ی تابلوهای هنری که یه مرد دست یه دختر بچه رو گرفته و به غروب دریا خیره شده خشکم زد شاید اینهم هدیه ی بدی برای آیه ای که هنوز که هنوزه وقتی اسم سرهنگ میاد اشک تو چشمهش دو دو میزنه نباشه سریع پول تابلو رو حساب کردم و بعد از گرفتن سفارشاتم به خونه برگشتم با فهمیدن اینکه آیه هنوز

برنگشته نفس راحتی کشیدم و شروع کردم به آماده کردن خونه اول دسته گل رو توی گلدونی روی میز قرار دادم و چهار گوشه ی میز شمع های فانتزی روشن کردم کیک رو تو یخچال گذاشتم و کادو های آیه رو گوشه ای از سالن با شاخه های باقی مونده ی رزهای آبی و قرمز رو پر پر کردم و جلوی پیشگاه در ریختم و روی پله های منتهی به سالن غذا خوری هم شمع روشن کردم هنوز آیه برنگشته بود زنگ زدم به رستوران و سفارش غذا دادم بعد از تحویل گرفتن جوجه کباب ها شروع کردم به لحظه شماری اومدن آیه ... با چرخیدن کلید توی قفل در با خوشحالی و به همراهش کمی استرس از جام بلند شدم و به سمت آیه ای که با چشمای سرخ از گریه اش وارد خونه شد رفتم با دیدن من به گفتن سلامی اکتفا کرد و بی تفاوت راهش رو به سمت خونه اش کج کرد سریع سد راهش شدم و گفتم: آیه خواهش میکنم بذار حرف بزنی

آیه اما فریاد زد: حرفی نمونده که بخوای بزنی

– مونده خیلیم مونده

– من حرفی برای گفتن با تو ندارم

– گوشی برای شنیدن حرفای من چی اونم نداری؟؟؟

آیه با عصبانیت جیغ کشید: نه ندارم گوشی برای شنیدن حرفای تو، حرفای فریبنده ی تو که میخوای منو فریب بدی و برای نابودی من نقشه میکشی ندارم من گوشی به حرفای مزخرف و احمقانه ی تو که کلمه کلمه اش نقشه و فریبه ندارم

عاجزانه گفتم: آیه بذار حرف بزنی

آیه اما بی تفاوت راه خودشو به سمت خونه اش کج کرد که سریع گفتم: تو رو به خاک پدرت

با عصبانیت به سمتم برگشت انگشت اشاره اش رو به علامت تهدید تگون داد و گفت: حق نداری پای بابامو وسط بکشی دیگه هیچ وقت برای پیش بردن اهداف کثیف از بابای من استفاده نکن

به علامت تسلیم دستم رو بالا آوردم و گفتم: چشم فقط یه فرصت آیه فقط یه فرصت جبران

با پوز خندی گفت: یه فرصت برای دلشکستگی دوباره؟؟؟

سرمو به علامت شرمندگی پایین انداختم و گفتم: من واقعا متأسفم ولی آیه من فقط میخوام توضیح بدم این خواسته ی زیادیه؟؟؟

آیه فقط گفت: خب توضیح بده

–میشه بریم سالن؟

پوفی کشید و به سمت سالن راه افتاد بادیدن منظره ی پیش روش خشکش زد با تعجب برگشت وبه من نگاه کرد که با لبخند گفتم: تولدت مبارک

اشک توی چشمهایش حلقه زد و گفت : تو...تو از کجا

وسط حرفش پریدم و گفتم : فعلا مهم نیست باید جشن بگیریم ومن از فرصتم استفاده کنم تا برات توضیح بدم

آیه فقط با ذوق سری به علامت موافقت تکون داد و به سمت رزهای آبی توی گلدون به راه افتاد سریع به سمت آشپزخونه رفتم تا کیک اش رو بیارم تا نبینم که مثل لعیا با لذت گل مورد علاقه اش رو بو میکشه مثل لعیا غرق در رنگ خوش گلبرگ هاش میشه واز بوی خوشش سرمست ...

با لبخند کیک رو روی میز گذاشتم و جشن تولد آیه رو شروع کردیم لبخند های جادویی آیه حالا نثار من می شد و چهره ی غرق در شادی اش رو زیبا تر میکرد محجوب و زیبا رفتار میکرد و با محبتهایش منو هر لحظه شیفته تر از قبل میکرد وقتی هدیه هاش رو دید حسابی اشک ریخت و مخصوصا با دیدن تابلو اینقدر هق زد که از خریدش پشیمون شدم

توجیح کارهام رو خیانت یکی از دخترهای نزدیکی که دیده بودم و شناخته بودم به آیه توضیح دادم و آیه هم فقط بهم یه فرصت دوباره داد و من میخواستم از این فرصت دوباره نهایت استفاده رو ببرم

آیه

شگفت زده بود

م...از کارش...از رفتارش...از جشن گرفتنش...از رزای آبی که تو گلدون بودن و برای من خودنمایی میکردن و بیشتر از همه از کادوهایی که برام خریده بود...برام چادر خریده بود چیزی که میگفت لایقش نیستم حرمتمشومیشکونم...همون چیز یو خریده بود که خودش از سرم دراورده بود...خودش زیرپاهاش لگدمال کرده بود...حالا خودش برام چادر خریده بود و چادر خریدنش نشونه عوض شدن تفکراتش بود...حتمادیکه منو لایق پوشیدن چادر میدونست و گرنه چه دلیلی داشت که برام چادر بخره?...ازم خواست بهش یه فرصت دوباره بدم و منی که با جشن کوچولویی که برام گرفته بود و کادوهای قشنگی که بهم داده بود مسخ شده بودم بهش این فرصتو دادم شاید واقعا میخواست رفتار بدوزنده سابقشو جبران کنه شاید واقعا میخواست باهام خوب بشه...شاید...جشن کوچیک دونفرمون شاید نیم ساعت طول نکشید بخاطر زنگ خوردن موبایل من، فرنوش بود سریع جواب دادم:جانم؟

صدای شاکیش گوشمو کر کرد:کدوم گوری؟؟

—چته ؟چرا دادامیزی؟

نگاهم افتاد به پاکان، یه طوری نگاهم میکرد انگار که عصبی بود و تونی نی چشمهایش عصبانیت موج میزد بی تفاوت به اون به صدای فرنوش دقت کردم:مگه نگفتم بیا اینجا؟پس چرا نیومدی؟

—کی گفتی؟بعدش واسه چی پیام اونجا؟

-برات پیغام گذاشتم

-جدی من خونه نبودم

مشکوک به پاکان نگاه کردم وادامه دادم:ولی فکر کنم بدونم کی پیغاماروچک کرده

-اهان خب الان که فهمیدی پاشوبیا

-خب واسه چی پیام؟

-مثل اینکه تولدته هابرات میخوایم جشن بگیریم

ذوق کردم اینکه ادمای اطرافم انقدر بهم توجه و محبت داشتن خیلی خوب بود...همه میخواستن تورو تولدم خوشحالم کنن...کاش بابا حسینم تواین جشن تولدام مثل سالای پیش کنارم بود...وهمینطور بابانادرم....

-دستتون دردکنه

-اگه میخوای دستمون دردردنکنه پاشوبیا اینجا

-باشه بذاریه ذره به خودم برسیم ناسلامتی تولدمه ها...نگاهم به پاکان خورد که اخماش رفت توهم...یدفعه فرنوش جیغ زد:مگه توام ازاین کارامیکنی؟

-چه کارایی؟

-آرایش کردن واینطور کارا

-نه خیرمگه همه چی آرایش کردنه؟ میخوام لباسموعوض کنم باچادرم...

به پاکان نگاه کردم وادامه دادم:یه چادر قشنگ هدیه گرفتم امروز

پاکان مستقیم نگاهم کرد حس کردم چشماش برق زد...لبخندی که به لبهایم زینت داد تضاد جالبی با بروهای گره خوردهش ایجاد کرد

فرنوش:کی بهت کادو داده؟

-اومدم میگم کاری نداری؟

-نه دیگه فقط زود بیا باشه؟

-باشه پس فعلا خدافظ

-خدافظ

به محض خدا حافظی پاکان سریع پرسید:نمیشه نری؟

تماسو قطع کردم وگفتم:نه نمیشه تازه شم واسه چی نرم؟

-خب...خب...هیچی بیخیال اماده شو من میرسونمت

نه نمیخواهشما زحمت بکشین خودم میرم

اونوقت باچی؟

با آژانس

قاطعانه گفت: نوچ همیشه خودم میرسونمت

سریع به سمت پله هارفت که اجازه اعتراض روهم ازم گرفت من هم بیخیال شدم و چادر جدیدمو برداشتم و به سمت خونم رفتم سریع لباسای تنموبایک دست مانتوشلوواررنگ روشن که روحیموشادکنه عوض کردم و چادر جدیدمو سر کردم و نگاهی به آییننه انداختم. دستی به چادرم کشیدم و ناخودآگاه لبهام کش اومدن... از خونم بیرون اومدم که پاکانودیدم، روپله هانشسته بود و انگار به درخیره بود چون به محض بیرون اومدنم نگاهامون باهم تلاقی کرد از دیدنش روپله هاتعجب کردم و به تایی ابروم رفت بالا: تو اینجایی کار میکنی...؟ دوباره گفتم تو... بی اختیار... بی اراده... بدون هیچ فرمانی از طرف مغزم. زبونم سرکشانه اون رو "تو" خطاب کرده بود... بلند شد و بالبخندی پر مهر گفت: منتظر تو بودم

مکت کرد و مردد گفت: آگه یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟ یا بد برداشت کنی؟

کنجکاوشدم: بگو

یه باردیگه غیررسمی صحبت کردم انگار و اقبابهاش راحت شده بودم... و این راحتی برام راحتتر بود و همین بود که شگفت زدم میکرده... لبخندش عریض شد و به چادرم اشاره کرد و گفت: خیلی بهت میاد... خوشگل شدی... سریع در ادامه حرفش گفت: به جون بابایی منظور گفتم

نمیدونم چرا نه احساس کردم منظوری از حرفش داره نه از حرفش ناراحت شدم بلکه تمام وجودم مملو از یه حس ناب شد... یه حس خوبی که از وقتی پاکانو شناخته بودم که گاهی میون دل شکستگی هام و گریه هام سراغمو میگرفت... ناخودآگاه لبخندی رولبهام شکل گرفت یه لبخند غیرارادی... که از اراده من خارج بود... اون هم لبخند زد و گفت: بریم؟

سری تکنون دادم و باهم از خونه خارج شدیم و این بار بیخاطر کارای امروز پاکان و فرصت جبرانی که بهش دادم. رو صندلی جلو جا گرفتیم که لبخند پاکان هم عریض شد... به محض بیرون اومدن از حیاط یه ادرس کلی بهش دادم و اون هم به اون سمت حرکت کرد و پرسید: آهنگ گوش بدیم؟

گوش بدیم

پخش روشن کرد و کمی آهنگارو زیرورو، و در آخر یکیشونو انتخاب کرد و هر دو مون محو موزیک و بعد لحظاتی صدای خواننده شدیم: ازم دوری امدلت بامنه... ازت دورم امدلم روشنه... تو چشمای تو عکس چشمامه و تو چشمای من عکس چشمای تو... تو این لحظه هایی که دورم ازت... همه خاطره هامونو خط به خط... دوباره تو ذهنم نگاه میکنم... دارم اسمتو هی صدا میکنم... می دونم توام مثل من دلخوری... توام مثل من بغضتو میخوری... نگاهت پر از حرف و درد دله... ولی خب تموم میشه این فاصله... دوباره مثل اون روزای قدیم... که

باهم تو بارون قدم می زدیم... از احساس همدیگه حظ میکنیم... زمین و زمانو عوض میکنیم... (محمدعلیزاده)

سرموبه سمتش مایل کردم و نگاهش کردم اونم سرشوسمت من برگردوند و نگاهم کرد... خیره خیره... یه باردیگه غرق درخشش چشمای همدیگه شدیم... درخششی که شاید حاصل تلاقی نگاهامون بود... من و پاکان گاهی اوقات عجیب میشدیم... اونقدر عجیب که حالا پاکان حین رانندگی تمام هوش و حواسش سمت من بود و من هم اصالتوجه ای نداشتم که بانگاه خیرم شاید جونمون به خطر بیفته... هر دو داشتیم غرق میشدیم تونگاه همدیگه، یه باردیگه واسه چندمین بار یدفعه صدای بوق ماشین رشته ای رو که نگاهامونوبه هم متصل کرده بودازهم گسست و من سریع مسیر نگاهمو عوض کردم و به جلونگاه انداختم بادیدن ماشینی که به سمتمون میومد سریع داد زدم: پاکان مراقب باش

پاکان هم که شوکه و دستپاچه بود بدون اینکه کاری بکنه فقط به جلو خیره بود

تو دلم گفتم: خدایانجاتمون بده... که یدفعه پاکان مسیرمون و منحرف کرد و ماشینونگه داشت و نفس راحتی کشید و من هم نفس حبس شده امو بیرون دادم و گفتم: خدایا شکر

پاکان کمی نزدیک شد و بانگرانی پرسید: حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

نمیدونم چرا از اینکه دیدم نگران من شده دلم هرری ریخت... لبخند زدم یه باردیگه ناخوداگاه... اون هم لبخند زد... دوباره خیره شدیم به هم لبخندامون کم کم صدا دار شد و یدفعه خندیدیم و پاکان لابه لای خنده هاش گفت: ببین تورو خدا یه نگاه کردن داشت چه بلایی سرمون میاورد

سرخ شدم خیلی صریح حرف زد مثل همیشه... بادیدن چهره شرمگین من بلندتر خندید: شکل لبوشدی دختر مگه چی گفتم؟

فقط گفتم: میشه راه بیفتین؟

–میشه چرانمیشه

ازم فاصله گرفت و راه افتاد و مدتی بعد رسیدیم خونه فرنوشینا و وقتی مامان و بابای فرنوش فهمیدن پاکان منور سونده و همراهه دعوتش کردن بیاد تو و پاکان هم تو اولین تعارف اونا از خدا خواسته وارد خونه شد... همگی توسالن نشستیم که فرنوش سریع به سمتم اومد و گفت: آیه جون پاشو بریم چادر رنگی بهت بدم... میدونستم پشت این حرف کلی سوال پنهونه لبخندی زدم و باهم به اتاقش رفتیم و به محض اینکه دروبست پرسید: کی بهت چادر داده؟

ریز خندیدم این دختر زبانی کنجکاو بود

گفتم: پاکان

باابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت: پاکان واست چادر خریده؟

–اوهم چیش انقدر عجیبه؟

–نمیدونم ولی از پاکان بعیده راستی چقدر این پسر پرروئه ننه بابای من یه بار بهش تعارف زدن و خودشو شام انداخت اینجا

خندیدم: حالا خسیس بازی در نیار به شامه دیگه، بیابریم راستی بهم یه چادر بده دروغ نگفته باشی

بعد از تعویض چادرم باهم وارد سالن شدیم و فروش رفت سمت اشپزخونه منم خواستم برم که سریع گفت: توبشین

مطیعانه رفتم سمت بقیه کنار خاله نشستیم و مشغول حرف زدن بودیم که سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم مسیر نگاه دنبال کردم که رسیدم به فرهود دستشوزیرچونش گذاشته بود و مات نگاهم میکرد حتی وقتی نگاهش کردم هم نگاهشونگرفت خجالت کشیدم باید از قبل فکریه رویارویی دیگه با فرهود می کردم... نگاهمو چرخوندم رسیدم به پاکان... پاکان با فاصله ای از فرهود نشست بود و با اخم غلیظی خیره شده بود به فرهود و حتی پلک هم نمیزد شوکه شدم اینا چرا اینطوری بودن؟ فرهود خیره به من اونم مات و بی حرکت و پاکان خیره به فرهود اونم بایه اخم غلیظ

و منم نگاهموبین این دومی چرخوندم که فروش با سینی چایی که جلوی پاکان گرفت باعث شد پاکان نگاهشواز فرهود بگیره فنجون چایی رو برداشت و تشکر کرد و بعد از دور شدن فروش دوباره اخم کرد و دوباره خیره شد به فرهود....

پاکان از همون لحظه ای که آیه کنار مادر فروش نشست فرهود دستشو گذاشت زیرچونشو خیره شد به آیه و آیه هم بیخیال با مادر فروش صحبت میکرد... از نگاه خیره فرهود حرصم گرفت مگه قبلانه نشنیده پس چرا هنوزم با کاراش و رفتاراش روداشتن آیه اصرار داره... صاف نشستیم و خیره شدم به فرهود و ناخودآگاه ابرو هام رفتن توهم... خیره شدم بهش تا شاید روش کم شه و نگاهشواز آیه بگیره اما انگار نه انگار، نگاه منو کاملاً نادیده میگرفت یا شایدم اونقدر محو خرگوش کوچولوی مقابلش که متعلق به من بود شده بود که متوجه نگاه سنگین من نشده بود... ولی من هم نگاهمونیگرفتم هر قدر هم طول میکشید فرقی نمیکرد بایده یه طریقی پلی رو که از چشماش به خرگوش کوچولوی من درست کرده بود و میشکوندم... همینطور با اخم نگاهش میکردم که سینی چای حواسمو پرت کرد نگاهمو گرفتم و توچشمای فروش نگاه کردم و فنجونی برداشتم و سریع گفتم: ممنون

و دوباره نگاهم و دوختم به فرهودی که اگه تا چند دقیقه بعد به نگاه خیره اش به خرگوش کوچولوی من ادامه میداد قطعاً خونسو همونجا وسط خونشون میریختم. اون هم مثل من وقتی فروش بهش چای تعارف کرد نگاهشواز آیه گرفت و فنجونی برداشت و خواست دوباره به آیه خیره شه که نگاهش افتاد به من با حرص لب زدم: بخورش اینطوری نمیشه

اخم کرد و سرشو انداخت پایین... چه عجب روش کم شد این پسر هیز چشم چرون!! جالب بود که به فرهود میگفتم هیز در حالی که خودم موقع رانندگی اونقدر خیره خیره به آیه نگاه میکردم که فراموش کرده بودم پشت فرمونمو کم مونده بود و هر دو مونوبه کشتن بدم.... اما من از روی هوس نگاه

هش نمی کردم... مثل وقتی که به دوست دخترام خیره میشدم. بهش خیره نشده بودم من وقتی به آیه نگاه میکردم... بهش خیره میشدم... مطیع قلبم بودم... مطیع احساس ناآشنای قلبم... شاید فرهود هم مثل من به خواسته قلبش عمل میکرد اما باز هم نمیتونستم هضم کنم مرد دیگه ای جز من تو خلسه شیرین وجود آیه فرو بره... من قادر به هضم نگاههای خیره فرهود به خرگوش کوچولوم نبودم... موبایلم زنگ خورد به صفحه اش نگاه انداختم بابا بود سریع جواب دادم: بله؟

–سلام پاكان خوبی؟

–سلام مرسی تو خوبی بابا؟

–خوبم شکر راستی چرا به خونه زنگ میزنم جواب نمیدین به آیه ام زنگ زدم خاموش بود

–تولد آیه ست خانواده دوستش براش جشن گرفتن اومدیم خونشون

–وای من به کل یادم رفته گوشی رو بده آیه

–چشم.

موبایلواز گوشم فاصله دادم وبه آیه نگاه کردم

گفتم: آیه جان بابا میخواد باهات حرف بزنه.

چشمای همه گرد شد مخصوصا چشمای فرهود، آیه بیچاره سرخ شد، براش کمی ناراحت شدم اما بابا این حال از کارم راضی بودم و لبخندی پیروزمندانه رو لبم نشوندم آیه لب گزید و شرمگین به سمتم اومد موبایلو گرفت و مشغول حرف زدن شد: سلام بابا... خوبم شما خوبی؟... خدا رو شکر... اشکال نداره بابایی انشاءالله برگشتی یه جشن دونفره میگیرم... معلومه من باید از باباییم یه کادوی قشنگ بگیرم... دستتون درد نکنه... چشم بزرگیتونو میرسونم... مراقب خودتون باشین خدا حفظ.

موبایلویه سمتم گرفت و تهدیدآمیز نگاهم کرد اولین بار بود که نگاهش رنگ تهدید به خودش میگرفت... باید خدایه دادم میرسید... تهدیدش این شکلی بود معلوم نبود عملش چه شکلیه... موبایلو گرفتم و اون هم سریع به سمت فرنوش رفت تا کنارش بشینه و درهمون حال گفت: بابا سلام رسوند

همه باهم گفتن: سلامت باشه... مدتی بعد فرنوش رفت سمت اشپزخونه و فرهودم یه دفعه بلند شد کاملاً به نقششون پی بردم و حدس میزدم که چی قراره بشه فرهود چرا غار و خاموش کرد و با گوشیش هاله ای از یه نور ضعیف انداخت تو خونه و فرنوش همون لحظه با یکی گرد که پراز شمع بود دو تا فشفشه اطرافش اومد سمت آیه و آیه هم ذوق کرد

و همه باهم شروع کرده بودن شعر تولد میخوندن و فقط من بودم که همراهیشون نمی کردم چون مات لبخندهای از ته دل و نگاه معصومانه خرگوش کوچولوم بودم و به این فکر میکردم که چقدر خوبه که آیه وارد زندگی شده چقدر خوبه که یه خرگوش کوچولو دارم. خیلی خوبه همه چی... از وقتی که آیه وارد زندگی جهنمیش شده... همه چی خوبه... همه چی خوب خوب بود... البته به جز حماقتای من... همه چیز خوب بود... حتی تپش های نامنظم قلبم هم خوب بود... گر گرفتنام... مسخ شدنم... همه چی خوب بود... یقیناً وجود آیه تکه ای از بهشت بود که جهنم زندگی منو بهشتی کرده بود... یه دفعه نگاه پراز ذوقش به من افتاد و لبخند زد بهم یه لبخندی که برای من خیلی خاص بود بانورش دیدی که خونه رو روشن کرد نگاهشوازم گرفت و من هم نگاهمو چرخوندم که بالاخر فرهود روبه روشدم و لبخند پیروزمندانه ای تحویلش دادم که حسابی حرصش گرفت... تولدم گفتم: اره اقا فرهود آیه نگاهش و حواسش و لبخندش مال منه نه تو... پس بکش کنار بذار بادیاد!!

موقع دادن کادوها بود پدرم مادر فرنوش مشترکی برایش یک دست لباس گرفته بودن و فرنوش هم برایش عروسک گرفته بود یه عروسک که نه کوچیک بودونه بزرگ یه خرس ملوس ناز... آیه تو ذوق عروسکی بود که هدیه گرفته بود و منم بالبخندن گاهش میکردم که یدفعه فرهود جعبه ای به سمت آیه گرفت و گفت: ناقابل.

آیه مردن گاهی به فرهود انداخت و جعبه کوچیک رو گرفت و تشکر کرد اما بازش نکرد که فرهود گفت: بازش نمیکنی؟ آیه نیم نگاهی به من که باخم زیر نظر داشتمشون انداخت و جعبه رو باز کرد و چشمش برق زد و من وارفتم برق چشمش نشون میداد که از کادوی فرهود خیلی خوشش اومده... وقتی کادوی منو گرفت زار زار گریه کرد و حالا چشمش برق زدن؟ این انصاف نبود... شیء داخل جعبه رو بیرون آورد یه پلاک زنجیر نقره بود... پلاکش "خدا" بود... پرمهر به فرهود نگاه کرد: دستتون درد نکنه خیلی هدیه قشنگیه و سریع بازش کرد و بر دست گردنش و انداختش... و من رسماروی مبل شل و وارفته افتادم و به لبخند پیروز مندا نه فرهود خیره شدم...

توراه برگشت به خونه بودیم و من اخم غلیظی کرده بودم و به جلو خیره بودم و مدام صحنه ای که آیه در جعبه رو باز کرد و پلاک و زنجیر و انداخت گردنش و از فرهود تشکر کرد از مقابل چشمم عبور میکرد... برق چشمش... لبخندش... تشکرش... داشت دیوونم میکرد... شیشه روتا اخردادم پایین و سر عتموز یاد کردم نیم نگاهی به آیه انداختم... بی توجه به من کاملاً رو صندلی لم داده بود و دستش پلاک خدارو میفشرد و چشمش خمار بودن... انگار که خوابش میومد... از اینکه انقدر با احساس هدیه فرهودونگه داشته بود حرصم دوچندان شد اما سعی کردم خودم و فریاد مونگه دارم تابه باردیگه قلب شیشه ایشون نشکونم... توحیات ماشینو متوقف کردم و بهش نگاه کردم چشمش کاملاً بسته بود و هنوزم تودستش پلاک خدا بود... صدایش زدم: آیه بیدار شو رسیدیم حتی پلکشم تکون نخورد دوباره صدایش زدم اما بیفایده بود دستمو بردم جلوتا تکونش بدم که به خودم تشر زدم آیه دوست نداشت لمسش کنم و من نباید از اعتمادش هر چند شکسته سوء استفاده میکردم

... بامو بایلم زدم به بازویش و گفتم: خر گوشکم بیدار نمیشی؟

کمی تکون خورد اما باز هم به خوابش ادامه داد بیخیال شدم و صندلیشو خوابوندم صندلی خودم همینطور... روپهلویه سمتش دراز کش شدم رو صندلی و خیره شدم بهش توشال لیمویی کم رنگش مثل فرشته های آسمونی شده بود... معصوم... زیبا... دوست داشتنی... این دختر که مثل فرشته ها خوابیده بود و پلاک خدایی رو میفشرد که فرهود برایش خریده بود... یه چیزی تو وجودش داشت... یه چیز عجیبی که ازش سردر نمی اوردم... یه چیزی که منو جذب میکرد به خودش... یه نیرویی داشت... مثل نیروی آهن ربا... فقط یه فرقی داشت... آیه آهن ربا نبود... آیه دل ربا بود...

آیه بدون هیچ عشوه ای دل ربا بود... بدون هیچ خودنمایی... بدون هیچ آرایشی... آیه ارزشمند بود... مثل الماس... شاید از الماس هم ارزشش بالاتر بود... کاش زودتر از این هایی به ارزش این دختر میبرد... کاش انقدر قلبشو نمی شکوندم... قلب از شیشه... واقعاً چرا تو تموم این مدت این معصومیتو تو چهره اش ندیده بودم؟ شایدم

دیده بودم و خودمو به ندیدن میزدم...درسته...من فقط داشتم خودمو گول میزدم...چون دلم نمیخواست باور کنم که
یه دختر میتونه خوب باشه...پاک باشه...معصوم باشه...باوری که لعیاتو ذهنم حک کرده بود از هم جنسای خودش
اجازه نمیداد آیه رو باور کنم...اما...چی باعث شد ی دفعه باورش کنم...پاکدامنی هاش؟ اشکهایش؟ خواب
سرهنک؟ یا...یا احساس ناآشنایی که داشت به تموم سلول های بدنم رخنه میکرد؟؟...اونقدر به خرگوش
کوچولوی خوشگل خیره شدم که کم کم پلک هام سنگین شد....

آیه

با احساس پرتوهای نور خورشید که جسورانه سعی در عبور از پلک های بستم داشتن به آرومی تکون کوچیکی به
پلک هام دادم و سعی در گشودنش کردم اما با کمی گشایش، نور تند خورشید به سرعت چشمهام رو زد و من
مجبور شدم به سرعت

دوباره چشمهام رو ببندم کمی خودم رو مایل کردم تا نور خورشید مستقیم تو چشمهام نیفته با باز کردن دوباره ی
چشم هام و دیدن صحنه ی غیر قابل باور رو به روم سریع چشمهام رو بستم تا مطمئن شم که کاملاً از خواب
بیدار شدم اما با باز کردن دوباره ی چشمام و دیدن صورت پاکان اون هم مقابل چشمهای خودم با ترس سرجام
نشستم و با صدای نیمه بلندی رو به پاکان غرق در خواب گفتم : آقا پاکان

تکونی خورد ولی نه صدایی ازش در اومد و نه حتی تکون کوچیکی به پلک های بسته اش داد مصرانه صدایش
زد : آقا پاکان.....

وقتی جوابی نشنیدم با کیفم ضربه ی کوچیکی به بازویش وارد کردم وقتی باز هم بی نتیجه موندم ضربه هام رو
متداوم و محکم تر کردم که پاکان فقط جای خودش رو عوض کرد و پشت به من خوابید کلافه پوفی کشیدم و از
ماشین پیاده شدم و در ماشین رو با تمام قدرت به هم کوبیدم و به سمت خونه راه افتادم که با صدای باز شدن
ماشین با عصبانیت به سمت پاکان که اخم آلود از ماشین پیاده شد برگشتم که بدون اینکه فرصتی برای اعتراض
به من بده خودش دست به شکایت زد و پیشقدم شد برای گلایه کردن با لحن عصبی ای گفت : این در ماشین ها
در کامیون نیست که حتما محکم بکوبیش تا بسته بشه

با شرمندگی گفتم : میخواستم بیدار شید

پاکان عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت : خب باید صدام میزدی نه اینطوری با کوبیدن در

عجولانه گفتم : نه...نه...باور کنید صداتون کردم حتی با کیفم تکونتون هم دادم اما بیدار نشدید

ابروهای خوشفرمش رو بالا انداخت و گفت : عه جدا؟ صدام زدی ؟ چی گفتی که بیدار نشدم چون من خوابم سبکه

مشکوک نگاهش کردم و گفتم : آقا پاکان

بشکنی زد و گفت : د همین دیگه منکه آقا پاکان نیستم من پاکان خالیم

با این حرفش و فهمیدن این موضوع که تو تمام اون مدت بیدار بوده و خودشو به خواب زده بوده و همچنین یاد
آوری اینکه منو و پاکان توی یه ماشین شب رو به صبح رسونده بودیم با عصبانیت گفتم : اصلاً شما چرا منو دیشب
بیدار نکردید برم تو خونم؟؟؟

دست به سینه شد و با لحن جسوری گفت: من چیکار کنم که هر چقدر صدات زدم و تکونت دادم بیدار نشدی؟؟؟

با بهت و تعجب و کمی ترس گفتم: تکونت دادید؟؟؟؟

جدی نگاهم کرد و گفت: از بس با گوشیم تکونت دادم اجزای گوشیم جا به جا شد

نفس راحتی کشیدم و با قدردانی از اینکه حرمت ها رو حفظ کرده ازش تشکر کردم پاکان هم سری تکون داد و گفت دیشب که رفتیم خونه ی دوستت و غذای رستوران موند بریم بخوریمش

با تعجب گفتم: غذا سفارش داده بودید؟

خونسرد سری به نشونه ی آره تکون داد و بی توجه به من راه خونه رو پیش گرفت وقتی به پیشگاه در ورودی رسید به سمت من برگشت و وقتی متوجه شد که من پشتش نیستم با تعجب پرسید: پس چرا نمیای؟

سریع به خودم اومدم و پشتش راه افتادم و با هم وارد خونه شدیم خواستم غذا رو گرم کنم که پاکان اجازه نداد و گفت: برو لباساتو عوض کن من گرم میکنم

اول از اطاعت حرفهای امتناع میکردم که با نگاه پر جذبه ای که انداخت منو وادار به اطاعت کرد همون نگاه هایی که بابا هر موقع که که میخواست حرفش رو به کرسی بنشونه بهم مینداخت همون نگاهی که موقع کار توی چشمهایش میشست، همون نگا

هی که حسین خداداد رو سرهنگ حسین خداداد میکرد سریع به سمت خونه ام راه افتادم تا سریع تر لباس هام رو عوض کنم و حداقل تو چیدن میز به پاکان کمک کنم.... با عوض کردن لباسهام به طبقه ی بالا رفتم و شروع کردم به چیدن میز پاکان مشغول گرم کردن غذا بود و ناشیانه با هر هم زدن اش برنج از قابلمه بیرون میریخت و روی پارکت آشپزخونه انبوهی از برنج های اسراف شده ای بود که به لطف پاکان باید خوراک کبوتر ها می شد.... سریع به سمت گاز رفتم و وقتی دیدم پاکان مصرانه بالای سر غذا وایستاده گفتم: آقا پاکان بذارید من انجام بدم

پاکان با جدیت گفت: اولاً آقا پاکان نه و پاکان

بعد از مکثی با چهره ی یک پسر بچه ی تخس چهار ساله که نمیخواه اسباب بازی ماشین مورد علاقه اش رو به پسر همسایه بده گفت: دوما نمیخواهم... نمیدم

با لبخند گفتم: بدید به من شما هم برید لباساتونو عوض کنید

کمی به سمت من خم شد و گفت: آیه به نظرت برای یه نفر شخص مقابل دوم شخص مفرد به کار میبرند یا سوم شخص جمع؟؟

گیج و سوالی نگاهش کردم و جواب دادم: خب معلومه دوم شخص مفرد

خودش رو بیشتر خم کرد و با اینکارش باعث شد من هم کمی خودم رو خم کنم و برای تعادل بیشتر و پیشگیری از عدم افتادن احتمالی لبه ی کابینت رو گرفتم پاکان با چشمهایی پر از شیطننت نگاهی به چشمهای هراسیده و ترسیده ی من کرد و با لبخندی شیرین روی لبش گفت: پس من تو ام نه شما اینو یادت باشه فهمیدی؟

با ترس و دلهره از این فاصله ی کم سرمو چندین بار به علامت موافقت تگون دادم که لبخند پاکان عمیق تر شد با گفتن جمله " آفرین دختر خوب " از آشپزخانه خارج شد و بقیه ی کارها رو به عهده ی من سپرد بعد از تعویض لباس پاکان و نشستن سر میز و تصمیم بر شروع غذا همینکه غذا کشیده شد تلفن خونه زنگ خورد پاکان دستش رو به علامت منع من از بلند شدن گرفت و سپس بلافاصله به سمت تلفن رفت و گوشی رو برداشت با دقت تمام و گوش هایی که همه ی وجودم رو در بر گرفته بود تا متوجه ی مکالمه ی تلفنی و شناختن فرد پشت گوشی بشه مشغول شنیدن شدم بعد از مدتی که به سلام و احوال پرسی پاکان و فرد پشت خط گذشت.... پاکان بالاخره با گفتن کلمه ی " بابا "

خیال من رو از هر جهت در مورد مونث بودن فرد پشت خطی راحت کرد هر چند میدونستم که این موضوع هیچ ربط و ارتباطی با من نداره اما در هر صورت کنجکاوی بود و سر و گوش جنبیدن های دخترانه و می شد هم گفت کودک درون بسیار فعالی که فعال بودن خودش رو فقط در حضور باباش رو میکرد حالا که باباش نبود تو این مدت این کودک درون شاد و سرحال هم در پس گوشه های تاریک و افسرده ی قلب آیه زیسته بود و حالا که پاکان با نگاهش، یاد آور نگاه پر صلابت پدرش شده بود کودک درون به امید یاد آوری ها و یادگاری های بیشتری از جانب پدر دوباره فعالیتش رو آغاز کرده بود

با صدای نیمه بلند و پر اعتراض پاکان از دریای خیال و وهم خودم بیرون اومدم و به پاکان که با وجود صدای نیمه بلند و تقریبا عصیانی لبخندی دلنشین بر لب داشت خیره شدم

پاکان با اعتراض گفت : اه بابا یعنی چی همش دخترم دخترم میکنی مگه من پسرت نیستم ???

....-

- خیلی ممنون واقعا

....-

- چرا ناراحت میشم انتظار دارید نشم ???

....-

- معلومه که میشم اینهمه مدته رفتید هر بار که زنگ زدید گفتید آیه کجاست... دخترم خوبه... دخترم چیکار میکنه.... هزار تهدید و تذکر که اگه دخترم رو اذیت کنی ال میکنم بل میکنم... حواست به دختر بابا هست گوشی رو بده دخترم وقتیم میگم مگه من پسرت نیستم بر میگردی میگی پسرم هستی اما نفسم که نیستی انتظار داری به آدم بر نخوره ??? نه واقعا ??

....-

- بله آقای پاکزاد بله همیشه همین بوده نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار اگه دخترا نفسن پس ما پسرا چی هستیم ???

با فریاد پاکان که داد زد : بابا!!!!

با بهت و تعجب بهش خیره شدم صدای قهقهه ی مستانه بابا حتی از پشت گوشی هم قابل شنیدن بود و من خوشحال بودم که این مرد خوشحال بود خوشحالی لیاقت کسانی بود مثل بابای من و پاكان که با مهربونی هاشون سعی میکردن دل هایی رو شاد کنن ... مثل بابای جدیدم که به نحو احسن سعی در جبران دینی داشت که من ازش بی خبر بودم

پاكان نگاهش رو که موقع حرف زدن دور و بر دیوار و وسایل آشپزخونه میچرخید به من انداخت شروع کرد ریز ریز خندیدن و خطاب به بابا گفت : بابا بیا که دختر جونت از شدت کنجکاوی عین یه جغد به من خیره شده

اول با تعجب به خنده ی مستانه و شادش خیره شدم لبخند زیبایی که باعث ایجاد زلزله ای هفت ریشتری توی قلبم شد هفت ریشتر برای قلب سست و ناتوان من زیاد بود هنوز غرق لبخندش بودم که با شنیدن صدایی توی ذهنم با این مضمون که (دختر جونت از شدت کنجکاوی عین یه جغد به من خیره شده) و تجزیه و تحلیل اش سریع رو به پاكان گفتم : یعنی چی اول خرگوش حالا جغد برای چی منو به انواع حیوان ها نسبت میدی خوبه منم همینکارو بکنم ???

پاكان با لبخند گفت : خب مگه دروغ میگم عین جغد شدی دیگه ???

نه خیرم

- بله هم الکی هم بهونه نیار داشتی کنجکاوی میکردی خرگوش کوچولوی جغد فضول

با حرص گفتم : نه خیرم من نه کنجکاوم نه فضول نه جغد نه خرگوش

پاكان با لحن حرص در بیاری گفت : هستی هستی هستی

تا خواستم جوابش رو بدم گوشی رو به دست من سپرد و خودش پشت میز نشست صدای نیمه بلند بابا توی گوش هام پیچید : پاكان مگه من نمیگم اینقدر این دختر رو اذیت نکن ??? خوبه خودت هم میگی هر بار هر بار بهت تذکر میدم اینطوری اذیتش نمیکنی دخترم رو ???

با حس شیرینی که از حمایت های این مرد توی رگ هام جریان پیدا کرده بود با لحن پر انرژی ای گفتم : سلام بابا جونم

بابا با محبتی که همیشه توی صداسش مثل یه تن موسیقی ریشه دوانده بود گفت : سلام دختر بابا چطوری ???

- خوبم شما چطورین ???

- منم خوبم الحمد الله چیکارا میکنی ??? چه خبرا چه دعوایا با پاكان ???

ریز ریز خندیدم و رو به پاكان که با اشتیاق کامل و کنجکاوی افراطی ای که توی چهره اش موج میزد به من نگاه میکرد با لحن بدجنسی گفتم : والا بابا جون اگه این پسر کرکس شما بذاره همه چی خوبه و هیچ دعوایی هم در کار نیست

پاكان با چشمهایی گرد شده و نگاهی تهدید آمیز خیره به من نگاه کرد و بعد از گذشت مدت زمان کوتاهی گفت : نه میبینم که جغد کوچولومون زبون در آورده

خطاب به بابا گفتم : بابا جونم کی بر میگردید این پسر تون خیلی منو اذیت میکنه

پاکان محکم به دستش کوبید و گفت : بشکنه این دست که نمک نداره

بابا با ملایمت گفت : فردا شب بلیط دارم به اون پسر هم بگو که وقتی برگردم دو روز باید تو کوچه بخوابه

سریع گفتم : خودتون بهش بگید

و گوشه‌ی رو رو آیفون گذاشتم صدای بابا سکوت خونه رو شکست و صدای دلنشین و مردونه اش به پاکان اخطار داد که برای دوشب مهمون کوچه های تاریک و سقف آسمون بی ستاره ی تهرانه

اعتراض های پاکان و نق زدن هاش برای اینکه بابا بین من و اون تبعیض قائل میشه راه به جایی نبرد و بابا شرط گذاشت تا وقتی که برگرده مهلت داره تا از دل من در بیاره با اینکه پاکان رو بخشیده بودم و حتی حرفا و کارهاش رو هم به سختی و با جستجو توی خاطرات مغزم پیدا میکردم اما خب تنبیه برای آدمی مثل پاکان که هر بار منو به یکی از آفریده های خدا نسبت میداد بد نبود و حتی میتونست تاثیر گذار و آموزنده هم باشه

بعد از قطع تماس و لبخند موزیانه ای که هنوز گوشه ی لب های من جا خوش کرده بود پاکان با لحن شاکی ای گفت : کرس ؟ دو روز تو کوچه ؟؟؟

همراه با خنده شونه ای بالا انداختم پاکان چنگال دستش رو به علامت تهدید چندین بار تکان داد اما هیچی نگفت و شروع کرد با حرص غذاش رو خوردن با تموم شدن برنج روبه پاکان سوال پرسیدم : بازم گشتونه ؟؟؟

سرش رو به علامت تایید تکون داد و من متعجب از اینهمه اشتباهی این بشر دیس رو از برنج پر کردم و سر سفره گذاشتم با خم شدنم روی میز گردن بند هدیه فرهودازلباسم بیرون اومد و در معرض دید پاکان قرار گرفت، پاکان با عصبانیت از جاش بلند شد و سریع گفت : من باید برم جایی

با بهت گفتم : اما گشتتون بود

سری تکون داد و گفت : بعدا میام میخورمش

و به سرعت آماده شد و از خونه بیرون رفت

اذان مغرب گفته شده بود و حتی من نمازم روهم خوندم اما باز پاکان برنگشت نگران شده بودم که نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه و فردا وقتی بابا بر میگردد من چطوری جوابش رو بدم ?? عرض و طول خونه رو طی میکردم و قدم هام رو میشمردم و ای کاش عقربه های ساعت با سرعت قدم های من هماهنگ می شدن و زمان اینقدر دیر نمیگذشت ثانیه ها مسابقه ی دوی کند گرفته بودن و لاک پشت وار حرکت میکردند هر چه قدر میخواستم زمان زودتر بگذره دیرتر میگذشت و من چاره ای جز صبر و نگرانی نداشتم حتی شماره تلفنی هم از پاکان نداشتمبه ناگاه تمام افکار منفی موجود توی کل کهکشان راه شیری به ذهنم هجوم آورد و سعی در جنگیدن و نابودی افکار مثبت و عقیده های خوبی که نسبت به پاکان پیدا کرده بودم داشتندنکنه که باز با یکی از دختر ها بیرونهنکنه خونه ی کسیهنکنه داره خوش میگذرونه و بی اطلاع دادن به من از اوقاتش نهایت استفاده رو میبره و من اینجا توی دلواپسی و نگرانی دست و پا میزنمپاکان عقیدش راجب من عوض شده بود فهمیده بود که در

موردم اشتباه کردهاما چیزی راجب عوض شدن عقیدش و راه اشتباهی که میرفت نگفت.....با تجزیه و تحلیل افکار منفی درون ذهنم بغض سهمگینی بر گلوم نشست و هرکاری برای فرو دادنش انجام دادم نشد در آخر برای سرگرم کردن خودم مشغول درست کردن ماکارونی شدمدر حال خرد کردن خیارشور و تزئین ماکارونی بودم که پاکان وارد شد ...با قیافه ی شاد و بشاشی وارد آشپزخونه شد و پر انرژی گفت : سلام

پوزخندی روی لبهام نشست و در دل نجوای ذهنم پیچید : خوشی هاش بهش چسبیده حسابی شارژه

بی تفاوت سلامی دادم و بفرمایید شام حاضره گفتم

سریع رو به روی من ایستاد و گفت :آیه چی شده ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی

موشکافانه نگاهی به عمق چشمهام انداخت و گفت : دروغ گوی خوبی نیستی حالا بگو چی شده ؟؟؟

نگاهی تند به چشمهای عسلی رنگش انداختم و گفتم : هیچ اتفاق خاصی نیفتاده

دوباره نگاهش به گردنبدی که اسم قشنگ خدا بود افتاد با ناراحتی گفت : برای چی این گردنبد رو میندازی گردنت

با بهت گفتم : پس چیکارش کنم ؟؟

- خب آخه هدیه ای از طرف فرهوده

-هدیه آقا فرهود و غیره نمیشناسه که اگه بنا به قبولی و قبول نکردن کادو ها بود کادوهای شما رو هم قبول نمیکردم

اخمی ریز چهره ی مردونه اش رو پوشوند با همون خطوط ریز که نشان دهنده ی اخمی بود که میخواست جلوش رو بگیره رو به من گفت : آیه میشه یه قولی بهم بدی ؟

با شک و دو دلی گفتم : بستگی داره چی باشه

- چیز بدی نیست قول بده

- نمیشه که شاید شما بگید برو خودتوبنداز ته دره من باید برم ؟

- من یه همچین چیزی نمیگم بدت رو هم نمیخوام میشه به من اعتماد کنی ؟

اعتماد ؟؟؟ اون هم به پاکان پاکزاد؟؟؟ خودش میدونست که چه درخواست نامعقولی داره ؟؟؟؟

اما من اهل دل شکستن نبودم پس فقط سری به علامت توافق تگون دادم که پاکان سریع گفت : دیگه هیچ وقت گردنبد فرهود رو استفاده نکن

با تعجب گفتم : چرا؟؟؟ نمیخوام، دوستش دارم

سریع از توی جیب کتش سه تا جعبه بیرون آورد و گفت : یکیشون کپ همین گردنبنده دو مدل دیگه هم برات گرفتیم تو در عوضش فقط باید اون گردنبندو بدی به من نه هم نیار که از ظهر تا حالا کل تهران رو بالا پایین کردم

به خاطر همین سه تا دونه گردنبند!

باورم نمی شد ... این رفتار ها چه معنی ای داشت وقتی من داشتم در مورد پاکان فکر های بد میکردم و با افکار منفی ام شخصیتش رو نابود، اون داشت برای من گردنبندی هم مدل فرهود میخرید یکیشون دقیق مثل خود گردنبند اهدایی فرهود، بود و دو مدل دیگه هر کدوم به نوعی متفاوت اسم زیبای خدا رو به تصویر کشیده بودن دلیل اینکارهاش چی بود برای چی نباید گردنبند فرهود رو قبول نمیکردم و گردنبند اونو قبول ??? اصلا این حسادت ها و اینکارهاش برای چی بود چرا اینقدر رو فرهود حساس بود ??

..... چرا باید هدیه فرهود رو میدادم به پاکان و هدیه پاکانومینداختم گردنم ?? چرا باید مطمئانه به حرف پاکان گوش میدادم ?? چرا باید خواستش رو قبول میکردم و هدیه فرهود رو از گردنم درمیاوردم ? هیچ دلیل منطقی نبود تا خواستش رو قبول کنم بخاطر همین قاطعانه گفتم: نه من همینومیخوام

و گردنبند هدیه فرهود رو لمس کردم ... یه طوری نگاهم کرد ... طوری که نه معنیشو و نه مفهومش رو درک کردم و نه هضم کردم ... گیج مشغول کنکاش نگاهش بودم که گفت: اما تو قول دادی یادت رفت ?

- من نمیدونستم شما چی میخواید بگید و خواستتون چیه در ضمن من فقط سرمو تکیه دادم و شما واسه خودت به قول تعبیرش کردی

صداش کمی بالا رفت : آیه ?

من هم صدامو بالا بردم و مستقیم نگاهش کردم و کمی هم شاکی: بله ?

خیره خیره نگاهم کرد و دفعه لبخندی زد و بامهربونی گفت: خواهش میکنم.

ماتم برد ... این قضیه تاحدی براش مهم بود که لب به خواهش باز کرده ? چرا انقدر براش مهم بود ? و ابعاد دلیلش حسادت بود ? اما برای چی باید حسادت میکرد اونم به فرهود ... چرا ? ذهنم آشفته بود از علامت سوال های بزرگی که جواب هیچ کدومشون رو نمیدونستم ... من فقط یه چیز میدونستم اونم اینکه رفتار پاکان عادی و معمولی نیست و یه احساسی که حتی نمیتونم حدس بزنم از جنس چیه و اسمش چیه پشت این خواهش و نگاه پرتمناش پنهونه ... توان لحظات که خیره به نگاه شیرین عسلش بودم نمیدونم چی توشون دیدم که دیگه نه قلبم توان نادیده گرفتن خواهشش رو کردن درخواستش داشت نه زبونم: باشه قبوله .

لبخندش عریض شد و چشماتش برق زدن و برق نگاهش منومسوخ کرد ... ناخودآگاه لبهای منم کش اومدن

دیگه داشتم به لبخندهایی که زورکی خودشون رو قالب لبهام میکردن عادت میکردم... لبخندهایی که خیلی وقته مسبب کش اومدن بی اراده لبهام میشدن... چندوقتی بود که لبخندهای مکررم منو یادوقتیایی مینداخت که بابازنده بود... کنارم بود... وقتایی که پاكان کنارمه انگاری که بابازنده ست... باباهست... اون موقع هایی که نبض حیات پدرم میزد حتی یک لحظه هم لبخند از رول لبهام محو نمیشد... و حالا وقتی پاكان کنارمه هم مدام لبخند مهمون لبهام میشه... انگاری که بابا کنارمه... هرچند که بابای من و پاكان به فاصله زمین تا آسمون فرق دارن... حتی نمیتونم بین این دومی تر از وی قیاس بذارم و بسنجمشون چون ترازو زیردنیایی از تفاوت ها له میشه... بابا و پاكان هیچ شباهتی بهم ندارن نه ظاهری و نه باطن... و یقین دارم که اگر سالهای سال هم یه گوشه بشینم و بدون خوردن و خوابیدن توافکارم به دنبال یه وجه شبهی بین این دومی بگردم حتی یه مورد هم پیدا نمیکنم... با تمام این تفاوت ها و عدم وجود شباهت ها... حال من کنار هردوشون خوب بود... باینکه پاكان تا حالا خیلی اذیتم کرده و بانیش حرفاش و رفتاراش منو بارها به آتیش کشیده و خاکسترم کرده اما بایداقرار کنم به خوب بودن حالم وقتایی که کنارشم... دلیلش برام نامعلوم و نامفهومه ولی وقتی حرف میزنه صداش حالمو خوب میکنه... وقتی نگاهم میکنه نگاهش حالمو خوب میکنه... و وقتی که خرگوش کوچولوی خودش خطابم میکنه... احساسات لیمویی و جادویی تمام سلول های بدنمو فرامیگیره... احساساتی عجیب و غریب که لبریزم میکنه از یه حال خوب و خوش... وقتی کنارشم خوبم... اونقدر خوب که حتی تپش های بی قرار و نامنظم قلبم هم برام خوشاینده... حتی نفس های به شماره افتادم هم خوشاینده... وقتی کنارشم و کنارمه حس میکنم حتی عقربه های ساعت از حرکت می ایسته و زمان متوقف میشه و انگار تمام کائنات دست به دست هم میدن تا من نگاهش کنم... تا غرق در وجودش که تازه تازه شیرین شده بود بشم... تا لذت ببرم از در کنارش بودن... تا من باشم و اون... نگاه های خیره... لبخندهای بی اراده و یک خلسه شیرین تر از شیرین که درش فروبریم... دوباره... البته دوباره شاید واژه اشتباهی باشه یکس واره خیره بودیم به چشمای هم... من به دوگوی درخشان و زیبای اون و اون به چشمای من... و چقدر این لحظات شیرین بودن... چقدر حال خوب بود... و چقدر از زمان که یه باردیگه به احترام تپش های نامنظم قلب من ایستاده بودم ممنون بودم... که زودتر از تصورات و انتظارات بی منطق قلبم رشته هایی از احساس های نااشنا که نگاه هامون رویه هم وصل کرده بودن گسسته شد... اونم توسط پاكان:

خب دیگه وقتوتلف نکن اونودر بیارویکی از اینارو انتخاب کن و بنداز

ذهنم برای لحظه ای از کار افتاد... پاكان نگاه های خیره مون رو وقت تلف کردن میدونست در حالی که همین نگاه هابرای من بادلائیل پیچیده ای که ازش سردر نمیاوردم ارزشمند بودن... تمام احساسات خوبم به یکباره به بادرفتن و حال خوبم... حال خوبم از بین رفت... دیگه نه احساسات خوب بودونه حال خوب... فقط من بودم و نگاهی که بدون اینکه بفهمم رنگ غم گرفته بود... من بودم و آیه ای که با چند کلمه نابود شده بود... سعی کردم ظاهر آروم و محافظ کنم تایه وقت غروری که انگاری تنها داراییم تو این زندگی بود خدشه دار نشه... دست بردم پشت گردنم و قفل زنجیر هدیه فرهود رو باز کردم و همینکه دستموپایین اوردم پاكان از دستم کشید و سریع انداخت گردن خودش... غم تونگاهم جاشوداد به یه تعجب بزرگ بهت زده پرسیدم: چرا خودت انداختیش؟

در حالی که جعبه ای توی دستش و رو کانترمیذاشت گفت: اگه اسم خدان بود حتما مینداختمش توسط اشغال امان میشه اسم خدارو انداخت دور

شوکه شدم تعجبم دوبرابر که هیچ هزاران برابر شد... این مرد شبیه پاکان بود... چهره اش ... صدایش ... نگاهش ... همه اجزای صورتش و خصوصیاتش مشابه پاکان بود اما من شک داشتم که پاکان باشه... چطور میتونست پاکان باشه... پاکانی که غرق بود، امانه تودریا، توگناه ... پاکانی که حتی به اندازه سرسوزنی پاک نبود... چرا به اسم خدا حساس بود... اگر معتقد و با ایمان بود چرا آنقدر غرق بود تو معصیت... اما چرا من قضاوت میکردم و فکر میکردم که پاکان خداشناسه و خدا رو دوست نداره؟؟ بخاطر حرفای فرهود که میگفت ادم درستی نیست؟ بخاطر اولین دیدارمون؟ بخاطر شبی که بخاطر شنیدن مکالمش یقین داشتم پیش یه دختر نامحرم و غریبه سپری کرده؟ یا بخاطر روزی که تودربندان رو بایه دختر نامحرم تو نزدیک ترین حالت لامسه دیدم؟ چرا من فکر میکردم چون پاکان گناهکاره خداشناسه؟؟ واقعا من میتونستم یه آدمو... شرایطش رو... عقایدش رو و شاید هم علایقش رو قضاوت کنم... من حق قضاوت نداشتم، داشتم؟ وقتی نگاه بهت زدم رو دیدار و هاش به هم گره خوردن ... اخم غلیظی کرد و دلخور نگاهم کردم مثل چند لحظه پیش من...

****پاکان****

دلم گرفت از آیه ... از خودم ... از جسمی که سر تا پا گناه بود... از لعیایی که مسبب شکل گرفتن پاکانی بود که از دید آیه خداشناس بود... لعیامسبب بود... اگر من گناه اونو نمیدیدم ... اگر هم خوا بیاش بامردای رنگارنگو نمیدیدم شاید هیچوقت هم خواب دخترای نامحرم نمیشدم... شایدم اگر چشم میبستم رو گناهش و از خودش و همجنس هاش متنفر نمیشدم الان یه مرد پاک بودم مثل بابا که یه دنیارواسمش قسم میخورن... شاید که ناپاکی های اون زن بدکاره رو نمیدیدم الان واقعا پاکان بودم... منسوب به پاک! آیه بانگاهش که معنی شو خوب میدونستم تمام غم دنیار و انداخت تودلم... دلخور شدم... باینکه پاک نبودم... باینکه گناهام از سقف ممکن الخطاب بودن گذشته بود و من لبریز بودم از هر نوع گناه و معصیت اما من شاید تا حالا نتونستم باشم و نخواسته باشم خدا رو بیشتر از دانسته های اندکم بشناسم... دوست داشتم... اصلا مگه میشه خدا رو دوست نداشت...؟؟ کسی که خدا رو دوست نداره انگار که خودش دوست نداره... خودشو... داشته هاشو... عزیزانشو... مگه میشد خدا رو دوست نداشت... مگه میتونستم ... مگه امکان داشت؟... مگه یه آدم غرق در گناه اجازه دوست داشتن خدا رو نداشت؟ وقتی نگاه دلخور مو دید لب پائینش بویه دندون گرفت و بالحنی که سعی میکرد خودشو توجیح کنه گفت: من... من...

سریع پریدم وسط حرفش: نه نمیخواه چیزی بگی حق داری شوکه بشی حتما با خودت میگی اینکه تا خرخره تو گناه فرو رفته چطور میتونه خدا رو بشناسه درسته من خدا رو نمیشناسم اما دوستش دارم نمیتونم اسمشو بندهم تو سطل زباله

همینکه حرفمو تموم کردم گفت: آقا پاکان من که چیزی نگفتم؟

-گاهی لازم نیست چیزی گفته بشه یه نگاه کافی که طرف مقابل تمام افکار و نظر طرفش رو بفهمه و درک کنه میدونم که خودم مسبب ایجاد این افکار و نظرات توی ذهنت شدم و با چیزها و حرفهایی هم که از من شنیدی و دیدی این یه امر کاملا طبیعی که افکارت از من در این حد مسموم باشه که از من انتظار دور انداختن اسم خدا رو داشته باشی

تا خواست حرفی بزنه با ناراحتی و دلگیری از عقایدی که میدونستم فقط متعلق به آیه نیست و ممکنه عقیده ی تمامی افرادی که با من رفت و آمد میکنن هم باشه از آشپزخونه بیرون زدم به ثانیه ای نکشید که آیه همراه با لیوان آبی به سمتم اومد و گفت: آقا پاکان باور کنید من منظوری نداشتم

کلافه از آقا پاکان گفتن هاش با غیض نگاهی تند بهش انداختم و گفتم: اولاً پاکان نه آقا پاکان ثانیاً سعی نکن سفسطه کنی من ازت دلگیر نمیشم خب تو هم حق داری من واقعا ادمی نیستم که لیاقت اعتماد تو رو داشته باشم

با مهربونی و خجالتی که همیشه چاشنی حرف زدنش بود سریع گفت: تو رو خدا اینطوری نگیدمگه من کیم که توانایی قضاوت کردن آدم‌ها رو داشته باشم؟ تو رو خدا از من دلگیر نباشید من تحمل اینکه کسی ازم ناراحت باشه رو ندارم

تو دلم با خودم زمزمه کردم: "آخه کی دلش میاد از تو ناراحت بشه خرگوش نازنازی"

رو به آیه گفتم: موردی نداره این رو میگیرم تلافی تهمت هایی که بهت زدم هنوز خیلی راه مونده برای جبران، تازه اول راهم

آیه اما با حالتی تند و شتاب زده به سرعت دستاش رو به علامت نفی تکون داد و گفت: نه.... نه... نه من اصلا قصد انتقام یا تلافی رو ندارم اصلا من دیگه حرفا و کارهای شما رو فراموش

کردم وقتی که شما رفتارتون رو تموم شده اعلام میکنید دلیلی نداره ذهنم رو با اتفاقات گذشته مشغول کنم و خودمو از لذت بردن از زمان حال محروم مگه نه؟

سری به علامت تایید حرفهایش تکون دادم و گفتم: درست میگی ولی خودمونیم وقتی صحبت میکنی انگار یه روانشناسی کاربرد داره مراجعه کننده اش رو نصیحت میکنه

ریز و با شرم خندید ریز ریز خندیدنش باعث لرزیدن های ریز قلبم شد ضربان قلبم لحظه به لحظه بالا تر میرفت و نفس هام منقطع تر از پیش، آیه با لبخندی بر لب گفت: فراموش کردی من دانشجوی روانشناسی بالینی ام با هول و ترس از لو رفتنم و فهمیدن آیه از حس و حال و دگرگونی ای که با خنده های قشنگش باعثش شده بود سریع از جام بلند شدم و گفتم: آها راست میگی

به سمت اتاقم رفتم آیه با تعجب به من که با هول و لا به سمت اتاقم به راه افتاده بودم نگاه میکرد، برگشتم و گفتم: راستش خیلی خسته ام بهتره یکمی استراحت کنم و انرژی جذب کنم چون فردا شب که بابا برگشت باید بهش جواب پس بدم که خدایی نکرده خرگوش کوچولو اذیت نشده باشه

آیه با لبخندی شیرین گفت: غذاتون رو نمیخورید؟

نه دیگه هم سرد شده و از دهن افتاده هم اینکه دیگه اشتها ندارم یکم استراحت کنم بهتره

آیه از جاش بلند شد و با مهربونی گفت: خوب بخوابین پس فعلا شبتون بخیر

گنگ و مست از لبخند دلنشین و لحن لطیف و مهربونش فقط قادر به گفتن: "همچنین" بودم و کوبیدن در اتاقم و وا رفتن پشت در.....

بدنم گز گز میکرد و احساس میکردم خون تو بدنم منجمد شده و حرکتش توی رگهام غیر ممکن... قلبم به شدت به سینم میکوبید و فشار وارد به قفسه ی سینم هر لحظه بیشتر می شد نمیدونم چه بلایی سرم اومده که فقط بادیدن یه لبخند از آیه عالم اینقدر دگرگون شده

هر جور که حساب میکردم دلیلی برای این عالم پیدا نمیکردم.... با نفس های تند و عمیق سعی میکردم کمی از بد احوالی ای که دچارش شده بودم کم کنم....

بابی حالی و بی جونی ای که توی وجودم به خاطر اونهمه انرژی ای که صرف کرده بودم ریشه دوانده بود به سمت تختم رفتم... همینکه به تخت رسیدم خودمو رو تشک نرمش رها کردم کمی طول کشید که ارتعاشات فنر تخت که از پریدن وزن سنگینم در نوسان بودن آروم بگیرن اما مغز من همچنان در حال نوسان بود تمام افکار و احساسات موجود توی دنیا به ذهنم هجوم آورده بودن و تمام سعی اشون رو میکردن تا مانع خواب من بشن... نتیجه ی تمام اون همه فکر و خیال و دل مشغولی شد یه بی خوابی عصبی و یه سردرد دردناک که مثل یه آهنگری هر لحظه پتک سنگینی به مغزم وارد میکرد.... ساعت 8 صبح شده بود و من همچنان مات سقف اتاقم به سفیدیش خیره شده بودم و سعی میکردم حداقل کمی افکار بی سرو سامون خودم رو کنترل کنم و افسارشون رو به دست بگیرم....

از اینکه اینهمه تلاش میکردم اما هیچ تفاوتی ایجاد نمی شد کلافه شده بودم و عصبی غلت میزدم تا حداقل برای یک ساعت بخوابم و خستگی بد خوابی پریشب و بی خوابی امشب رو شده برای ده درصد از این تن درمونده در بیارم...

هنوز درگیر جدال میون خودم و ذهن و افکارم بودم که با صدای زنگ آیفون با تعجب روی تخت نشستم و سوال کلیشه ای (یعنی کی میتونه باشه) تو ذهنم انعکاس پیدا کرد....

اما فرصتی برای حدس و گمان پیدا نکردم چون با به صدا در اومدن دوباره ی آیفون کلافه

از تخت پایین پریدم با باز کردن در اتاقم و خارج شدن ازش نگاهم به یه خرگوش کوچولو افتاد که خواب هنوز از سرش نپریده بود و تلو تلو خوران همراه با خمیازه ی بلند بالایی که میکشید به سمت آیفون میرفت اونقدر محو آیه شده بودم حتی قدم از قدم بر نداشتیم و در آخر این آیه بود که جواب داد و زودتر از من حلال این مسئله بود که کیه که ساعت 8:30 صبح زنگ خونه ی ما رو زده.....؟

با صدای جیغ آیه از افکار درهم پیچیدم دست برداشتم و به آیه که با ذوق بالا و پایین میپرید خیره شدم آیه سریع از خونه خارج شد و ناچاراً من هم پشت سرش با کنجکاوی به راه افتادم که ببینم کیه این مهمون ناخوانده که اینقدر آیه رو ذوق زده کرده درست عین یه خرگوش نازنازی که به عنوان جایزه بهش یه هویج میدی و اون از شادی بالا و پایین میپره و ورجه و ورجه میکنه....

با دیدن بابا وسط حیاط خونه به همراه چند تا چمدون وسط راه خشکم زد مگه قرار نبود شب بیاد؟

آیه به سرعت کنار بابا وایستاد و شروع به خوش و بش کردن با بابا کرد و بعد از یه سلام و احوال پرسی کامل بالاخره به بابا این فرصت رو داد که نگاهی به من که بالای پله هایی که حیاط رو به خونه وصل میرد خشک شده بودم و جز جز چهره ی مهربون بابا رو با دلتنگی وجب میکردم بندازه و با لحن شاد و بشاشی بگه: پاکان خان سلام از بنده است

با شادی و دلتنگی به سمتش رفتم و سفت و سخت در آغوش کشیدمش بابا با خنده گفت: باشه ..باشه بابا جان منم دلم برات تنگ شده بود ...

با بهت سرشو به سمت آیه برگردوند و گفت: چی به خورد این بچه دادی که اینقدر مهربون شده دختر جان؟؟
با دلخوری گفتم: دستتون درد نکنه دیگه م

نظورتون اینه که من مهربون نبودم دیگه ؟

بابا دستی به شونم کشید و گفت: نگو بابا جان به مهربونی بر میخوره

آیه با خنده گفت: باباجون داره خودشو لوس میکنه که دعواش نکنید

با بهت به آیه ای که جدیداً اون روی شیطونشو برام رو کرده بود نگاه کردم که گوشم تو دست بابا مشت شد بابا با لحن نیمه شوخ نیمه جدی ای گفت: مگه چیکار کرده دختر بابا بگو تا آدمش کنم

با ابروهای بالا انداخته به آیه نگاهی که توش خنده و شیطننت موج میزد انداختم و گفتم: میبینم که خرگوش کوچولو خیلی شیطون شده

آیه هم شیطننت رو به حد اعلا رسوند و دور از چشم بابا زبونی برام دراز کرد سپس با حالت دو به سمت خونه دوید و گفت: من میرم صبحانه درست کنم

اما سر پله ی اول پاش به پاگرد گیر کرد و تلیی افتاد...

با نگرانی خودم رو از آغوش گرم بابا بیرون کشیدم و با عجله خودمو به آیه رساندم طی تمام مدتی که از آیه سوال میپرسیدم تا قلب بی قرارم در مورد سلامتی آیه خاطر جمع بشه نگاه مشکوک بابا رو بدرقه ی سوال های بی انتهام میکردم...

بعد از اطمینان از آسیب ندیدن آیه همگی به سمت خونه رفتیم آیه تند و تیز مشغول آماده کردن صبحانه بود و من و بابا هم منتظر رو به روی هم پشت میز غذا خوری نشسته بودیم بابا موشکافانه به من خیره شده بود و من هم به خاطر گاف شدیدی که داده بودم سرمو انداخته بودم زیر و فقط زمزمه کردم: سفر موفقیت آمیز بود؟

بابا بی اینکه نگاه شکاکش رو ذره ای جابه جا کنه گفت: آره قرار داد بسته شد

سری تکون دادم و گفتم: خوبه

بابا خواست دوباره حرفی بزنه که آیه با گذاشتن قندون روی میز ،میز صبحانه رو کامل کرد و با نشستنش مانع صحبت بابا شد با نشستن آیه بابا با محبت بهش نگاه کرد و گفت: خب دختر بابا تعریف کن ببینم این آقا پاکان که اذیتت نکرده ؟

آیه نگاهی شیطانی به من انداخت اما قبل از اینکه چیزی بگه رو به بابا گفتم: بابا نگاهش کن تو رو خدا این نگاه شیطانی این لبخند پلید معلومه که میخواد دروغ بگه و منو پیش شما خراب کنه

بابا با خنده نگاهی به آیه انداخت ... آیه سریع تغییر حالت داد و قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت: وای اقا پاکان چی گفتم مگه چرا تهمت ناروا میزنید؟

در حالی که لقمه ی خامه عسل رو آماده برای خوردن میکردم گفتم: برو خرگوش کوچولو اون چیزی که تو ذهنته هیچ جوهره با من جور در نیاد ...

لقمه رو به علامت تهدید جلوی آیه تگون دادم و مردمک آیه رو با هر بار بالا پایین کردن لقمه به بالا و پایین هدایت میکردم با لحنی اخطار دهنده گفتم: صدمین باره که میگم پاکان نه اقا پاکان

بابا که در حال خوردن چایی بود با شنیدن حرف من چایی به گلوش پرید آیه که هول کرده بود سریع لیوانی آب پرتغال ریخت و جلوی دهن بابا گرفت اما سرفه های بابا و تگون خوردن

های شدید بابا تمام آب پرتغالو روی میز ریخت آیه با استرس و ترس نگاهی به من انداخت و وقتی من رو گیج و گنگ دید سریع جیغ کشید یه کاری کنید بزیند پشتش چرا نشستین از دست رفت

بابا حتی تو اون حالت هم دست بردار نبود و همراه با سرفه های شدیدش با خنده گفت: و...ول..ولش کن.... ا..از... بچگی... خل.. بود...

با اخم از جام بلند شدم حین ضربه زدن به پشت بابا با طعنه گفتم: نظر لطفته پدر مهربون من

بابا بعد از چند ضربه به حالت عادی برگشت دستمو گرفت و گفت: ناراحت شدی بابایی؟

با اخمایی در هم کشیده از سوال بی معنیش گفتم: نه اصلا برای چی باید ناراحت بشم؟

آیه سریعا قبل از اینکه بابا فرصت صحبت کردنی داشته باشه زیر لب لوسی نثار روح پر فتوح من کرد با تعجب و بهت از پرو گری های تازه نمایان شده ی این دختر گفتم: تو چی گفتی؟

تخس زل زد بهم و گفت: گفتم لوسی

دیگه بابا طاقت نیاورد و قه قه اش بلند شد

با اخم و تهدید به آیه نگاه کردم که دست به کمر شد و متقابلا با اخم به من نگاه کرد این دختر امروز بیش از اندازه با رفتار جدیدش منو شگفت زده کرد حتی تصور این رو هم نمیکردم که آیه همچین دختری باشه فکر میکردم مثل لعیا یه آدمیه که رفتار ملکه واران و خانومانه ای داره که تنها چیزی که توی مغزش میگذره کلاس کاریش و پز دادنهایش به زنهای فامیل و سعی در آوردن چشم این و اون اما این آیه دختری که در عین علایق مشترکش با لعیا یک شخصیت کاملا متفاوت داشت یک نجابت ذاتی یک پاکی ریشه شده تو وجود و الان یک شخصیت که شیطنت و شوخ طبعی درش حل شده آیه آهسته آهسته تمام معادلات ذهنی منو به هم میریخت هر

بار که حس میکردم کاملاً شناختمش یه تیکه ی دیگه از شخصیت بی نهایتش رو، رو میکرد که همه ی باور هام رو درهم می شکست و من شکست خورده اعتراف میکردم که ابداً شناختی از این فرشته ی زمینی نداشتم!

بالاخره فکر کردن در مورد شخصیت های نهان آیه رو ول کردم و سر میز نشستم آیه بلافاصله سوالی رو که ذهن منو هم درگیر کرده بود از بابا پرسید: بابا چی شد اینقدر زود رسیدید مگه قرار نبود شب بیاید؟؟؟

بابا با لبخند گفت: ناراحتی برم شب بیام؟

رو به بابا گفتم: یه سوال پرسیدیم دیگه قهر کردن نداره که

—حوصله نداشتم کاری هم نمونده بود سر همین جشنی که قرار بود بگیرن رو کنسل کردم و اومدم پیش بچه های خودم تا بیشتر بهم خوش بگذره

آیه با خودشیرینی گفت: خوش اومدید

بعد از صبحانه بابا دو تا چمدان رو که به عنوان سوغاتی با خودش آورده بود رو به سالن آورد و همدوی ما رو دعوت به دریافت سوغاتی هامون کرد بابا همون اول یکی از چمدان هایی رو که به رنگ زرشکی بود به سمت آیه هل داد و با مهربونی گفت: خب آیه جان این مال توهه

آیه که از تعجب دستاش رو دهنش بود با صدایی که به زور از لای انگشت هاش میومد فقط تونست بگه: وایای ممنون

خوشحال و شاد از اینکه قطعاً چمدان باقیمونده متعلق به منه سریع اونو به سمت خودم کشیدم که بابا سریع گوشه ای از چمدان رو گرفت و گفت: هی چیکار میکنی؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم: سوغاتی هامو ور میدارم

بابا سریع از چمدون یه پیرهن یه کت و شلوار و یه ست کیف پول و کمر بند چرم در آورد و داد بهم و گفت: اینم سوغاتیت به سلامت

با بهت به وسایلی

که به عنوان سوغاتی رو به روم چیده شده بود نگاه انداختم نگاهمو به سمت آیه و چمدون پر از سوغاتیش که با ذوق دونه به دونه رو نگاه میکرد چرخوندم

بعد با غیض رو به بابا غریدم: واقعاً که قدیمی ها خوب میگفتن نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار

بابا سریع گفت: این چه حرفیه بابا من کی تبعیض قائل شدم؟

عادل اندر سفیهانه اول نگاهی به چمدون و خرس کوچولویی که تو بغل آیه بود انداختم و بعد نگاهم رو به سمت بابا چرخوندم بابا که متوجه منظورم شد و بعد از ایشی که آیه گفت با ملاطفت گفت: ای بابا پاکن جان تو که دیگه بچه نیستی

صدای اعتراض آلود آیه بلند شد: پس منظورتون اینه که من بچه ام دیگه ...

بابا که حسابی گیر کرده بود سریع از جا بلند شد و گفت: اوووم من خیلی خسته ام میرم یه ذره استراحت میکنم تا بعدش بریم بیرون

منم سریع از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم سردرد و سوزش چشم ناشی از بی خوابی دیشب دیگه مهلت بیدار بودن رو به من نمیداد ...

سه ساعتی گذشته بود که با صدای تقه ی در و متاقبش باز شدنش و ورود بابا با خستگی و چشمایی خمار از خواب سریع سر جام نیم خیز شدم که بابا سریع پرسید: مگه دیشب نخوابیدی ؟

ناچارا راستشو گفتم: نه خوابم نبرد

گوشه ای تخت نشست و گفت: چرا ؟

دیگه جوابی برای این سوالش نداشتم به خاطر همین شونه ای بالا انداختم و صریح گفتم: همینطوری بی دلیل بی خوابی که دلیل و منطق سرش همیشه یهو میزنه به سر آدم و خواب و آرامش رو از آدم میگیره

بابا موشکافانه نگاهش رو به چشمام دوخت اما طبق معمول بی نتیجه دست از تلاش کشید و گفت: با آیه خوب شدی ؟ بالاخره مشکلتون رو حل کردید ؟

سری به علامت تایید تکون دادم و بعدش خمیازه ی بلند بالایی کشیدم .

—چی شد که مشکلتون حل شد ؟

—یه سو تفاهم بود همیشه همه رو با یه چوب زد ناجوانمردانه است، آیه بهترین دختریه که تو تمام عمرم دیدم

بابا سری به علامت تایید تکون داد و گفت: خوشحالم که بالاخره به این نتیجه رسیدی دیگه داشتیم به آیکیوت شک میکردم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بابا حواست هست از وقتی برگشتی داری ترور شخصیت میکنی

بابا با خنده گفت: کی ؟ من ؟

با نگاه تند و تیزی که به سمتش انداختم به راحتی تونستم جمله ی پس نه پس رو بهش تحویل بدم بابا با خنده از جاش بلند شد و گفت: آماده شو میخوایم بریم بیرون

با نارضایتی دستامو روی تشک کوبیدم و گفتم: آخه کجا ؟ بگير بخواب پدر من خسته ای تازه از مسافرت برگشتی

بابا دستامو گرفت و از تخت پایین کشید و گفت: پاشو بیینم تنبل خان من تو هواپیما خوابیدم پاشو تنبل پاشو

کلافه از جام بلند شدم بابا که حالا مطمئن شده بود وظیفه ی بلند کردن من رو به نحو احسن انجام داده با خوشحالی از اتاق بیرون زد سریع لباس پوشیدم و آماده رفتم سمت حیاط که صدای جیغ آیه و خنده های بابا ازش میومد با کنجکاو ی با سرعت بیشتری پیش رفتم تا سریع تر پی به خنده های شادمانه و جیغ های از سر شادی آیه ببرم با دیدن بابا و آیه که دنبال هم افتاده بودند و با شادی همدیگه رو دنبال میکردند سری به علامت تاسف تگون دادم اما با تمام این تفاسیر محو چهره ی شاد آیه بودم لبخند از ته دل که دندون های سفید و مرتبش رو به رخ میکشید و دندون هایی که ما بین لب های سرخش و پوست گندمی رنگ زیباش

زیبا ترین سفیدی عالم شده بودن ... چادری که توی باد تگون میخورد و آیه ای که مثل یه آهوی گریز پا اینور و اونور میرفت...

همیشه همه تعریف میکنن از جنونی که موقعه ی دیدن رقص موهای معشوقشون توی باد براشون اتفاق میفته اما من مطمئنم که اونا رقص چادر سیاه رنگ این دختر رو تو باد ندیدن که چطوراز من دلبری میکنه...

طاقتم تموم شد دوباره اون تپش قلب لعنتی داشت بهم دست میداد نفسم داشت تنگ می شد و هر لحظه جزئیات منحصر به فرد آیه بیشتر و بیشتر تو ذهنم سرگردون می شدن ...

برای جلوگیری از تنگی نفسی دیگه سریع خطاب به بابا گفتم: خب بریم دیگه، دنبال بازی کردنتون چیه این وسط؟

بابا با خنده سری تگون داد و گفت: اینهمه سال از خدا عمر گرفتی هنوز معنی زندگی کردن رو نمیدونی بدوین بشینین تو ماشین بریم

توی رستوران نشسته بودیم و در حال چک کردن منو برای سفارش غذا، وقتی گارسون به سمت ما اومد سریع بدون نظر خواهی سفارش سه پرس جوجه رو دادم که هنوز حرفم به مخلفات نرسیده بود که آیه یا لحنی اعتراض آمیز گفت: عه یعنی چی؟ من کوبیده میخوام

خشن گفتم: کوبیده به درد نمیخوره

تخس فقط گفت: من کوبیده میخوام

سعی کردم از در ملایمت وارد شم بابا هم که انگار اومده بود سینما و فقط با ذوق و اشتیاق به کل کل ما دوتا خیره شده بود

-آیه لج نکن کوبیده به درد نمیخوره

-خیلیم به درد میخوره

-اگه به درد میخورد که ارزونترین غذای منو نبود

-ارزونترین باشه خوشمزه ترین که هست

-اصلا معلوم نیست تو کوبیده چی ریختن آخه چرا الکی اصرار میکنی؟

صدای پا کوبیدنش از زیر میز بلند شد و با تن صدایی که اندکی بلند شده بود گفت: من کو

بیـــــده میخوام

با عصبانیت بهش خیره شدم که صدای بابا که خطاب به گارسون سه پرس سلطانی سفارش میداد باعث شد من و آیه از خط و نشون کشیدن های چشمی امون دست برداریم ...

بعد از خوردن غذا به خواست آیه رفتیم پارک بعد از خوردن بستنی و یه ذره کل کل کردن با آیه و بابا با بلند شدن صدای گریه ی کمی اونور تر از نیمکت ما هر سه مون به اون سمت سر چرخوندیم با دیدن دختر بچه ی توپولویی که زمین خورده بود و گریه میکرد بی معطلی آیه بلند شد و به سمتش دوئید مادر دخترک به سمت بچش اومد اما آیه که حسابی تو همون دو دقیقه با بچه جور شده بود و خنده ی دخترک رو به هوا برده بود با اجازه ی مادر بچه مشغول بازی با اون کوچولو شده بود چادر سیاهش که صورت خوشگلش رو قاب کرده بود و اون چشم هایی که حین حرف زدن با اون بچه برق میزد زیبا ترین منظره ای بود که توی این چندسال عمرم دیده بودم برای آیه احترام قائل بودم یه احترام عظیم از دختری که توی اینهمه پارادوکس موجود توی تهران با اینهمه آدمای متفاوت و گاهی اوقات ضد خودش هنوز پاک بود هنوز سالم بود و هنوز محترمانه یک یادگاری ارزشمند از سرهنگ خداداد...آیه یه قدیسه بود یه اسطوره برای منی که تا حالا دختر بر مبنای اصول ندیده بودم دختری رو ندیده بودم که اگه چادر به سرش میکشه حرمت اون چادر رو نگه داره

خیره به آیه فقط دوبیت شعر تو ذهنم بالا و پایین میشد و این شعر عجیب برازنده ی این خرگوش کوچولو بود

*رو گرفتن های شیرینت دلم را آب کرد

روسری آمد رخ نیلوفری را قاب کرد

تازه میفهمم چرا مشکبست رنگ چادرت

ماه را تاریکی شب اینقدر جذاب کرد *

خیره موندن طولانی مدتم به خرگوش کوچولو توجهش رو به من جلب کرد وقتی من رو همچنان خیره به خودش دید گونه هاش رنگ گرفت و سریع سرش رو به سمت بچه برگردوند

*آیه *

تمام مدتی که باون دختر کوچولوی نازنازی که اسمش نگین بود بازی میکردم مدام یه نگاه سنگین روخودم حس میکردم یه نگاه سنگین خیره که هرسمتی میرفتم دنبال میومدم...دیگه طاقت نیاوردم وقتی که نگاه خیره سنگین ترشد وجسم نحیف من درصددله شدن بود مسیرنگاهو دنبال کردم و رسیدم به پاکان ...تمام وجودم گرگرفت...یه حس گرمای شدید توچندلحظه شایدهم فقط تویک لحظه، من بادمای معمولیو به یه کوره داغ تبدیل کرد.داشتم میسوختم ازاون گرمای شدیدروبه داغی که بایداقرارمیکردم باتمام فوران های آتشفشانش برام به طورعجیبی خوشایندبود...سریع نگاهموگرفتم بااینکه تمام سلول های بدنم نهی میکردم ازاین کار...بعدازرفتن نگین به همراه مادرش به باباوپاکان پیوستم که بابا بالبخندگفت:معلومه بچه هاروخیلی دوست داری ؟

باذوق بی اراده ای گفتم:خیلی عاشقشونم

—انشاءالله قسمت خودت بشه

لبخندشرمگینی زدم و نگاهم اروم به سمت پاکان کشیده شداون هم به من نگاه میکرد بدون لبخند... بدون اخم... بدون هیچ حالت خاصی... خنثی! کاملاً خنثی نگاهم میکرد... من روانشناس میخوندم و کمی میتونستم نگاهاروتجزیه تحلیل کنم اماچرانمیتونستم ازاین دریاچه های عسل سردربیارم؟ دریاچه هایی که بدون پلک زدن به من نگاه میکردن... لحظه ای ازحالتش ترسیدم پلک نمیزد و همه اعضای صورتش بی حرکت بودن... کمی هم رنگش پریده بود... نگران شدم و نگاهم رنگ ترس به خودش گرفت فکرای بدی وشاید هم احمقانه ای از مغزم عبور کرد... اینکه مرده... سکنه کرده! و خیلی چیزای دیگه... اونقدر ترسیده بودم که حتی خودمم مثل پاکان خشکم زده بود که یدفعه پاکان حرکتی کرد که خیالم راحت شد اماحرکتش خیلی عجیب بود... یدفعه توانون حالت خشک شده دستشو رو قلبش گذاشت و سریع بلندشد

بابامتعجب گفت: چی شدی؟

پاکان توهمون حالت که دستش رو قلبش بود گفت: من میرم پشیمک بخرم هوس کردم

بابا خندید: مثل بچه ها، واسه دختر باباهم بخر

پاکان سری تکون داد و دور شد من هم که تا اون موقع ایستاده بودم جای پاکان نشستم که مدت کوتاهی بعد بابا گفت: دخترم میری به پاکان بگی آبم بخره؟ بستنی خوردم تشنه شدم.

چشمی گفتم و بلند شدم. به سمت پاکان که در فاصله ای از من داشت پول پشیمکار و حساب میکرد رفتم با قدمهای تند خودموبهش رسوندم که تا منو دید پرسید: تو چرا اومدی؟

—بابا گفت آب معدنیم بخر

سری تکون داد و گفت: باشه تو برو من میگیرم میارم اما من که نگاهم خیره شده بود به پشیمک صورتی رنگ تاب خورده به دوریه چوپ دراز لاغر تو حصار انگشتای پاکان بالبخندی شیطانی دستمو دراز کردم و پشیمکوازدستش کشیدم و سریع مقدارشو جدا کردم و گذاشتم تودهنم اما چون بزرگ بود کمی مالید دور لبم که پاکش کردم اما تا خواستم بازم بخورم بادست پاکان مواجه شدم که به صورتم نزدیک میشد... متعجب نگاهش کردم... میخواست چیکار کنه؟ به صورتم دست بزنه؟ قبل از اینکه من عکس العمل نشون بدم و صورتمو عقب بکشم دستش تو هوا مشت شد و اومد پایین نگاهشوازم گرفت و گفت: بالای لبتم پاک کن.

دوباره اون گرمای شدید... دوباره فوران های آتشفشان قلبم... دوباره زلزله 7 ریشتری که سلول های بدنموبه لرزه درآورد... نمیدونستم باید دخالت بکشم یا از تحولات ناگهانی اما خوشایندی که تو وجودم رخ داده بود لذت ببرم... فقط

خیره بودم به نیمرخ زیبای پاکان... بی پروا... بی وقفه...

و چقدر برای خودم هم عجیب بود رفتار عجیبم! بطری آب معدنیو که از فروشنده گرفت نیم نگاهم بهم انداخت و گفت: بریم

قدم برداشتم اون هم قدم برداشت قدمهای یکسان و یک اندازه و همزمان... که پاکان دستمال کاغذی به سمتم گرفت و گفت: لبتوپاک نکردی

لبخند شرمگینی زدم و دستمالو گرفتم: مرسی دوردنموپاک کردم طوری که لبهام داشتن از جا کنده میشدن... فاصله زیادی نمونده بود تابه بابا برسیم که چند تا پسر بچه سوار بر دوچرخه با سرعت به سمتمون اومدن و انگار مسابقه گذاشته بودن، مسیر نگاه هر دو مون به روبه رو بود، دوچرخه ها و دوچرخه سوارها نزدیک و نزدیک تر شدن که یکی از اونا محکم خورد به من و هم من افتادم زمین هم دوچرخه چپ کرد... درد شدیدی رو تو ساق پام احساس کردم کمی خودمو که پهن زمین شده بودم جمع و جور کردم همون لحظه صدای نگران و کمی دستپاچه پاکانو شنیدم: آیه؟ خوبی؟

سری تگون دادم وسیعی کردم بلند شدم که صدای آخم ناخوداگاه بالا رفت که یدفعه پاکان به سمت اون پسر بچه که خودش هم ترسیده بود حمله ور شد و دستشو بر دبالا بزنشش که دستی رو دستش قرار گرفت بابا بود خدا رو شکر کردم که بابا به موقع رسیده بود و مانع کتک خوردن اون طفل معصوم شده بود بابا با آخم روبه پاکان گفت: تقصیر این بچه چیه؟ یه اتفاق بود نگاه این طفل معصوم چقدر ترسیده پاکان کلافه چنگی به موهاش زد و جلوم زانو زد و پرسید: کجاست درد میکنه؟

تازه دردم یادم افتاد و با چشمای اشک الودنگاهش کردم و با بغض گفتم: پام

با مهر بونی نگاهم کرد: میتونی بلندشی؟

— میتونم

اروم بلند شدم و سنگینی و روپای دیگم انداختم و روبه اون بچه که مظلوم نگاهم میکرد با لبخند گفتم: من خوبم عزیزم حالا برو تا حداقل نفر اذیت بشی!

لبخندی زد و سریع دوچرخشو بلند کرد و گفت: بازم ببخشید خاله

و سریع رفت و پاکان با حرص گفت: پسره ی خر

بهت زده گفتم: آقا پاکان چرا بهش فحش میدی؟

— مگه ندیدی چه بلایی سرت آورد؟...

لحنش نگران شد: اگه شکسته باشه چی؟ بریم بیمارستان

خنده ام گرفت هرکی نمیدونست فکر میکرد کم کم بایه تریلی ۱۸ چرخ تصادف کردم همزمان با صدای خنده من صدای خنده باباهم بلند شد پاکان متعجب و گیج نگاهمون کرد: چرا میخندین؟

سوالش خنده مارو تشدید کرد که حرصش گرفت و دوباره لوس شد: اصلا به من چه؟ من از سرانسان دوستی و مرام و معرفت ذاتیم گفتم ببرمت درمونگاهی جایی که یه عکسی بندازی شاید دررفته باشه یا اصلا شکسته باشه

سریع گفتم: شکسته و من الان میتونم تکونش بدم؟

— خب الان داغی نمی فهمی.

به بابانگاه کردم که بابا گفت: اینوولش کن زیاد سرپا و اینسا بریم سوار ماشین شیم

-بریم.

بعد از تعویض لباس ویه استراحت کوتاه با پاییی که کمی لنگ میزد به اشپزخونه رفتم یه ناهار حاضری خورده بودم و حالا وقتش بود که یه شام خوشمزه درست کنم. مشغول اشپزی بودم که پاکان وارد اشپزخونه شد و دم عمیقی گرفت و گفت: به به قورمه سبزی؟

کوتاه گفتم: کرفس

دمق شد و بالبال و لوجه ی آویزونی گفت: امان قورمه سبزی میخوام

-اینم تفاوت زیادی با قورمه سبزی نداره من اسمشو گذاشتم خواهر خونده قورمه سبزی .

خندید: پس یه سالاد شیرازی در کنار این خواهر خونده قورمه سبزی سرو کن که از خیر قورمه سبزی بگذرم

-اما میخوام یه سالاد یونانی درست کنم

-سالاد یونانی به چه دردم میخوره من شیرازی میخوام -اما...

-اصلا تو سالاد یونانی خودتو درست کن منم سالاد شیرازی خودمو.

به دنبال این حرف به سمت کابینت رفت و ظرفی برداشت مواد لازمشو توش گذاشت و مشغول پوست کندن خیاراشد در قابلمه رو گذاشتم و نزدیک شدم و از پشت سرم مخفیانه به کارش سرک کشیدم نزدیک نزدیک شده بودم و سعی میکردم ببینم واقعا دمی که تو عمرش چاقو دستش گرفته باشه یا نه که ی دفعه همزمان با گفتن جمله: آیه به نظرت اگه... برگشت که سینه به سینه هم دراومدیم و نگاهامون توهم قفل شد...

پاکان

مشغول درست کردن سالاد شیرازی بودم خرد کردن خیار و واقعا کسل کننده بود دسسته چاقو هم اذیتم میکرد کفری شده بودم و با خودم فکر میکردم خانوما واقعا هنرمندن و سالاد شیرازی درست کردن هم هنر... کاش به جای خرد کردن میشد خیار رو رنده کرد اون باز نسبتا آسون تر میشد... تصمیم گرفتم یه تیری تو تاریکی بزنم و ببینم که میشه رنده کرد یا محکوم به خرد کردن و جون کندن؟ همینطور که بر میگشتم گفتم: آیه به نظرت...

ی دفعه بادیدن آیه توان فاصله کم خشک شدم... فاصلمون به اندازه دو وجب بود شاید هم یک وجب... نگاهامون بهم گره خوردن... نفسم حبس شد، موجی از گرما به سمتم هجوم آورد و من ناتوان تر از این بودم که پشش بزنم در حالی که سر خوردن قطرات سرد عرق رو، روییشونیم حس میکردم خیره شده بودم به چشمای زیبای خرگوش کوچولوم از اون فاصله کم راحت میتونستم پاکی خالصانه چشماشو ببینم... افسار نگاهموبه سختی کنترل میکردم تا خطانره و دل شیشه ای خرگوش کوچولوم رو هزار باره نشکند... و چقدر سخت بود کنترل یه اسب رم کرده... و چقدر من ناتوان بودم و قدرت سرکوب کردن سرکشیش رو نداشتم... بالاینکه با تمام وجود از پاکی خالصانه نگاهش و زیبایی چشمای درشت کشیده اش لذت میبردم اما دلم میخواست کمی نگاهموپایین بیارم... اونقدر دلم خواستار پایین اومدن نگاهم بود که کم کم چش

م بستم رو خطایی که قصد داشتیم مرتکب بشم... روشکوندن قلب شیشه ایش... و چقدر بی رحم شده بودم... و چرا حس کردم کثیف شدم؟ از خودم بدم اومد... من حق نداشتم نگاهی از روی هوس به خرگوش کوچولوی پاکم بندازم... باینکه من پاکان بودم پاکانی که هیچوقت پاک نبوده اما باز نمیتونستم به خودم این اجازه رو بدم که آیه رو بکنم ابزار لذت...!! سریع نگاهمواز چشمای زیباش گرفتم و خودم مشغول کردم با خرد کردن خیارا که آیه پرسید: چی میخواستی بگی؟

— مهم نیست

دیگه صدایی ازش در نیومد... دیگه نمیتونستم سالاد درست کردنو ادامه بدم، قلبم توسینه بی تاب میگرد چاقو رو تو ظرف رها کردم و گفتم: همون سالاد یونانی تو رو میخورم

و سریع از آشپزخونه بیرون رفتم و خودمو به حیاط رسوندم و بایه دم عمیق تمام اکسیژن محیط اطرافمو بلعیدم اما باز هم احساس خفگی میکردم... خسته شده بودم از احساساتی که چندوقتی بود بی قرارم کرده بود و من هنوز موفق به کشف دلیلشون نبودم... باینکه احساسات خوش آیندی بود اما ناخودآگاه از شون گریزون بودم... من از احساسات جدیدم میترسیدم... احساساتی که یه قدرت فرازمینی داشتن... من میترسیدم از احساسات غریب و ناآشنایی که حتی اسمشون رو هم نمیدونستم... من حق داشتم بترسم از احساسی که منو وادار میکنه تا خیره خیره به آیه نگاه کنم... بی اراده منو نگران آیه میکنه... قلبمو به تپش میندازه... و... و... و خیلی وهای دیگه... من حق داشتم از احساساتی که تمام کنترلمو از دست میگیرن و افسار کارامو به دست میگیرن و منو هدایت میکنن بترسم... من حق داشتم... نداشتم؟ شروع کردم به قدم زدن تو حیاط هواخنک بود و کمی کمک میکرد به برگشتن بدنم به دمای عادی و معمولی... قدم میزد و فکر میکردم... به تمام اتفاقا و احساسهایی که بعد از دیدن و آشناسدن با آیه رخ داده بودن... از لحظه آشنایی مرور میکردم خاطرات ذهنمو... از همون لحظه ای که تو خلوتم بایه دختر کثیف از جنس لعیا... دختری رو توقاب در دیدم با پوششی شبیه به پوشش لعیا... چادر! روزهایی رو

مرور میکردم که با حماقت های کورکورانه پاکی یه دختر مقدس رو نمیدیدم... به روزهای گذشته... و این بار گذشته ای نه چندان دور که انگار همین دیروز بود... گذشته رو مرور میکردم تا شاید بتونم جوابی برای علامت سوال بزرگ ذهنم پیدا کنم... اسم این حس ناآشنا... حس خوشایندی که حتی نفهمیدم چطوری وارد حریمم شد... وارد قلبی که دورش حصاری از آهن کشیده بودم... حس قدرتمندی که سرزده اومده بود و تو قلبم جا خوش کرده بود و انگار داشت پاکانی که قبلا بودم رو از دور میکرد... و منو از شخصیتی که داشتم جدا... بایه دیوار جداکننده... دیواری که هر روز تجربه اجر بالا میبرد و شاید روزی از دیوار چین هم مرتفع تر میشد...!!

هرچقدر گشتم و گشتم و زیر و رو کردم خاطرات چندوقت اخیر... به نتیجه ای نرسیدم... بعد از کلی این درواون در زدن موفق نشدم اسمی برای حس عجیب و غریب پیدا کنم... به اندازه کافی هوا خورده بودم و فکر کرده بودم دیگه ذهنم خسته شده بود و کشتش نداشت بخاطر همین هجوم افکار موپس زدم و دست از یاد از تربه سمت ساختمان راه افتادم... که موبایلم زنگ خورد به صفحش نگاه انداختم ارمان بود بی حوصله جواب دادم: هان؟

— سلام عرض شد جناب آقای پاکان خان

-سلام چیکار داری؟ زود بگو حوصله ندارم

-راستش میخوام کمک کنی

-باز چه گندی زدی؟

-هیچی بابا فقط ذهن مسموم تو رو منم اثر گذاشته

-چی شده بگو بینم؟

-راستش بایه دختری دوست شدم اسمش پگاهه قصدم جدیه میخوام امتحانش کنم اگه تو امتحان قبول شد برم خواستگاریش

-من امتحانش کنم؟

-اره دیگه

-من حوصله ندارم به سپهر بگو

-بابا سپهر همه چیو لومیده تو بهترین گزینه ای

-خیلی خوب ادر سشو اس کن عکسشم بفرست خدافظ . تماسو قطع کردم و وارد خونه شدم

با دیدن آیه که لنگ میزد و از این طرف به اون طرف میرفت سریع گفتم :سلام جایی میخوای بری؟

سری به علامت تایید تکون داد و سردرگم مثل آدمهایی که دنبال چیزی میگردن به جست و خیز میون خونه ادامه داد...

عصبی از دیدن لنگ زدن پاش و یادآوری تصادف با اون دوچرخه سوار احمق با لحن خشنی گفتم :به سلامتی کجا ؟

بی حواس فقط زیر لب چیزی مثل خونه ی فرنوش اینا زمزمه کرد

از یادآوری ممکن بودن دیدار فرهود و آیه ناخود آگاه دستام مشت شد و عصبی رو به آیه غریدم :برای چی؟؟ مگه دو روز پیش اونجا نبودیم??

با بهت نگاهی گذرا به چشمهام انداخت اما سریع چشمهایم رو ازم دزدید و گفت :یادم نمیاد که برای دیدن دوستم باید به شما جواب پس بدم

قلبم به شدت تپید و خون رو با سرعت بیشتری تو بدنم پمپاژ کرد جهش خون رو به صورتم حس میکردم و کاملاً میدونستم که صورتم سرخ سرخ شده و تمام رگهای روی پیشونی و گردنم از فشار خون پمپاژ شده قلنبه شده و سعی در گذاشتن مسابقه ی ارتفاع با پوستم داره

با گوشه و کنایه و همچنان با صورتی سرخ گفتم :نه آیه خانم این چه حرفیه شما میزنید بنده هیچ وقت همچین جسارتی به شما نمیکنم فقط میخواستم بدونم با این پای دردناکتون که باعث شده اینجوری عین اردک راه برین چطوری میخواین برین خونه ی دوستتون وگرنه من کی باشم آخه ؟

آیه نگاهی توام با شرمندگی به سمتم انداخت که با دیدن صورت رنگ خون گرفتم سریع با ترس نگاهش رو گرفت و گفت: ببخشید خیلی بد حرف زدم

فقط با اخم بهش خیره شدم و اون هم بعد از دیدن اینکه معذرت خواهیش بی جواب موند با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و دوباره مشغول کند و کاو شد بی حوصله از چرخ زدن های آیه به دور خونه رو بهش پرسیدم: دنبال چی میگردی؟

– دنبال عینک آفتابیم هرچقدر میگردم نیستش

عقل اندر سفیهانه نگاهی بهش انداختم و بعد نگاهی به عینکی بالا سرش روی چادرش فیکس شده بود با لبخندی ناشی از این فراموشکاری آیه و این همه دنبال گشتن هاش فقط گفتم: یه دست رو سرت بکش شاید یادت بیاد

آیه چشم غره ای به سمت من حواله کرد و گفت: اصلا حوصله ی شوخی ندارم

با خنده ای که دیگه از حالت لبخند خارج شده بود گفتم: نه جدی میگم یه دست به سرت بکش یادت میاد ...

آیه کلافه فقط برای اینکه منو دست به سر کنه دستی به سرش کشید که با برخورد انگشتاش با عینک با تعجب اون رو از سرش بیرون کشید و گفت: ای وای من

لبخندی که تبدیل به خنده شده بود حالا قهقهه ی بلندی بود که هر لحظه آیه رو بیشتر شرمنده ی شیرین عقلی بامزش میکرد وقتی آیه رو همچنان شرمگین و سر به زیر دیدم گفتم: حالا آماده ای که برسونمت

سریع جواب داد: آماده هستم اما اصلا نیازی نیست خودم یه تاکسی میگیرم میرم

در حالی که به سمت حیاط راه افتاده بودم فقط گفتم: زود بیا بیرون ماشین و روشن کردم

توی راه بودیم و هر دو ساکت و آروم از پشت شیشه به منظره ی خیابون نگاه میکردیم و همچنان پیش میرفتیم و پیش میرفتیم کلافه از سکوتی که توی ماشین پیچیده بود و داشت گوشهام رو از صدای بلندش کر میکرد از گوشه ی چشم به آیه نگاهی انداختم و با دیدن اینکه محو خیابونیه که به سرعت از جلوی چشمهامون دور میشه و تکه ای دیگه از خودش رو به رخ ما میکشه بالا جبار پخش رو روشن کردم تا حداقل ذره ای از این سکوت خفقان آور خلاصی پیدا کنم

آهنگ پخش می شد و همچنان آیه در سوت خیره به خیابون بود

*بارون که میزنه این آسمون منو

دیونه میکنه خون گریه میکنه

هی پا به پای من تو این خیابونا

من گریه میکنم اون گریه میکنه

بارون میزنه باز جای خالیه

تو درد میکنه

تو کوچه ها شهر میفهمم اینو من

تنهایی آدمو ولگرد میکنه

من هنوز نگرانتم وقتی که بارون میباره

نکنه اونکه باهاته

یه روزی تنهات بذاره

من هنوز نگرانتم

رفتی تنهایی که چی شه

یکی اینجاست که مردن واسه ی تو زندگی شه *

با زنگ خوردن موبایلم آهنگ رو استاپ کردم آرمان بود کلافه از دردسر جدیدی که برام درست کرده بود و این روزها من هم دیگه اون حال و هوای قبلی رو

ندارم و اصلا توان تحمل یه موجود سریش و پر از عشوه و ناز برام غیر ممکن شده بود کلافه جواب دادم: باز چیه ؟

-داداش یه ذره ملاحظت به خرج بده چه وضع حرف زدنه آدم میگرخه

-آرمان کارتو بگو

-خواستیم بگم اومدم دم خونتون خونه نبودى راستشو بگو با کی کجا رفته بودى ؟

- میشه یه ذره فقط یه ذره جدی باشی ؟ کی رفتی خونمون ؟

-مرد حسابی من همین الان دم خونتونم مگه نگفتی آدرس و عکس برات بيارم ؟

-دِ میگم بیشعورى بهت بر میخوره نمیتونستی با ایمیل بفرستی الان بر فرض مثال بابای من خونه بود اونوقت میخواستی چه گلی به سرت بزنى بگی اومدم چیکار ؟

- ای بابا حالا نمیخوای بگی کجایی چرا داد و قال راه میندازى کی میای خونه ؟

-وقت گل نی اصلا نمیخوام پیام پاشو برو رد کارت نبینمت فقط آرمان

-ای بابا خداحافظ بی اعصاب خان

گوشی رو با عصبانیت رو داشبورد پرت کردم آیه با تعجب بهم نگاه میکرد و من باز هم از سکوت بینمون کلافه شدم و این کلافگی وقتی به اوج میرسید که آیه نگاه خیره اش رو هم از من برنمیداشت دوباره دست به دامن آهنگی شدم که حداقل صدایی تولید میکرد تا سکوت مرگ آور داخل ماشین اندکی کم بشه

*بعد تو با کسی قدم نمی‌زنم

از کوچه ها بپرس

سیگاری من

ترکم نمیکنم

باور نمیکنی

از پاکتا بپرس

من هنوز نگرانتم

وقتی که بارون میبارد

نکنه اونکه باهاته

یه روزی تنهات بذاره

من هنوز نگرانتم

رفتی تنهایی که چی شه

یکی اینجاست که مردن

واسه ی تو زندگی شه

من هنوز نگرانتم ... من هنوز نگرانتم من هنوز نگرانتم ...*

آخر این من هنوز نگرانتم ها مساوی شد با ترمز من جلو در خونه ی فروش اینا

آیه به سرعت خداحافظی ای کرد و از ماشین پیاده شد و عین پرنده ای که مدتها توی یه قفس زندانی باشه و در قفس رو باز ببینه به سمت خونه ی فروش اینا پرواز کرد .. من هم ناچاراً ماشین رو راه انداختم اما هنوز از پیچ خیابون نگذشته بودم که دلم طاقت نیاورد و مسیر رو دور زدم از دور دیدن آیه که اشکالی نداشت داشت ؟ مطمئن بودم فروششی که تو همون دیدار اول پی به شیطنت ذاتی اش برده بودم و آیه ای هم که گوشه ای از هزارتوی شخصیت پیچیده اش رو برام رو کرده بود و این روزها من شاهد شیطنت های ریز و دخترانه و زبون درازی ها بلند و بالاش بودم توی خونه ساکت و خانم وار نمیشین و حتماً از خونه میزنن بیرون با دور زدنم و پارک کردن ماشین پشت یه سانتافه ی مشکی رنگ خودمو از دید آیه ای که هنوز جلوی در خونه ی فروش اینا یه لنگه پا وایستاده بود پنهان کردم با باز شدن در و پریدن فروش بغل آیه لبخندی به شیطنت دخترانه شون زدم اما با دیدن فردی که پشت سر فروش از در خارج شد ابرو هام به هم دوخته شد و فکر نکنم که هیچ نخ باز کنی هم توانایی باز کردنش رو پیدا کنه و تنها سوال من این بود که فرهود برای چی باید همراه این دوتا دختر باشه آیه رو میدیدم که با شرم و معذب جواب سلام و احوال پرسشی های فرهود رو میداد و من میدیدم که چهره ی فروش هی در هم میره و دخترک بیچاره سرخ و سرخ تر میشه با کمی دقت میتونستم بیشگون های ریزی رو که آیه از بازویش میگرفت رو ببینم و اندکی گره ی کور بین ابرو هام رو به خاطر این نارضایتی آیه نسبت به حضور فرهود باز کنم ...

با ماشین تعقیبشون کردم بعد از توقف ماشینشون متوجه ی مقصدشون شدم چه خوش سلیقه ان این آقا فرهود که پارک جمشیدیه رو انتخاب نمودن..

یک ساعتی بود که با رعایت فاصله ی جانبی بدون اینکه متوجه من بشن پشتشون بودم آیه و فروش باهم میگفتن و میخندیدن فروش با بیخیالی و بلند و آیه خانم وار و ملایم و فرهود هیزی میکرد به لبخند زیبایی که قلب من رو به تپش مینداخت...یه ربعی نگذشته بود که فرهود با اجازه ای گفت و دست فروش رو کشید و چیزی زیر لبش زمزمه کرد که فروش با تردید سر تگون داد و دوباره به سمت آیه رفت کمی بعد به بهونه ی خریدن خوراکی و بستنی از آیه جدا شد و گوشت رو دست گربه سپرد فرهود همینکه از فاصله گرفتن فروش مطمئن شد سریع سد راه آیه شد و آیه که شوکه شدوترسید هین بلندی کشید و قدمی به عقب برداشت که فرهود سریع قدمی به جلو برداشت و شروع کرد به صحبت کردن وقتی آیه سری به علامت منفی تگون داد فرهود با وقاحت چادر آیه رو کنار زد و من دیدم که دست فرهود توی یقه ی آیه فرو رفت درست مثل اینکه ترقه ای زیر پام انداخته باشن از جا پریدم و به سمت فرهود هجوم بردم هولش دادم به سمت عقب که محکم زمین خورد گردنبندی که برای آیه خریده بودم دستش بود وقتی تازه متوجه شد که چی شده با عصبانیت گفت: چه غلطی میکنی؟

قبل از اینکه فرصت بلند شدن داشته باشه پاهام رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: جفت پاهاتو قلم میکنم یه بار دیگه دور و بر این دختر بینمت فهمیدی یا نه؟

با حرص پام رو کنار زد و گفت: نه آقا آدرس رو اشتباه اومدی این دختری که میبینی عشق منه و تا آخر عمر عین پروانه دور و برش میگردم و تو هم هیچ کاری نمیتونی بکنی چون از قضا اونم منو دوست داره

با حرص به آیه ای که از ترس کاری که فرهود کرده بود به هق هق افتاده بود نگاه کردم و وقتی نگاه متعجب آیه رو خیره به فرهود دیدم با پوزخندی تحقیر آمیز رو به فرهود غریدم: اونوقت از کجا میدونی که دوستت داره؟ اون هم متقابلا پوزخندی به من زد و گردنبند خدا نام رو جلوی چشمم تگون داد و گفت: چون هدیه ی من گردنشه

پوزخندی زدم و گردنبندی که در اصل هدیه ی آیه بود رو از زیر پیرهنم در آوردم و رو به فرهود با تحقیر گفتم: اونوی که دسته چیزیه که من برای آیه خریدم چون هدیه ی اهدایی تو رو فقط به خاطر اسم خدا گردن مینداخت نه به خاطر تو منم براش یکی عینش رو خریدم و هدیه ی تو رو گرفتم مال خودم جالبه نه؟

فرهود اما جوابی نداد و فقط نگاهی توام با حرص و نفرت به سمت من انداخت و تنه ای زد و سریع رفت ...

میخواستم دست آیه رو بگیرم و دنبال خودم بکشونمش و وقتی به ماشین رسیدیم پرتش کنم داخل ماشین و صدام رو ول کنم و توبیخ کنم به خاطر ارتباط داشتن با خواهر خواستگار قبلش و منعش کنم از دیدار دوبارش اما دوتا مشکل بزرگ سد راهم بود یک اینکه آیه هر کسی نبود که اجازه ی گرفتن دستشو داشته باشم و دوم اینکه این مسائل اصلا به من ربطی نداشت و وای خدا که من چقدر دلم میخواست تو این یه موضوع ربطی به قضیه داشته باشم تا جلوگیری کنم از این دیدار های همیشه مایه ی عذاب من

با عجز به آیه ای که همچنان در حال گریه کرده بودن بود گفتم: بس کن دیگه چقدر گریه میکنی

با هق هق گفت: آ..او...اون ...ا..اج...اجازه ..ن..ند...نداشت ...ب..به من ...د..دست...ب..بزن...بزنه

با حرص مشتیی به فرمون کوبیدم و گفتم: میدونم میدونم اما فعلا بس کن آیه با گریه کردن چیزی درست نمیشه

مدتی گذشت وقتی کاملاً آرام شد من متوجه شدم آرام شدنش از فراموشی کردن اتفاقات افتاده نیست بلکه خواب بود که خرگوش کوچولوی منو که صورت غرق در اشکش مظلوم تر از همیشه بود رو در آغوش کشیده....

ساعت 10:30 بود که آماده از خونه خارج شدم و به سمت آدرسی که آرمان برام فرستاده بود رفتم شانس خوب من زد و دختر مورد نظر یه ربع بعد از رسیدن من به محل مورد نظر از خونشون زد بیرون سریع ماشین رو حرکت دادم و جلوی پای دخترک پگاه نام ترمز زدم با دیدن ماشین برق طمع توی چشمهایش درخشید و من پوزخندی به جنس کثیف دیگه ای زدم که دنیا رو سیاه کرده بودن و باعث شده بودن جلوه ی آیه ی پاک و مهربون کمتر دیده بشه با پوزخندی بر لب و زستی نفس گیر عینک آفتابی ری بنم رو روی موهام فیکس کردم و با لحنی نفس گیرتر گفتم :سلام خانم ببخشید کافی شاپ آلاچیق کجاست ؟

دستپاچه و گیج از ناتوانی برای تصمیم گیری چگونه عشو و ناز اومدن گفت :این خیابون رو مستقیم بگیرین سمت چپ اولین کوچه

عینکم رو بلند کردم به علامت تشکر سری تکون دادم که سریع گزینه ی عشو رو انتخاب کرد و با صدایی نازک شده از عشو ای تهوع آور گفت :قرار دارین ؟

لبخندی به وری زدم و گفتم :خیر امیدوار بودم همراهی پیدا کنم

و با نگاهی به ظاهر مشتاق گفتم :شما وقتتون آزاده ؟

دستاش رو جلوی دهنش گرفت و خنده ای پر ناز کرد و گفت :اوووم راستش رو بخواین نمیدونم باید برنامه رو چک کنم

حرفی نگاهش کردم و تو دل غریدم که دختره ی احمق باخودش چی فکر کرده نکنه خودش رو وزیر خارجه میدونه که باید برنامه اش رو چک کنه

اما فقط لبخندی زدم و گفتم :پس چه حیف فعلاً خدانگهدار

هنوز عینکم رو روی چشمم تنظیم نکرده بودم تا بعدش ماشین رو راه بندازم که در صندلی بغلم باز شد و دخترک کنارم جا گرفت و با لحن شادی گفت :حالا که فکر میکنم وقتم کاملاً آزاده

پوزخندی زدم و به سمت کافی شاپ راه افتادم سفارش قهوه ی ترک دادم و دخترک لوسی رو به حد اعلا رسوند و فقط لیوان آبی خواست همزمان با ویز ویز کردن های دخترک به آرمان پیامی دادم که بیاد و پگاه جونش رو ببینه یه ربعی گذشت که آرمان در حالی که همزمان با کسی سلام و احوال پرسی میکرد وارد کافی شاپ شد با تموم شدن حرفهایشون آرمان به سمت ما چرخید که من تونستم آیه و فروش رو تشخیص بدم با بهت به آیه نگاه میکردم و نگاه آیه هم مابین بهت و دلخوری بود انگار ...

آیه سریع برگشت و از کافی شاپ خارج شد من هم خیز برداشتم تا فرصتی رو که به زور ازش گرفته بودم رو از دست ندم و آرمان رو با پگاه جان تنها بذارم تا آرمان تصمیم بگیره که میتونه با دختری زندگی کنه که هر بار با دیدن یه ماشین مدل بالا تر و یه مرد خوش پوش تر دست و دلش بلرزه یا نه ..

توی خیابون به دنبال آیه ای می دویدم و من فقط میخواستم که توضیح بدم ...

*آیه *

مقابل کافی شاپ ارمانو دیدیم ارمان بادیدنم ایستاد و بالبخندی گفت: سلام آیه خانوم خوب هستین؟

—سلام ممنون شما خوبین؟

—شکر خوبم

نگاهش به سمت فرنوش رفت فرنوش هم به اون نگاه میکرد سریع گفتم: دوستم فرنوش

ارمان لبخندی زد و گفت: خوشوقتم

فرنوش سری تکون داد و متعجب به من نگاه کرد یادم اومد که ارمانو معرفی نکردم: آقا ارمان دوست پاکان طی

تعارفاتی با ارمان وارد کافی شاپ شدیم که به محض ورود

و دم نگاهم بادوگوی عسلی تلاقی کرد سرمیزی نشسته بود و دختر جوانی هم مقابلش بهت زده نگاهش کردم اون هم شوکه شده بود اما من بیشتر دلخور بودم نمیدونستم دلخوریم از چیه؟ من که میدونستم پاکان دختر بازه... من میدونستم پس چرا الان قلبم مچاله شده... نکنه توقع داشتم چون بامن خوب شده شخصیتش هم دچار تغییر و تحول بشه؟ پاکان هنوز هم مثل سابق بود و میدونستم که کارای اون هیچ ارتباطی به من نداره اما چرا بودن به دختر در کنار اون سوهان روحمه؟ باید چی کار میکردم؟؟ میرفتم و خیلی عادی باهاش احوال پرسی میکردم؟ یا با فرنوش بی اعتنا به منظره زیبایی که پاکان با دوست دخترش درست کرده بود میرفتم و سر به میز میشستم و سفارش میدادیم؟ باید چی کار میکردم؟ شایدم فرار بهترین راه بود... گاهی وقتیه چیزایی تو زندگیمون هست که فقط دوس داریم از شون فرار کنیم حتی شاید عقلمون از فرار نهیمون کنه اما باز گاهی فرار رو بر قرار ترجیح میدیم... من هم دلم فرار میخواست بی توجه به عاقبتش و توضیحایی که باید بخاطر فرار به اطرافیانم بدم... قلبم داشت خرد میشد و دلش رو هم نمیدونستم... داشتم له میشدم زیر آواری که حاصل یک زلزله هشت ریشتری بود... داشتم زیر آوار حقیقتی که مدت هاجشم میبستم و نادیدش میگرفتم له میشدم... حقیقتی که میگفت پاکان پاک نیست... پاکان با دخترای رنگارنگ همبستر شده... پاکان دختر بازه... باید فرار میکردم تا بیشتر از این له نشم... پاهام رو فرمان عقلم پا گذاشت و از کافی شاپ خارج شد میرفتم تند تند، بی توجه به صدای فرنوش بی توجه به همه چیز... و... همه کس... پاهام بی اراده قدم برمیداشتن و کم کم قدم هام تندوبه دو تبدیل میشدن... جمله ای تو ذهنم نقش بست: * پامی رفت و می رفت و می رفت... غافل از دلی که جامانده بود...! قطره اشکی بی اراده روی گونم سر خورد و من سریع پشش زدم... صدایی آشنا ز پشت سر شنیدم صدایی که از هر صدایی برام آشنا تر بود... آیه، آیه صبر کن

اما من سر عتمو بیشتر کردم: آیه وایسا بهت توضیح بدم... توضیح؟ چه توضیحی میتونست توجیه مناسبی برای قلب ترک خوردم باشه؟ اصلا چرا باید پاکان به من توضیح میداد...؟؟ چرا من داشتم فرار میکردم... چرا پاکان دنبالم میومد؟ ما چمون شده بود؟؟ چه چیزی بین ما دو تا بود که چنین رفتاری داشتیم؟؟ ما داشتیم چی کار میکردیم؟ این حس قدرتمندی که روز به روز قدرتمون رو کم میکرد چی بود؟؟ چطوری این حس به وجود اومده بود؟؟ صدای قدمهای پاکان تند و یک دفعه جلوم ظاهر شد و راهمو سد کرد و باعث شد وایسم...

نفس نفس زنان گفت: باید حرف بزنیم اونطور که توفکر میکنی نیست

فقط سکوت کردم چی باید میگفتم؟ باید میگفتم چرا بادوست دخترت قرار گذاشتی یا چرا دوست دختر داری؟ اونوقت نمیگفت به توجه؟ پس سکوت بهترین حرف ممکن بود... حتی نگاهم ازش دزدیدم چشمای من برعکس چشمای پاکان امانت دارای خوبی نبودن... نگاه پاکان روروی خودم حس میکردم

پاکان: ببین آیه اون دختر دوست دختر من نیست.. دوست آرمان بود... آرمان میخواست باهاش ازدواج کنه اماگفت قبلش امتحانش کنم که دختره تو زرد از آب دراومد... نمیگم دوست دختر ندارم اما خیلی وقته که وقتی زنگ میزنن رد میدم اس ام اس میدن جواب نمیدم و میپوچونمشون من خیلی وقته که لوندیاوز بیایای هیچ دختری رونمیبینم.... من فقط تورو...

حرفش قطع کردم منم اونقدر محو حرفای دیگه اش بودم که کنجکاوی نکردم... حرفاش به دلم نشست چون صداقتی خالصانه توشون موج میزد حاله فقط با چند جمله پاکان دگرگون شد... چند جمله جادویی... که واقعا جادوم کرد و حالمو خوب کرد اما نمیدونم چرا زبونم حرفی روز که دلم به بیانش راضی نبود گفتم: خب اینارو چرا به من میگی؟ اینا مسائل شخصیه خودته که به من ربطی نداره.

مات نگاهم کرد خودم هم میدونستم حرفایی رویه زبون آوردم که نباید گفته میشدن... خودم هم فهمیدم خراب کردم... اما حرفی بود که گفته شده بود و نمیشد عقربه هام مخالف جهت همیشگی بشون حرکت کنن و زمان به عقب برگردن پاکان لبخند تلخی زد درست به طعم شکلاتهای تلخی که هیچ وقت دوستشون نداشتیم با لحنی آزرده فقط زمزمه کرد: درسته من نباید بهت توضیح میدادم و وقت رو برای اثبات خودم هدر میدادم

سریع لب گشودم اما دستش رو به علامت سکوت جلوی دهنم گرفت و گفت: میدونم آیه باور کن که میدونم که برات هیچ ارزشی ندارم و اینقدر من رو بی ارزش میدونی که تو مسائل من دخالت و سرکشی نکنی اما من قصدم فقط توضیح بود چون ذهنیتی که از من داری برای من مهمه و من نمیخوام من رو به ادم حقیر و پست بدونی

باز سعی در دفاع کردن از خودم داشتیم که اینبار صدای فروش مانع شد و سوزش عجیبی که نتیجه ی بیشگون دوست عزیز از بازوی بنده بود و شنیدن غرغراش که چرا سرمو انداختم پایین و بلانسبت اسب رم کردم

آرمان عین خیالش نبود و تقریبا خوشحال بود که هنوز اتفاقی نیفتاده دست اون دختر براش رو شده و چقدر از پاکان ممنون بود که جلوگیری کرده از گرفتن تصمیمی که میتونست زندگی اش رو تباه کنه و پاکان هنوز نگاهش دلخور بود و من باید چیکار میکردم برای گرفتن دل این پسر بچه ی لوس که با یک جمله ی من اینطوری بهش برخورد و هیچ راه جبرانی هم برای من نداشته بود و من هیرون مونده بودم که

چیکار کنم و هیچ کاری از دستم برنمیومد....

تو طول راه پاکان ساکت بود و هیچ صدایی ازش در نمی اومد و منم این وسط مظلوم واقع شده بودم بین فروش و آرمانی که جیک تو جیک هم شده بودن و هر دو انگاری فراموش کرده بودن که اینجا آیه ایم هست که تنهانشسته و مدام به آینه نگاه میکنه و بادیدن تصویر چشمهای مغموم مردراننده خودش رو ملالت میکنه...

از طرفی آرمانی که تا همین چند ساعت پیش تصمیم ازدواجش رو با دختری که از امتحان رد شده بود عوض کرده بود حالا اینقدر راحت با فروش بگو و بخند میکردن و این دو پاک فراموش کرده بودند که بهترین دوستهاشون هم توی اون جمع دو نفره اشون جا دارن و عجیب این آرمان زبون میریخت و دل میبرد از فروش که مشتاقانه منتظر

ادامه ی حرف های آرمان بود و صد حیف که پسرانمیدونن حرفاشون چقدر رو دخترا اثر داره و طفلک فرنوش که اینقدر زود رام آرمان شده بود...

تو جمع دو نفره ی فرنوش و آرمان نه جایی دارشتم و نه راهی برای ورود بخاطرهمین تصمیم گرفتم از این تهیایی و سکوت و سکون در بیام و حداقل با حرف زدن با پاکانی که سخت ابرو در هم کشیده و بی کلام همراه ما راه میومدحرفی بزنم تا حداقل خودم رو سرزنش نکنم که اگه تو خونه مینشستم کیفش بیشتر بود

رو به پاکان گفتم :دوستت آرمان داره ورد میخونه که فرنوش اینقدر جادو شده ؟

پاکان هم کلام رو ساده کردو با اینکارش نشون داد که نمیخواد بعد از حرفی که بهش زدم تا موقعی که دلخوری هاش رفع نشده باهام صحبت کنه و فقط زیر لب با صدای آرومی که خودمون دوتا بشنویم گفت :ارمان آدم زبون بازیه

اما من هم کم نمیاوردم و تصمیم گرفتم تا حد ممکن این مکالمه رو کش بدم تا در نهایت رفع دلگیری هایی هم بشه از پاکانی که جملم بدجور قلبشو شکونده بودو من تا حالا دلی رو نشکونده بودم و من سنگدل نبودم و نمیخواستم باشم

با خنده گفتم :پس تاثیرات همنشینی با تو رو دوستت خیلی اثر گذاشته

گروه ی اخم هاش محکم تر شدو چقدراین مرد با این ابروهای بهم نزدیک شده دل میلرزوند و بابا کجایی که ببینی خوشگل تر از اخم تو هم هست، به جای حساب بردن از اخم پاکان لبخندم گشادشد و پاکان که قیافه ی من رو دید اخماشوازهم بازکرد و لبخند به لب نشوند

وقتی دید که از رو نمیروم و همچنان لبخند دندون نام رو حفظ کردم با صدای بلند خندید و سری به علامت تاسف تگون دادو گفت :دندون خرگوشی بده تو اون دندوناتو

حرصم گرفت از حرفش همیشه بخاطرعدم علاقم به دندونای خرگوشیم ازاینکه یکی خرگوشی بودنشون روبه رخم بکشه متنفربودم.چندبارباید میگفتم که من این دندونارودوست ندارم??

حالانویت من بود که دلگیر بشم و چهره در هم بکشم و رو برگردونم این روزا عجیب هر دوتامون بچه شدیم ...پاکان باز خندید و یدفعه ماشین روگوشه خیابون نگه داشت وپیاده شدوبه سمت مغازه بستنی فروشی رفت ومدتی بعدبادوتابستنی قیفی برگشت وسوارماشین شدویکی ازبستنی هاروبه سمت من گرفت

همینکه فرنوش بستنی رو دست من دید داد و هوار راه انداخت که چرا برای اون نخریدیم . گاز بزرگی به بستنیم زدم و به فرنوشی که بهم بی توجهی کرده بود بی توجهی کردم و عجیب سرمای بستنی دلم رو خنک میکرد . آرمان هم گله کرد که پاکان با جواب دندون شکنش فرنوش رو سرخ از خجالت و آرمان رو به سمت مغازه راهی کرد و بالاخره ما هم جایی تو جمع دو نفره ی اونا پیدا کردیم و تا شب به سر و کله ی هم زدیم وخندیدیم وامشب یکی از بهترین شب های عمرم بود و کاش بابا هم بود و من این خوشبختی رو به جون میخریدم و بعد ملک الموت میومد و جونم رو میگرفت و ای کاش بابا بود و این شب رویایی و من دیگه آرزویی نداشتم

زنگ موبایلم به صدا در اومدوسریع جواب دادم ،شخص پشت خط بابانادربودکه حسابی بابت تاخیرم نگران شده بود.

وقتی صدای نگران بابابه گوشم خوردخودم روبابت حواس پرتی هام ملامت کردم:

-الو آیه بابا کجایی تو دختر؟

کلافه و شرمنده گفتم: سلام بابا

کلافه تر شدو من میفهمیدم آشفتگی مردی رو که من امانت بودم دستش :علیک سلام دختر خوبم تو هم که خدا رو شکر خوبی حالا بگو کجایی تا این ساعت؟

پاکان که آشفتگی و ناتوانی من رو برای جواب دادن دید گوشی روازم گرفت و به جای من بازخواست شد و جواب پس داد .وقتی تماس رو قطع کردم قدردان نگاهش کردم وگفتم :ممنون

که بانگاه چپ چپ جوابم دادواون هم من روملامت کردبخطرسهل انگاریم

به سمت خونه بر گشتیم و تمام دعوای باباتودوتا نصیحت اون هم به نفع خودم خلاصه شد و من قول دادم که هیچ وقت تا این موقع شب بیرون نباشم و خبر بدم به امانت داری که بیش از حد نگران و میخواد به نحواحسن دینشواداکنه...

صبح فردا آماده شدم تا پیش برم به سمت دانشگاهی که یه ترمی بود ازش جامونده بودم و خیلی کار داشتیم تا به هم دوره ای های خودم برسم .

تند تند لقمه بر داشتیم و با چایی فرو بردم توخندق بالا ،وکاملا از حضورپاکان که به هول بودن من خیره شده بودغافل بودم . وقتی متوجه حضورش شدم که قهقهه ی شادمانش به گوشم رسید و این پسرچرا هر موقع من بیدارم بیداره و همیشه همه جا حضورداره??

یه خودم لعنت فوستادم که همیشه موجبات شادی این مردرو فراهم میکردم.

پاکان همچنان میخندید ومابین خنده هاش پرسید :چرا اینهمه عجله ؟

باقی مونده ی چایی تو لیوان رو سر کشیدمو در حالی که کیفم رو رو شونه ام تنظیم میکردم جواب دادم :دانشگاهم دیر شده

پاکان سری به علامت تاسف تکون داد . این پاکان این روزها زیادی به حال من تاسف نمیخوره؟؟!!

در حالی که از آشپزخونه خارج میشدگفت :صبر کن لباس بپوشم میرسونمت

باصدای بلندگفتم: لازم نیست

اما خودم هم میدونستم پاکان لجباز تر از چیزیه که حتی تصور میکنم و وقتی بخواد کاری انجام بده میدد و کسی جلو دارش نیست .پس من بایدمنتظرراننده شخصیم میموندم.وچقدر که این شغل به پاکان میاد!!

از تصورراننده شخصی بودن پاکان لبخندی رولبهام جاخوش کردواگرپاکان میفهمیدخونم حلال کیشد.

چرا من این روزا اینقدر احساس راحتی میکردم با پسر مردی که جای بابام رو برام پر کرده بودامانمیتونست برادر من باشه و هیچ وقت هم برادرم نمیشد

تو ماشین نشستیم و راننده شخصی بدون حرفی حرکت کرد . ما حرفی برای گفتن نداشتیم و همون بهتر که حرفی نداشته باشیم چون تجربه خوب بهمون ثابت کرده که آخر حرف زدن هر کدوممون یا دلخوری پیش میاد یا جنگ و دعوا

ما سکوت و آرامش رو ترجیح میدادیم و هر دومون راضی بودیم به این آرامش...

دانشگاه که تموم شد و من اونقدر خسته بودم که نمیدونستم چطور باید تحمل کنم کار کردن توی شرکتی رو که فصل قرار دادهای مهمشه و همه ی کارهای ریخته گردن من بیچاره و من حالا به حرف پاکان رسیده بودم که همزمان از پس دو تا کار بر نیام و اینکار خیلی سخته انگاری ، با خستگی تمام به شرکت رسیدم ، اول گلویی با لیوان آب تگری که با یخ های فریزر برای خودم درست کرده بودم تازه کردم و همین یک لیوان آب عجیب جونم روتازه کرد و خستگی رو از بدنم فراری داد و دیگه میتونستم از پس کارهای بر پیام و تسلیم حرف پاکان نشم

مشغول کار کردن بودم که صدای بم مردونه ای مکتی توی تایپ کردن لیست سفارشات مصالح پروژه ای تو لواسان ایجاد کرد اما این مکت اونقدر طولانی نشد که من سرم رو بالا بگیرم و بینم طرف حساب کی هست چون فقط گفتم: بله

صدای مرد دوباره اومد: ببخشید آقای پاکزاد هستن ؟

دوباره جواب دادم :بله

-وقت دارن ؟

-بله

-امروز با شرکت سفیر ساخت ملاقات دارن درسته ؟

-بله

-الان جناب پاکزاد میتونن جلسه رو شروع کنن ؟

-بله

-خانم محترم شما به جز بله چیز دیگه ای هم بلدید ؟

-بله

صدای ریز ریز خندیدن اون مرد منوبه خودم آورد و سریع سر بلند کردم و خجالت زده به صورت خندونش نگاه انداختم

صدای پاکان از پشت سر سامان اومد:

-به به ببین کی اینجاست ؟ سامان ولایتی شما کجا اینجا کجا

تولحن پاکان هیچ نشونه ای از انعطاف و دوستی نسبت به این مرد نبود و مرد هم که اسمش طبق حرف پاکان سامان بود با شنیدن صدای پاکان چهرش منقبض شد و پوزخندی روی لبهایش نقش بست و اون هم با لحن بدی گفت: به پاکان پاکزاد شرکت خودت و رشکست شده که تو شرکت بابات کار میکنی؟

نه تو شرکت بابام که مانع رفت و آمدهای ادمایی مثل تو بشم

سامان بهش نزدیک شد. ضربه ای به بازوی پاکان وارد کرد و گفت: هنوز خیلی فنجی که آدم بزرگا رو تهدید میکنی در یک لحظه این آدم از چشمم افتاد چون داشت پاکان رو تحقیر میکرد که تو این سن خیلی از هم سن و سالاش جلوتره و کم کسی نیست برای خودش. سامان نام به سمت من برگشت و گفت: حضور منو به آقای پاکزاد اطلاع بدید

با اکراه سری تکون دادم و به بابا خبر رسیدن آقای ولایتی رو دادم و دردل آرزو کردم که کاش قراردادی با این آدم بسته نشه چون بخاطر بد حرف زدن با پاکان بدجوری از چشمم اونم تویه لحظه کوتاه افتاده بود

ساعتی بعد بابا و سامان با لبخند از در اتاق بیرون اومدن، فهمیدم که شد اونچه که نباید می شد و من چرا اینقدر حس بدی به سامان داشتم؟

از این بدتر که قرارداد بسته شده بود حضور از این به بعد سامان به عنوان نماینده شرکتشون تو شرکت مابود و میخواست که روکارها نظارت داشته باشه کاش پاکان بتونه از پس زبون مثل مار این مرد بر بیاد چون من از اینکه ببینم پاکان خردبشه متنفر بودم

از سامان متنفر شدم چون اخم پاکانو غلیظ کرد. چون برخلاف خواسته پاکان اینجا بود چون پاکان ازش متنفر بود ازش متنفر شدم و هیچوقت فکر نمی کردم تو زندگی به روزی برسه که من بخاطر دلایلی که عقلم نمی پذیرتشون و فقط قلبمه که قبولشون میکنه از یه آدم متنفر بشم منی که همیشه سعی میکردم همه رو دوست داشته باشم هر چند خیلی سخت بود حالا به این راحتی بخاطر دلایلی که قابل قبول نبودن برای عقلم از یه انسان متنفر شدم... خیلی عجیبه که انقدر تغییر کردم و روحم با خبر نبود... بابا ایستاد تا سامانو بدرقه کنه که سامان با تعارفات فرستادتش داخل اتاق خودش به سمت پاکان رفت و مقابلش ایستاد و بالحن تمسخر آمیزی گفت: دنبال یه اتاق خوب برای من باش.

و من میدیدم که پاکان حرصش رو دستش خالی میکرد و چقدر برام دردناک بود که پاکان نتونسته جواب دندان شکنی بده بخاطر همین جایگاه منشی بودنو کنار گذاشتم و شاید برای اولین بار تو زندگی جسارتوبه حدش رسوندم و من به جای پاکان لب باز کردم: آقای ولایتی مگه قراره اتاق داشته باشین؟ من فکر کردم یه میز کنار میز من براتون بذارن.

پاکان و سامان هر دو با چشمایی گرد شده نگاهم کردن و وقتی لب های پاکان کش اومدن فهمیدم کار درستی انجام دادم و اگر زمان به عقب هم برمیگشت من باز همین کارو میکردم حتی به قیمت اخراج شدن. و اخراج شدن می ارزید زمانی که پای پاکان وسط بود... خودمو برای یه جنگ بزرگ آماده کردم با مردی که یقیناً تو مبارزه ی باهاش زیاد دووم نمی آوردم اما پشتم یه کوه ایستاده بود کوهی که جانشین بابام شده بود کوهی که به پشتیبانیای گرمش شک نداشتم پاکان پشتم بود... و من هیچ ترسی نداشتم هر چند سامان هم چهره اش ترسناک نبود. و جالبیش این بود که نه عصبی بودونه ناراحت فقط یه لبخند کم رنگ رو لبهایش پررنگ تر میشدن و بروهاش تا آخرین حد بالا رفته بود از حالت صورتش متعجب شدم الان وقت دعوا و بحث و جدل بود نه لبخند... به سمتم قدم برداشت و اونقدر سریع

که پاکان نتوانست مانعش بشه لبه میزمن نشست و بالبخندی که اصلا برام خوشایند نبود گفت: خیلی دوست داری کنار تو بشینم؟

باچشمای گردشده نگاهش کردم اما قبل از اینکه توان حرف زدن پیدا کنم پاکان بلندش کرد و یقشو گرفت که سریع بلندشدم، باچشمای آتیشی خیره شد به چشمای سامان و گفت: درو بر این دختر نمیپلکی این دختر برای من خیلی مهمه پس حواست به رفتار باشه.

سامان نیم نگاهی به من انداخت و پوزخندی زد و بعد به پاکان گفت: چیکارشی که برای من تعیین تکلیف میکنی؟ نکنه شوهرشی؟ یا حداقل دوست پسرش؟

پاکان خشکش زدمن مثل اون خشکم زده بود و به این فکر میکردم که پاکان چه جوابی میخواد بده ما باهم نسبتی نداشتیم

پاکان نگاهی غمگین به من انداخت و من نفهمیدم دلیل غم تو چشمهایش رو... یقه سامان و ول کرد و طوری که معلوم بود از گفتن حرفی که میخواد بزنه مرده گفته: من برادرشم .

رو صندلی وارفتم پاکان برادرم بود؟ برادر؟ درحالی که نه شناسنامه هامون اینو میگفت نه مایع قرمز رنگی که تورگ هامون جریان داشت... پس چرا پاکان برادرم بود؟ پاکانی که حتی یک بار هم حس نکردم که برادرمه پاکانی که رفتارش تا الان برادرانه نبود...

سامان: تاجایی که یادم میاد تو تک فرزند بودی .

- تاهمین جابدون که آیه وارد خانواده ماشده شاید رابطه خونی نداشته باشیم اما مثل خواهرم میمونه پس حواستو جمع کن

پاکان

قلبم تیر میکشید و خودشو محکم توهر تپش به قفسه سینم میکوبید. از خودم حرصم گرفت از زبون سرکشی که وقتی تکون میخوره کلماتی رویان میکنه که حتی ذره ای شبیه به حرف قلبت نیست. سرم تیر میکشید قلبم تیر میکشید و توان لحظات حتی زندگیم هم تیر میکشید آیه خواهر من نبود مانه رابطه خونی داشتیم و نه احساسات قلبی خواهر برادری... من نباید میگفتم برادرشم اما باید چی میگفتم؟ من و آیه چه نسبتی باهم داشتیم؟ سامانوبه هر نحوی که بود از شرکت بیرون بردم تا مزاحم آیه نشه خودم هم بدون اینکه به آیه نگاه کنم وارد اتاقم شدم و در و قفل کردم و بی توجه به صدایی که تولید میکردم هر چیزی که دستم اومد پرت کردم و شکوندم کاش زمان به عقب بر میگشت و چنین حرفی نمیزدم کاش انقدر احمق نبودم

میزدم... میشکوندم هیچکس و هیچ چیز جلودارم نبود و دیگه چیزی برام مهم نبود حتی غرورم هم مهم نبود... فقط فقط قلبی مهم بود که ترک خورده بود و شاید هم همون لحظه که گلدون شیشه ای رو میز رو پرت کردم زمین و شکست قلب ترک خورده من هم بار تعاش صداس دچاریه تلنگر شد و خرد شد... قلبم هم شکست قلبی که متعلق به خودم بود و جالب این بود که این من بودم که قلب خودمو شکونده بودم من خودم قلبمو شکونده بودم... باد و تادستم قلبم رو خرد کرده بودم و تکه های تیزش توی پوست و گوشتم فرو رفته بود... از طرفی تیزترین تکه ی قلب شکستم مثل یه تیغ کندروی شاهرگ حیاتم کشیده میشد و نمی برید و من فقط درد میکشیدم... از طرفی

احساس ناآشنای قلبم تمام وجودم را گرفته بود و دوباره به حس سردرگمی داشت دیوونم میکرد... سردرگم بودم و نمیدونستم دلیل این حال خرابم چیه؟ دلیل آشفتگی های اخیرم... تپش های نامنظم قلبم... گر گرفتن هام... بی قراری هام... تو ذهنم هزار باره به دنبال دلیلی منطقی برای عقلم که با قلبم سر جنگ داشت میگشتم که صدای تو گوشم پیچید: "پاکان من عاشقتم، تا حالا عاشق نشدی بفهمی من چه حالی دارم" خشکم زد... این صدا، صدای یکی از دخترایی بود که پیش من به عشقی که نسبت بهم داشت اعتراف کرده بود... صدایی که همیشه نادیدش می گرفتم مثل صدای بقیه دخترها... این صدا، این کلمه ها برام خیلی تکراری و کذایی بود... اونقدر که حالمو خراب میکرد ولی من چرا باید این کلمه ها و صدارو به یاد میاوردم؟؟؟ صدایی بلندتر از صدای دخترونه شنیدم: "عشق حس شیرینیه پاکان، چرانمیخواهی تجربش کنی؟" صدای دوم صدایی مردونه بود متعلق به بابا... مردی که با وجود تجربه تلخ از عشق اول و آخر زندگیش باز هم عشق رو یک احساس شیرین میدونست... مردی که همیشه بهم پیشنهاد میکرد عشقو چاشنی زندگیم کنم اونوقته که به معجزه بزرگ رو با تموم وجود لمس میکنم... مردی که همیشه خوب بود و خوبی و پاکبو بهم یاد میداد و با این وجود من راهی به راه بی راهه شده بودم و خودم و زندگیمو به لجن کشیده بودم و فقط از پاکي، تمام این سالها یک اسم یدک میکشیدم... مردی که همیشه عشقو یک واژه مقدس جلوه میداد و من حوالی همون مرد زنی رو میدیدم که این واژه مقدس رو آلوده کرده بود به گناه... و من با تمام این تناقض ها... با وجود تمام خاطرات و تجربیاتی که از به گذشته کثیف داشتم باید حداقل پیش خودم اعتراف میکردم که عاشق شده بودم و مغزم با صداها و جمله هایی که بخاطرم اوردمیخواست بهم این حقیقتو بگه... که من پاکان پاکزاد، کسی که تمام عمرش با دختری جور و جور و رنگارنگ گذشته حالا دلش، اهلی به دختر شده... اونم نه هر دختری... به دختر با عقاید متفاوت با همجنس هاش، که تا الان باهاشون برخورد داشتم... دختری با سرپوش مشکی به اسم چادر!!! سرپوشی که برای لعیا پوشاننده گناهش بود و برای آیه تموم زندگیش... من عاشق شده بودم عاشق دختری که حتی تو خواب و رویا هم نمیدیدم که بهش احساس پیدا کنم و این اتفاق بیفته و من عاشقش بشم ولی اتفاق افتاد و من عاشق شدم و این وسط به سوال بود که تمام ذهنم رو درگیر کرده بود که این اتفاق عاشقی چطور افتاد؟؟؟ چطور شد که من کارم به اینجا کشید؟ منی که تو هر لحظه زندگیم مراقب بودم که به وقت دلم نلرزه و کار دستم نده اونم در حالی که به عشق اعتقاد نداشتم و دلیل مراقبتم هم فقط دفع خطر احتمالی بود حالا دلم لرزیده بود و شاید چیزی فراتر از لرزش بود... چیزی شبیه زلزله به زلزله مخرب که تمام باورها و عقاید و علایقم و به کل، تمام وجودمو خراب کرده بود و یک "من" دیگه ساخته بود... و احساسی به نام عشق که همیشه ازش گریزون بودن به تار و پود این من جدید که هیچ شباهتی به من قبلی نداشت رخنه کرده بود... و این چطور ممکن بود برای منی که قلبم رو مهرموم کرده بودم و حفاظی سخت و محکم به دور قلبم پیچیده بودم؟؟؟ چی شد که مهرموم قلبم شکست؟ و حفاظ آهنی از بین رفت؟ مگه این حس چقدر قدرتمند بود که از هفت خوان قلب من عبور کرده بود؟ و این چنین وجودم و سرشار از وجودش کرده بود؟ با تمام غیرممکن ها و تمام مقاومت هایی که کرده بودم من عاشق شده بودم... اونم عاشق دختری که به فاصله زمین تا آسمون از دنیای من دور بود... دختری که میون پرتوهای نور و روشنائی زندگی میکرد و مثل یه آب روان زلال و پاک بود برخلاف من که به زندگی تاریک و کدر داشتم که کثیف تر از اون وجود نداشتم... دختری که به اندازه اسم من پاک بود و من پاکان ناپاک... و حالا که این احساس ناب که یکنم خودش رو خم کرد و دستشو بالا برد تا ضربه ی محکمی به صورتم بزنه که دستش با فریاد بابا توی هوا خشک شد: پــــــــــــــــاکــــــــــــــــان

پاکان هوووف بلندی کشید و عصبی دستی به صورت و موهای لختش کشید و عقب گرد کرد و بی توجه به من و بابا که توی آستانه ی در وایستاده بود سریع از آشپزخونه بیرون زد و چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در اتاقش به گوش رسید. بابا با ناراحتی نگاهی به من انداخت و با شرمندگی گفت: آیه به خدا قسم که شرمنده اتم نمیدونم چی باید بگم نمیدونم فردا چی باید جواب پدرت رو بدم چطوری بگم دخترت رو دختری که عزیزت بود و همه کست رو آوردم تو خونه ای که یه پسر ناخلف توشه و پدرش از تربیت کردنش عاجز مونده ؟

با تموم شدن حرفش جویبار کوچیکی از اشک روی دامنه ی گونه هایی که چروک های ریزی روش خودنمایی میکرد جاری شد

با بهت و ناراحتی به بابا نزدیک شدم و با لحن ملایمی گفتم: تو رو خدا اینطوری نگید بابا ناراحت میشما اگه واقعا نگران جواب دادن به بابایید از وقتی بترسید که باید جواب ناراحتی منو بدید وگرنه کارا و حرفهای آقا پاکان اصلا برای من مهم نیست

اما فقط خودم میدونستم که مهم بود، من همیشه آدمی بودم که نظر همه برام مهم بود آدمی که به راحتی آب خوردن با حرف یه غریبه میشکست و تا وقتی پشتوانه ای مثل بابا نبود که با نصیحت های دلگرم کننده اش دوباره منو سر پا کنه من همینطور زیر نیش و کنایه های پاکان کمر خمیده میموندم و تظاهر میکردم به خوب بودن تا بابا نادر به اندازه ی کافی نشکنه به اندازه ی کافی کمرش از دست پسرش خم شده بود نمیخواستم غمگین و شکسته شه به خاطر من به خاطر منی که هر لحظه مسئولیت کارهام و رفتار پسرش با من کمرشو خم میکرد مسئولیتی که خیلی سنگین بود و حتی نمیتونستم تصور کنم که این مسئولیت حتی برای چند لحظه ی کوتاه روی دوش های من قرار بگیره

بابا همچنان با چشمهای اشک آلود به من نگاه کرد و گفت: از بابات میترسم آیه

با لحن شوخی پرسیدم: مگه بابای بیچاره ی من هیولاست خیلیم مهربون بود بابا یه بار دیگه همچین حرفی بزنید باهاتون قهر میکنم

بابا لبخند نیمه جونی زد و گفت: فردا که خودمم مردم اون دنیا وقتی بابات ازم پرسید مگه دخترمو به تو نسپرده بودم پس چرا مواظبش نبودی چی جوابش رو بدم ؟

-اولا اینکه خدا نکنه شما باید جای بابای منو برام پر کنید ...

با چشمایی که اشک توش عین دریایی پر تلاطم که هر لحظه با موجهای قوی تری آب رو به خشکی ساحل نزدیک تر میکرد گفتم: بابام خیلی زود رفت

دیگه علنا گریه میکردم: بابا زود منو تنها گذاشت بابا نادر شما دیگه نباید حرف از مرگ بزنی چون من دیگه تحمل یه شکست دیگه رو ندارم تحمل اینکه دوباره سرگردون میون یه عالمه گرگ که از بجگی بابا منو از شون ترسونده بود بمونم من تحمل تنهایی رو ندارم تحمل سربار بودن تو خونه ی دوستم و حس سو تفاهمی که داداش دوستم رو برادر خودم ببینم و بعدا بفهمم که دوستم داره و خواستگارمه ضربه به اعتمادم بخوره چون اونو داداش خودم میدونستم

با دیدن بابا که حالش داشت بدتر میشد و چهره اش هر لحظه غمگین تر از پیش سریع به در شوخی زدم و گفتم: شما هم هر موقع تو خواب دارم تاکید میکنم تو خواب بابای منو دیدی و بابا ازت سوال پرسید که چرا مواظب دخترم نبودی سر تو بالا بگیر و با غرور بگو که مواظب بودی و همه کاریم در حد توانت برام کردی و حتی اگه قانع هم نشد با صلابت و افتخار بگو که دخترش شیریه برا خودش و خودش میتونه از خودش مراقبت کنه

بابا شروع کرد ریز ریز خندیدن با دیدن خنده اش عین دختر بچه ی چهار ساله ای که با دیدن عروسک مورد علاقه اش همونی که جلوی مغازه برایش پا کوبیده بود و گریه کرد بود تو دست باباش ذوق کردم و با شیطنت گفتم: دیدی خندیدی دیدی حالا منو و بابای گلم میریم فیلم میبینیم و کلی هم میخندیم و خوش میگذرونیم بیخیال اون پسر بد اخلاقت

بابا با لبخندی مهربون بهم نگاه کرد و بعد سری تکون داد و به سمت پذیرایی رفت و گفت: پس تا من یه فیلم کمدی جالب پیدا کنم تو خوراکی بیار

مثل اون وقتایی که بابا جلو روم بود و ازم چیزی میخواست و من عین سربازها پا به زمین میکوفتم و احترام میداشتم و بله قربان میگفتم و بابا دنبالم میکرد بله چشم گفتم اما فرقتش این بود که بابا نادر بابا حسینم نبود که بیفته دنبالم و با قلقلک هاش منو آسی کنه فقط یه فرشته ی مهربون بود که میخواست جای بابامو بگیره و من اینو میدونستم که اگه همه ی فرشته های دنیا و بهشت هم که جمع بشن هیچکی بابای خودم نمیشه

همراه با یه ظرف پر از پفیلا و چیپس و پفک پیش بابا رفتم و شروع به خوردن کردیم و همراه با فیلم با مزه ای که بابا گذاشته بود در حال خندیدن بودیم

که پاکان لباس بیرون پوشیده از اتاقش بیرون اومد و بی توجه به ما داشت به سمت در خروجی میرفت که صدای بابا مانع برداشتن قدم بعدیش شد: کجا میری؟ بازم میری پیش دوست دخترت؟

پاکان با غیض نگاهی به من انداخت و جواب داد: نه خیر

که چندین بار با هاش بودم سپری کنم چون دلم در گروی عشق آیه بودومن نمیتونستم به عشق واحساسی که به آیه داشتم خیانت کنم من

نباید خیانت میکردم ... سوگلو از خودم جدا کردم و پرتش کردم روتخت که دوباره اومد ستمت و یه چیزایم گفت که نفهمیدم خیلی مست بود اینبار محکم زدم تو گوشش چون معلوم نبود چطور میخواست و سوسم کنه و غریزم روتحریک. سریع دکمه های پیرهنم رو بستم و از خونش زدم بیرون و سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم شیشه روتا آخرین حد پایین دادم تا هوای سرد کمی حالم رو بهتر کنه و تمام طول راه خودمو بخاطر رفتن به اون مهمونی کذایی سرزنش کردم ساعت 30/1 نصفه شب بود که رسیدم خونه همه جاتاریک بود و فقط یه نور ضعیف از سالن به چشمم میخورد سرکی کشیدم نور چراغ قوه موبایل بود که پشت و روروی میز گذاشته شده بود، رفتم جلو، آیه رو دیدم که روی مبل دراز کشیده بود و چشمش بسته بودن چشمم گرد شد خرگوش کوچولو چرا تو خونه ی خودش خوابیده بود؟ این یه فرصت طلایی برای من بود که یه دل سیر نگاهش کنم تا تصویر سوگل رو کامل از مقابل چشمم پس بزنم گوشه مبل نشستیم و تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروندم خوشگل ترین جز صورتش چشمای تاریکش بودن که

الان بسته بودن ومن نمیتونستم محودرپاکیشون بشم...یدفعه سرفه کرد.فقط یه چادرروش انداخته بودکتمودراوردم وسریع انداختم روش که اروم چشمهایش بازشدن تانودیدخواست تکون بخوره که مانع شدم وپرسیدم:چرااینجاخوابیدی؟

–خیلی دیرکردی تااین وقت شب مهمونی بودی؟

لبخندی شیطانی زدم:پس نگران من بودی؟

–درسته نگران بودم هرچی باشه برادرمیا بایدم نگرانت بشم

اخمام رفت توهم وسریع گفتم:من برادرتونیستم

–چرا هستی ،خودت گفתי یادت رفت؟

–اونطوری گفتم که سامان دست برداره برای اینکه یه وقت راجب تودچار سوءتفاهم نشه

لبهایش که کش اومدن منم ناخوداگاه لبخندزدم وگفتم:خیلی خب خرگوش کوچولوپاشوبروتوخونت بخواب وچندتاهم پتوبکش روخودت انگارداری سرمامیخوری

سرفه کردوگفت:نه بابامن به این راحتیا سرما نمیخورم –کاملامشخصه

با لبخندی دلنشین از روی مبل بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و با آرامشی که توی چهره اش موج میزد شب بخیری گفت و به سمت خونه اش رفت

با آرامش و خیال آسوده میرفت به سمت حصار امن و تنهاییش تا خوابی دلچسب رو مهمون چشمهایش کنه دریغ از اینکه نمیدونست با اون لبخند قشنگش مثل جرثقیلی که به قصد خرابی با شدت هر چه تمام تر به دیواره های خانه ای مخروبه میکوبه و سعی در فروپاشی دیواره های باقی مانده ی اون داره،دیواره های قلب من رو فرو می پاشونه....لبخند آیه برای من همین حکم رو داشت همون جرثقیلی که نرم نرمک و بدون هیچ هشدار قبلی ای به سمت قلب مفلوک و تنهای من هجوم آورد و با قدرت دیواره های سنگی اش رو نابود کرد همون خورشیدی که با گرمای دلنشینش دیواره های یخ بسته قلبم رو ذوب کرد توی اتاقم بودم و دراز کش منتظر دستای ماورایی خوابی که این روزها بدجور بهم حروم شده بود ،بودم. دلتنگ بودم برای دوباره دیدن لبخند خرگوش کوچولو و همه و همه ی این ها خواب رو از چشمهام گریزون کرده بود

من تو همین مدت کوتاه به شدت دلتنگ آیه ام و کی میشه که بتونم به عنوان زن خودم سفت و سخت تو آغوشم حلش کنم؟

با شنیدن و درک زمزمه های قلبم روی تخت نیم خیز شدم این ذهن رویا پرداز من تا کجا ها رو خیال بافی کرده بود؟

یعنی واقعا من آیه رو به عنوان همسر آینده ام میخواستم؟

منی که به هیچ وجه اسمی از ازدواج نمی آوردم و از زندگی مشترک بیزار بودم، منی که با انزجار به جنس مونث نگاه میکردم و همشون رو به خاطر ذهنیت قبلی ای که از لعیا داشتم به یک چشم میدیدم و باور داشتم که این موجودات کتیف و خیانت کارند ؟

آیه با من چه کرده بود که خواب به خاطر کوبش های تند قلبم از من فراری بود و ذهن و خیال فرصت طلب من هم با فراری دادن خواب آیه رو به همسری من در آورده بودن و همه میدونن که من پیرو عقلمم

و عشقی که من شنیده بودم بیشتر قلب رو درگیر میکرد و مثل اینکه من فرق داشتم و خوب میدونم که اول عقل من بوده که درگیر آیه شده و بعد این کوبش های سینه درنده ای که با کوبش های قدرتمند و متوالی سعی در شکافتن و بیرون پریدن از قفسه ی سینه ام رو داشتن و عجیب این قلب لا مذهب عجول بود و بی غرور و اگه به این بود که فردا اعترافی عاشقانه نثار آیه میکرد و خلاص ...

و عقلم نهیب میزد و سرکوب میکرد شورش قلب سرکش و سرتقم رو که سعی در فهموندن این قضیه داشت که آیه هنوز هم که هنوز ذهنیت منفی ای از من تو ذهن داره و شاید بروز نده اما با کوچک ترین اشتباهی اون ذهنیت با قدرت و خودنمایی بیشتری جلوی چشمهایش جولون میده و من میدونم که تا وقتی این ذهنیت وجود داره جواب من منفیه و قلبیه که بی شک زیر پای آیه له میشه

آیه

خشکی گلوم اذیتم میکرد و با هر قورت دادن آب دهانم برای مرطوب کردن و رفع اندکی از این خشکی عذاب آور درد شدید و غیر قابل تحملی توی گلوم میپیچید . من باز مریض شده بودم و چقدر من متنفر بودم از سرماخوردگی هایی که دم به دقیقه تانقی به توقی

میخوره میان سراغم ... از بچگی خاطرات خوبی نداشتم از مریض بودنم گرچه همیشه بابا بالا سرم بود و توی تمام دوران بیماری تنهام نمیگذاشت اما اونقدر این دوران به من سخت میگذشت که بعد از تموم شدنش تنها چیزی که به یاد میاوردم درد های طاقت فرسا و جان نگاهی بود که به جونم افتاده بود ... دیگه چه برسه به الانی که بابایی نبود تا پرستارم باشه. گلوم خیلی درد میکرد و میدونستم تا دو دقیقه بعد آبریزش بینی هم به جمع نعمت های پرسود من اضافه میشه و من متنفرم از زمانی که دماغم در اثر برخورد زیاد با دستمال کاغذی زخم میشه و سوزشش به جمع سوزش گلوم اضافه میشه .

با درد و کوفتگی ای که توی عضله هام نشسته بود به سختی از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم

5 دقیقه ای میگذشت که میز رو حاضر و آماده چیده بودم و خودم هم بین در یخچال در حال گشت و گذار کردن میون دنیای رنگارنگ قرص ها بودم و دنبال یه قرص سرماخوردگی ساده میگشتم یا شایدم مسکنی برای تسکین گلو درد وحشتناکی که به گلوم پنجه میکشید

با صدای پاکان که پر شوق و ذوق سلام میداد لحظه ای به عقب برگشتم و با دیدن صورت شاد و هیجان زده اش کمی انرژی گرفتم و بعد با صدای گرفته ناشی از گلو دردم سلام دادم

لحظه ای قیافش رو در هم کشید اما بعد از گذر ثانیه هایی صدای قهقهش به هوا رفت چشم غره ای حواله ی لبخند پر صدایش کردم و با صدای خروسیم جیغ زدم: خنده داره ؟

خندش تشدید شد و میون خنده هاش گفت: وای خدا صداشو

بیماری به اندازه ی کافی دل نازک و عصبی ام کرده بود و این حرف پاکان جرقه ای بود برای عصبی تر شدنم سریع بسته ی قرصی را که در دستم از حرص میفشردم به صورتش پرت کردم خنده اش قطع نشد هیچ بیشتر هم شد دوباره گفت: خب چرا عصبی میشی کی بود دیشب میگفت من به این راحتیا مریض نمیشم؟ چی شد پس؟

در حالی که با همان صدای مزخرف جیغ میکشیدم و حنجرم روبیشتر از پیش به درد میاوردم گفتم: حالا که شدم بازم دلیلی برای مسخره کردن نمیبینم

پاکان در حالی که هنوز لبخندی بر لب داشت و خنده در پس و پیش چشمهایش معلوم بود گفت: مسخره ات نکردم اما دیدن خرگوش کوچولویی با صدای خروسی برام جالب بود

در حالی که نرم نرمک لبخندی روی لب من هم مینشست سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و با وارد شدن بابا به بحث و جدل موجود بین خودم و پاکان هم خاتمه دادم ...

بابا بعد از دیدن وضعیت و حال خرابم توصیه کرد برم دکتر و بعدش توی خونه استراحت کنم و از مرخصیم استفاده کنم. من مخالفت کردم و نگاه ملتسمانم روبه پاکان دوختم و پاکان وقتی نگاهم رودید روبه بابا گفت: بابا بذار بیاد سر کار تو خونه بمونه حاش بدتر میشه نیشم باز شد و در تایید حرف پامان سریع سر تکون دادم.

بابا گفت: اما...

که پاکان اجازه نداد و پرید میون حرفش: خودمم میبرمش دکتر

بابا اجبار قبول کرد. بعد از اتمام صبحانه و راه افتادن به سوی شرکت بابا رو به پاکان گفت: یه اتاق برای سامان آماده کردم نینم دوباره عین اون زمانا بیفتین به جون هم که بد شکار میشم از دستت

پاکان اخمی کرد و با لحن گله مندی گفت: من چیکار به اون بوفالو دارم؟ پا رو دمم نذاره کاری به کارش ندارم

بابا با عصبانیت تشری زد و بعد نطقش را ادامه داد و گفت: ماشاءالله دم شما از بس درازه سامان بیچاره هر جا پا بذاره دم شما میمونه زیر پاش

پاکان عصبی داد زد: نگه دار

وقتی جوابی از بابا نگرفت گفت: بابا نگه میداری یا خودمو پرت کنم پایین

بابا هم با لحنی تند جواب داد: چیه مثل این دختر بچه ها قهر میکنی و ادای زنا رو در میاری و میخوای خودتو از ماشین پرت کنی برای من حرف حق تلخه اما هرچی باشه حقه

پاکان با لحن عصبی تری در جواب بابا غرید: وقتی ارزش پسر دوستت از پسر خودت برات بیشتره وقتی بی اینکه دلیل و منطق بخوای و بدونی که همون سامان جونته چه نیش و کنایه هایی به من میزنه دیگه این همه به من توهین نمیکنی و حرف حق و حرف حق نمیکنی عین دخترا و زنای لوسم نمیخوام خودمو از ماشین پرت کنم پایین

میخوام پیاده شم برم شرکت خودم که خدایی نکرده با سامان جونتون برخوردی نداشته باشم که مشکلی برای شما پیش بیاد

بابا خواست حرفی بزنه که با عربده ی بلند پاگان تنها عکس العملش شد کوبیدن پاش به روی ترمز

موقع پیاده شدن پاگان نگاهی به سمت من انداخت و با دیدن من که از ترس به پشتی صندلی چسبیده بودم سری به علامت تاسف تکون داد و رفت ...

دلنگران پاگان بودم و از طرفی هم حال بد بابارو میدونستم عاشقانه پاگان رو دوست داره اما درک نمیکردم این دعوای هر روزشون برای چیه ؟

تا خود شرکت حرفی میون من و بابا رد و بدل نشد خیلی دلم میخواست از پاگان دفاع کنم اما ناراحتیم از این بود که بابا به اشتباه دچار سوءفهم بشه

بعد از رسیدن به شرکت بابا فقط به نشان دادن اتاق سامان و تذکر درمورد خوش رفتاری با او قناعت کرد و به اتاق خودش رفت ..

در حین تایپ کردن فین فینم به راه بود در حال کلنجار رفتن با دستمال کاغذی بودم که صدای سامان به گوشم رسید :درست عین موش کور شدی

با تعجب بهش نگاه کردم و در پی پیدا کردن طرف مقابلی که چنین حرفی روبه اون زده بود با پی بردن به اینکه طرف حسابش خود من هستم اخم هام رودر هم کشیدم به چه حقی به من میگفت موش کور ؟مردک شامپانزه خودشو چی فرض کرده بود که جسارت میکرد و چنین حرفی به من میزد الحق که پاگان درست گفته بود کرم از خود درخت بود

با اخم جواب دادم : توی راهرو سمت چپ اولین اتاق اتاق شماست

ابروی بی بالا انداخت و پرسید:من سوالی در مورد اتاقم پرسیدم ؟

شانه ای بالا انداختم و بی نگاه به چهره اش گفتم :نیازی به پرسیدن نبود وظیفه ی من این بود که به شما بگم اتاقتون کجاست

با بی تفاوتی گفت :من خودم میدونم اتاقم کجاست

با تعجب نگاهی به سمتش حواله کردم که پرغرور ادامه داد :اتاق من جاییه که خودم میخوام

پوزخندی تحقیر آمیز نثار این مرد حقیری که با غرور کاذبش سعی در بزرگ کردن خودش داشت کردم و گفتم :نمیدونستم مدیر عامل شما هستید که تعیین تکلیف میکنید

با لحنی که سعی میکرد بی تفاوت باشه گفت :من مدیر عامل نیستم اما سعی کردم نصیحتت رو گوش بدم و بی چون و چرا میزی کنار خودت بذارم

در حال حرص خوردن بودم و اون با خیال راحت روی صندلی های انتظار نشست و خیره به صورت بر افروخته ی من گفت :حالا تو چرا یه روزه شکل موش کور شدی ؟

با عصبانیت روی میز کوبیدم و گفتم: موش کور باشم بهتره تا اینکه شامپانزه ای مثل شما باشم
قهقهه ی خنده اش به هوا رفت به ثانیه نکشید که صدای دورگه از خشم پاکان روشنیدم که رو به من گفت: آیه
آماده شو ببریم دکتر

سامان سریع بلند شد و رو به پاکان گفت: اتفاقاً منم قرار ملاقات با پزشک دارم میتونم آیه رو با خودم ببرم
تو این گیر و دار من دارم به این فکر میکردم که من کی با این سامان خان پسرخاله شدم و خودم هنوز خبر
ندارم؟

با جواب پاکان احساس سرمای دلنشینی تن برافروخته شده از خشمم رو خنک کرد
پاکان: متأسفانه من باید آیه رو پیش یه دکتر متخصص آدما ببرم دکتر تو فقط به درد خود تو میخوره
سامان اخم در هم کشید و گفت: !؟ جدا؟ تفاوتشون چیه اونوقت؟

پاکان هم با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت: خب مسلماً آیه نیازی نداره که بیاد پیش دامپزشک ...بیماری
آیه رو یه دکتر عمومی هم میتونه معالجه کنه اما من بعید میدونم هیچ دامپزشکی راه درمان تو رو بدونه
سامان با عصبانیت به سمت پاکان قدم برداشت مشتش که بالا رفت بی اختیار با کیفم به سرش کوبیدم پاکان با
محبت و سامان با بهت و تعجب به من خیره شد

با اخم رو به پاکان گفتم: من آماده ام تو هم نمیخواه دهن به دهن همچین آدمای بی ارزشی بذاری
تمام طول راه پاکان با محبت های بی دریغش از من تشکر میکرد شوخی میکرد و من رو هم به خنده وامی داشت
با شوخی های بدون منظورش موقعی که دکتر برام 6 تا آمپول نوشته بود من رو از عزا در آورد و باعث خنده ی من
شد پاکان جایگزین بابا شده بود شده بود پرستار من موقع مریضیپاکانو دوست داشتیم به من حس پشتیبان
بودن میداد.

پاکان

با دیدن این وضعیت و اوضاع شلم شولوی توی شرکت که به خاطر پا قدم منحوس سامان بود تصمیم گرفتم تا
مدتی که سامان اونجاست هم آیه و هم خودمو از اون محیط دور کنم البته اول باید بابا رو راضی میکردم که البته
این خودش یکی دو هفته ای طول میکشید
همونطور که حدس میزدم بابا سفت و سخت وایستاده بود و میگفت آیه باید کنار خودش بمونه و لحظه ای هم آیه
رو به عنوان منشی شرکت من به من نمیسپاره
سامان خیلی دور و بر آیه میپلکید و میدونستم آیه همونطور که برای من فرق داره برای اونم فرق داره و این قضیه
من رو به شدت میترسوند ...
چون سامان یکی بود از من عوضی تر و من نمیخواستم آیه از طرف اون هم دچار صدماتی مثل همه ی اون حرفا و
حدیثایی که من بهش میگفتم بشه و شاید هم بدتر

بعد از گذشت یه هفته و نتیجه نگرفتن تصمیم گرفتم که باز هم مسئولیت شرکت رو به آرمان بسپارم و خودم تو شرکت بابا باشم تا حداقل مواظب آیه باشم تا توسط گرگ درنده ای مثل سامان دریده نشه

یه روز که توی اتاقم نشسته بودم و داشتم یکی از قرار دادهای پیشنهادی رو میخوندم بیهو در اتاقم با تقه ای باز شد و مطابقش سامان وارد اتاق شد با خشم و غضب خیره شدم به آدمی که فقط ظاهر آدمیت داشت و فقط من میدونم که اون پشت چه حیون کتیفی خوابیده ...

با لبخند روی یکی از صندلی های موجود تو اتاقم نشست با لبخندی که هر لحظه غلیظ ترش میکرد گفت: عیلق سلام

بی اینکه زحمتی برای جواب دادن به سلامش بکنم گفتم: چیکار داری ؟

خودش رو کمی به سمتم متمایل کرد و گفت: کار چندان سختی نیست فقط میخوام دور و بر آیه نیلکی

با غیظ نگاهش کردم و گفتم: چشمم چون شما گفتمی حتما

دستاش رو بهم مالید و گفت: لامصب با تمام هم جنساش که من تا حالا باهاشون برخورد داشتم فرق داره

دستام رو مشت کردم و گفتم: همون بار اول بهت گفتم دور و برش نباش

پوزخندی زد و گفت: تو خودت رو در حد من میدونی که از من انتظار حرف شنوی داری ؟

با عصبانیت مشت محکمی به میزم کوبیدم و اولین اعترافم روبه زبون اوردم: آیه مال منه

پوزخند رو لباسش پر رنگ تر شد و گفت: میدونستم یه احساسی این میون هست ولی این دفعه رو کور خوندی آیه مال منه

و به سرعت از اتاق خارج شد و من موندم و عصبانیتی که من رو در صدد انفجار قرار داده بود.

فردای اون روز قبل از راه افتادن به سمت شرکت با تماس و موقعیت اضطراری ای که آرمان برایم توضیح داد ناچاراً به سمت شرکت خودم به راه افتادم بعد از یکی دو ساعت دوندگی پی در پی بالاخره مشکل حل شد و من به سمت شرکت بابا به راه افتادم با رسیدنم به شرکت و دیدن جای خالی آیه با استرس به سمت اتاق بابا رفتم وقتی سراغ آیه رو گرفتم و بابا گفت به دلیل سهل انگاری اون. سامان و با آیه فرستاده تامشکلی روحل کنن و سامان هم پنهانی به بابا گفته که بعد از خوردن ناهار با آیه به سمت شرکت بر میگردد انگار دنیا رو سرم آوار شد وقتی برگشتن نگاه آیه خالی از حس بود ولی سامان نگاهی ظفرمندانه به سمت من انداخت همون نگاهی که تمام طول این ساعت های انتظار ازش هراسیده بودم همون نگاهی که میدونستم کیش و ماتم میکنه . من به جز آیه کسی و چیزی برای از دست دادن نداشتم و آیه تمام زندگی و دارایی من بود من هر جور شده حریف پستم رو از میدون به در میکنم و گنج زندگیم رو از چنگ دشمن خونیم بیرون میکشم و کاش آیه میفهمید صورت مردی که کنارش راه میرفت

پر از حرف بود

مرد گنده

بی هیچ کلامی حال چهره اش به بچه های لوس و نُتر شباهت داشت

انگار به تو اشاره میکرد و به من میگفت :

دلت بسوزد من از اینها دارم و تو نداری

"آیه"

بعد از انجام کار، سامان با هزار جور اصرار راضییم کرد به رستورانی که همیشه با دوستاش میرفت و ادعا داشت غذاهاش کم نظیر و حتی بینظیره بریم. سرمیزی که تو گوشه ای از سالن بودنشستیم و وقتی گارشون برای گرفتن سفارش هامون اومد سامان بدون هیچ سوالی از من که دوست دارم چه غذایی بخورم و یا حتی اینکه اجازه بده خودم غذایی رو که میخوام سفارش بدم سفارش دوپرس باقالی پلو با ماهیچه و مخلفات داد و من رو کاملاً با غذایی که انتخاب کرده بودم خلع سلاح کرد... اگر هر غذای دیگه بود مطمئناً و یقیناً مخالف میکردم و از سر لج و لجبازی با این آدم منفور هم شده سفارش رو عوض میکردم اما من نمیتونستم چنین غذایی رو پس بزنم بخاطر همین غذای منتخب شده رو تایید کردم اونم با جون و دل. مدتی بعد سفارش های حاضر شده رو آوردن و ظروف رو روی میز چیدن و من با دیدن میز رنگارنگی که دو گارسون چیدن هوش و حواس از سرم پرید... قبل از چشیدن طعم غذای و سوسه کننده مقابلم بایه دم عمیق ریه هامو لبریز از عطر خوشش کردم و بعد شروع کردم به خوردن غذا و واقعاً که این غذا هم خوش عطر بود هم خوش طعم و هم خوش رنگ و باید به آشپز فوق العاده ماهرش دست مریزا می گفتمی و الحق که سامان بهترین انتخاب رو کرده بود. همینطور تو سکوت غذا میخوردم و اونقدر هول بودم تو خوردن که انگار کسی میخواست غذای خوشمزه مواز چنگم در بیاره تو همین موقع ها بود که صدای سامان بین صدای قاشق و چنگال که به بشقاب میخورد به گوشم خورد:

معلومه خوش اشتها یی از دخترایی که خوب غذا میخورن خیلی خوشم میاد

فقط نگاهش کردم نمیدونستم از گفتن حرفاش چه قصدی داره و همینطور هم نمیخواستیم از قصدش سردر بیارم چون از نتیجش میترسیدم. به همین خاطر نمیدونستم چی باید بگم پس دست به دامن سکوت شدم که وقتی دید قصد به زبون آوردن حتی یه کلمه رو هم ندارم لبخندی زد و گفت:

بخور

مطیعانه مشغول شدم که هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود معترض گفتم:

اه حوصلم سر رفت یه چیزی بگو

— حرفی واسه گفتن ندارم

— اما منمیشه که تو سایلنت باشییم !

— خب چی بگم؟

— از خودت بگو

— از خودم چیزی واسه گفتن ندارم

– پس یه چیز دیگه بگو

باتمسخر گفتم: اصلاً نظرت چیه جک بگم؟

جدی گرفت: آره فکر خوبیه جک بگو

ومشتاقانه نگاهم کرد که لبخندندان نمایی زدم و گفتم: بیخیال

لبخندی زد و گفت: دندون خرگوشی...

با این حرفش منو یاد پاکان انداخت. همیشه بهم میگفت خرگوش کوچولو و خدا میدونست که چقدر خرگوش کوچولو گفتن هاش دلنشین بودن و وقتی اونطوری خطاب میشدم چقدر لذت میبرد... مخصوصاً وقتی مالکیت رو هم چاشنی اون دو کلمه جادویی میکرد... خرگوش کوچولوی من... وقتی اینطوری خطاب میشدم تمام وجودم لبریز از یک حس ناب بی نظیر میشد... حسی که منو تا هفت آسمون خدامیبرد و جالب این بود که با عدم وجود آسمون هشتم! من با این حس گاهی وارد آسمون هشتم و بعدی و بعدی هامیشدم... اون حس اونقدر شگفت انگیز بود که وجودم مملو از احساسات خوب میکرد... و حالمو جادو و در دقایق مثل یخ در بهشتی که وسط آتیش سوزان جهنم می نوشی! و چقدر این یخ در بهشت جهنم رو بهشتی میکرد... بدون اینکه بفهمم غرق در روزهای گذشته شده بودم و یادم رفته بود تو چه زمانی زندگی میکنم... حال یا گذشته... یادم رفته بود... و حتی یادم رفته بود در حال حاضر تورستوران مقابل دشمن همون کسیم که خرگوش کوچولوش بودم نشستیم تا اینکه صدای سامان منو از خاطراتی مشترکمون با پاکان بیرون آورد... صدایی که زمزمه کرد: خرگوش کوچولو...

یک دفعه انگاری یه جریان الکتریسیته ی قوی به تمام بدنم متصل کردن...! سامان به من گفت "خرگوش کوچولو" و من نمیدونستم چه کسی چنین اجازه ای داد؟؟؟ سامان این اجازه رو نداشت... سامان این حقو نداشت... این حقو نداشت که منو خرگوش کوچولو خطاب کنه... فقط پاکان باید به من میگفت خرگوش کوچولو... فقط پاکان! و من چقدر حال بد شد و وقتی کسی که پاکان نبود منو با این دو کلمه جادویی که فقط وقتی از زبون پاکان بیرون میومدن دگرگون میشدم خطاب میکرد... فقط پاکان باید اینطور صدام میکرد... فقط پاکان... سامان بالبخند گفت: من از این به بعد خرگوش کوچولو صدات میکنم

یدفعه داد زدم: نه!

که همه آدمای داخل سالن متعجب به سمت مانگاه کردن و سامان هم چشمش گرد شد، کمی که نگاهای سنگین مسیرشون که ما بودیم رو عوض کردن سامان بابفت گفت: چرا داد میزنی؟

تهدیدآمیز انگشتمو بالا آوردم و نگاهش کردم: هرگز، هرگز به من نگو خرگوش کوچولو!

– چرا قشنگه که؟

– من دوس ندارم اگه یدفعه دیگه بهم بگی خرگوش کوچولو میکشمت!

وقتی حرفمو تموم کردم تازه به این فکر کردم که چه کلماتی رو به زبون آوردم و تودلم به خودم گفتم: "آره جون عمت" من و آدم کشتن؟ من اونقدر دل نازکم که مورچه که سهله سوسکوباتموم چندش بودنش دلم نمیومد بکشم

اونوقت میخواستم آدم بکشم! اما باید تهدیدش میکردم تا دیگه جرأت نکنه منو اونطوری صدا کنه صدای قهقهه ی سامان بالا رفت و با تعجب گفتم: چی شده؟ حرف خنده داری زدم؟

وسط خنده گفت: خیلی بامزه ای دختر تو! این 50 سانت قدت میخوای منو بکشی؟

اخم کردم و با حرص گفتم: اولاً که من 165 هستم نه 50، ثانیاً که آدم کشتن که قد نمیخواد سلاح سرد نمیخواد ثالثاً...
- ثالثاً چی؟

هر چه قدر به مغزم فشار آوردم هیچ ثالثی یاد نمیومدم بخاطر همین گفتم: اصلاً مگه قراره جنابعالی بازم به من بگی خرگوش که بکشم؟

- خرگوش نه میخوام بگم خرگوش کوچولو

پوفی کردم و بادست خودم رو باد زدم هر چند بی فایده بود و بیشتر گرمم شد و دیدم که تهدید کار ساز نیست بخاطر همین چهره مظلوم به خودم گرفتم و گفتم: لطفاً هرچی دوست داشتی صدام کن بجز خرگوش کوچولو مستقیم نگاهم کرد و پدفعه گفت: اوکی قبول راضی شدم فقط باید قول بدی هرچی صدامت کردم نه نگی باخوشحالی سرت کون دادم: قول میدم

لبخندی زد و گفت: پس از این به بعد "عزیزم" و "عشقم" صدامت میکنم

دهنم ناخودآگاه باز شد و با بهت نگاهش کردم که گفت: چرا دهن تو انقدر باز کردی؟

- واقعاً میخواین اینطوری صدام کنین؟

- آره مگه چه عیب و ایرادی داره؟

- سر تا پای عیب و ایراده

- امانم دوس دارم

- من دوس ندارم پس لطفاً دیگه نگوین

- اوکی من مشکلی ندارم خرگوش کوچولو

- عه مگه قرار نشد دیگه اینطوری نگوین؟

- مگه قرار نشد هرچی دلم خواست صدامت کنم

- اما آخه این چیزی که شما گفتین دیگه خیلی زیاده رویه

- امانم اینطوری دوست دارم انتخاب کن خرگوش کوچولو یا عزیزم و عشقم؟

نفسم توی سینه حبس شد مرد داشدم... هر دو گزینه بد بودن و هیچ کدوم مشون رو دوس نداشتم که هیچ از شون متنفر بودم... هر دو بد بودن اما خرگوش کوچولو بدتر بود خیلی بدتر... و من باید بین بد و بدتریکی رو انتخاب میکردم وقتی سکوت و فکر طولانی شد سامان گفت: نمیخوای انتخاب کنی؟

نفسمورها کردم و گفتم:

گزینه دوم

دوباره قهقهه زد: عزیزم خیلی بامزه ای

ومن سرخ شدن بخاطر اولین کلمه ای که در آغاز جملش قرارداد داده بود... اصلاً چرا این بشرو صدا کردن من باین کلمات اصرار داشت...؟؟؟ اینطور کلمات فقط بین زوج ها رواج داشت ومن خیلی بدم میومد که همکارم اونم همکار مردم... واز همه بدتر دشمن پاكان منو اینطوری خطاب کنه اما باز هرچی که بود قابل تحمل تراز خرگوش کوچولو بود...

من میتونستم به هر سختی و غذایی که شده کلمات عشقم وعزیزم روتحمل کنم ولی به هیچ نحوی خرگوش کوچولو قابل تحمل نبود...

بخاطر همین نباید چیزی میگفتم. بعد از خوردن ناهار به شرکت برگشتیم و وقتی با پاكان روبه روشدم اخم غیظی رو چهرش بود و غم بزرگی تونگاهش ومن مثل همیشه از اون نگاه شیرین عسلی که با وجود شیرینش حالاته مزه تلخ میداد سردر نیاوردم و هر قدر تونی نی چشماش گشتم و گشتم موفق به پیدا کردن دلیلی برای ناراحتی و غمی که به وضوح هربیننده ای تو چشماش میدیدنشدم... نه تهنادلیلی برای ناراحتیش پیدا نکردم بلکه خودم هم ناراحت شدم و اصلاً مکه میشد که پاكان اخم کنه ومن لبخند بزنم؟

پاكان ناراحت باشه ومن خوشحال باشم؟؟؟

و این خیلی عجیب نبود...

خیلی وقت بود که با غم پاكان ناراحت میشدم... و باشادیش خوشحال... با اینکه ناراحت شده بودم اما حتی ذره ای به روی خودم نیاوردم و کاملاً عادی رفتار کردم.

مادام معمولاً تو زندگی من زیاد نقش بازی میکنیم و بیشتر روزهای زندگی من با وجود یه غم بزرگ که تمام وجود من رومثل خوره میخوره ماسک خنده به صورت هامون میزنیم.

ومثل یه عروسک خیمه شب بازی با هر سازنا سازگاری که روزگار میزنه میرقصیم وبه روی خودمون هم نمیاریم...

مادام خیلی وقته که ماسک دار شدیم... ومن اینبار ماسک خنثی به چهرم زدم ...

ماسکی که نشون میدادم کاملاً عادی ومعمولیم و اخم چهره و غم نگاه پاكان هم هیچ تاثیری رومن واحوالاتم نداشته ومن خوبم... خوب خوب... اونقدر که دلم میخواد اضافشوبالایبارم... وخودم رو خالی کنم از این خوب بودنی که تظاهری بود و چقدر سخت بود که حتی به پاكان هم که بعد با یار ویاور همیشه گیم بود هر چند باناسازگاری های گه گاهش نمیتونستم بگم که چقدر حال خرابه وبه لبخندش احتیاج دارم... اخمش مثل یه زلزله روسرم آوار شده بود ومن زیر این آوار سنگین محتاج باز شدن گره ابروهاش و کشیده شدن لب هاش به سمت بالا بودم... کاش که منواز لبخندهای شیرین ودلگرمش محروم نمیکرد... ای کاش... و صدحیف که ای کاش هادردی رودوانمیکنن فقط بدن که حسرت هامون روافزون کنن... حسرت هایی که آه از نهاد من بلند میکنن... پاكان به اتاقش رفت بدون حرفی... بدون نگاهی حتی بدون دعوائی. در حالی که من پراز حرف بودم وهمه جای بدنم چشم شده بودوبه پاكان

نگاه میکردم و خودمو برای یه دعوی دیگه که آشتی شیرینی درپیش داشت و باعث نزدیکیمون میشد... آماده کرده بودم. اما پاکان رفت و سامان هم بالبخندی چشمکی به من زد و به اتاقش رفت و من هم کلافه سرجام نشستم و به مسیررفتن پاکان خیره شدم... کاش نمیرفت... کاش حرفی میزد و کاش نگاهش و از من دریغ نمیکرد... و حتی، کاش باهام دعوا میکرد... کتکم میزد!!! فقط سکوت نمیکرد... سکوتش رومثل یه پتک بر سرم کوبید و رفت و من موندم و در بسته اتاقش که چشم بهش دوختم و منتظر شدم که شاید معجزه ای بشه و در باز بشه و پاکان بالبخندی توقاب در بایسته... ساعت کاری هم تموم شد و پاکان بیرون نیومد و وقتی آماده شدم و اسه برگشتن به خونه بابا از اتاقش بیرون اومد و بالبخند گفت: خسته نباشی دختر گلم

-مرسی بابایی شما هم همینطور

-چی شده؟ پکری انگار؟

-نه فقط خسته ام و خوابم میاد استراحت کنم خوب میشم

-پس رفتیم خونه تو حسابی استراحت کن تا بابا برات یه شام خوشمزه بپزه

-چشم

-راستی پاکان کجاست؟

-تو اتاقش

بابا با تعجب به سمت اتاق پاکان رفت در زد و وقتی پاکان اجازه ورود داد وارد شد و در بیست مدتی بعد تنها از اتاق بیرون اومد و بهم گفت: بریم پاکان منتظر آرمانه

سری تکون دادم و بابا با به سمت آسانسور رفتیم و اردپارکینگ که شدیم متوجه پنچری ماشین بابا شدیم بابا متعجب گفت: چرا پنچره؟؟

-نمیدونم

همینطور به لاستیک پنچر نگاه میکردیم که صدای بوق ماشین باعث شد به سمتش نگاه کنیم سامان بود که بلافاصله بعد از نگاه کردن ما بهش پرسید: مشکلی پیش اومده عمونادر؟

-اره پنچر شده

-سوار شید من میرسونمتون

-زحمت میشه

-این چه حرفیه ما که تعارف نداریم

هر دو سوار شدیم و سامان حرکت کرد جلوی خونه بابا فقط یک بار تعارف کرد که سامان برای شام بمونه و سامان هم از خدا خواسته قبول کرد و خودش و انداخت و اسه صرف شام و من باید با تمام خستگی شام درست میکردم بعد تعویض لباس چادر رنگی و سرم انداختم و از خونم بیرون رفتم و خواستم به آشپز خونه برم که شام درست کنم که

بابا سرراهم قرار گرفت و مانع شد و گفت: دخترم که تو خسته نبودی؟ بشین پیش مهمونمون من میرم و یه شام خوشمزه میبزم

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا خستگیم رفع شد خودم میبزم شما از چشمتون که قرمز شده معلومه کمبود خواب دارین برین استراحت کنین

سامان سریع بلند شد به سمتمون اومد و گفت: آیه درست میگه عمو شما استراحت کنین ما باهم یه غذای ساده درست میکنیم

بابا تا خواست اعتراضی بکنه سامان گفت: اعتراض وارد نیست

بابا خندید و گفت: حریف تو که نمیشم پسر نزار دخترم خودش خسته کنه توام زیاد از خودت کار نکش حیف آیه غذای بیرون دوست نداره و گرنه غذا سفارش میدادیم و هیچ کدوم خسته نمیشدیم

سامان با چشمانی گرد شده پرسید: آیه غذای بیرون دوست نداره؟ امروز که خیلی باشتهای غذای رستوران میخورد سریع گفتم: آخه غذای اونجا خیلی خوشمزه بود

سامان: خیلی خب عمو شما برید ما هم بریم واسه عملیات 125

بابا خندید و گفت: موفق باشید

بعد از رفتن بابا به سامان نگاه کردم و گفتم: شما زحمت نکشید من خودم یه چیزی آماده میکنم

- تو چرا یه بار با من خودمونی حرف میزی یه بار رسمی؟

لب پایینموبه دندون گرفتم که یه دفعه سرشونزدیک اورد و گفت: دیگه اینطوری نکن چون معلوم نیست عکس العمل من چی باشه

بهت زده نگاهش کردم. اولش نفهمیدم منظورش چیه اما وقتی تو کلماتی که از دهنش خارج شده بود دقیق شدم کاملاً متوجه شدم که منظور کثیفش چی بوده بخاطر همین دستم بالا بردم و با تمام قدرت رو صورتش فرود آوردم و گفتم: مراقب رفتارتون باشین این یه بار و نادیده میگیرم اما دفعه بعد انقدر راحت ازش نمیگذرم

نگاهمواز چهره بهت زده اش که کم کم بهتش کم میشد و لبخندی عجیب رولبهاش جای میگرفت گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم... همینکه مشغول پختن ماکارونی شدم صدای وزوزش روشنیدم: دفعه بعد چی کار میکنی مثلاً؟ نکنه دوباره میخوای منو بکشی؟؟

_ نه زجر کشت میکنم

صدای قهقهه گوش خراشش تو گوشم پیچید و بعد لحظاتی گفت: مثلاً اول ناخوناموازا جامیکنی؟

_ اونم میشه شایدم از موهات اویزوننت کردم

_ وای تو ذاتایه قاتل به دنیا اومدی درسته؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم: آقا سامان برید بیرون تا بجای نمک شکر نریختم

—نمیرم اومدم کمک

—نیازی نیست خودم انجام میدم بفرمایید

—نمیشه نمیرم نمیخوام

—نمیرید؟

—نوچ

—پس بفرمایید از یخچال مواد سالاد رو بردارید و مشغول بشید

به سمت یخچال رفت درش رو باز کرد و سوتی کشید: ماشاالله خوبه یخچال نمیتره که

بعدنگاهی کلی گفت: حالا چه سالادی درست کنم؟

—سالاد شیرازی با ماکارونی میچسبه

—سالاد شیرازی؟

—اوهوم نکنه بلد نیستید؟؟؟ خیار و گوجه و پیاز و همه رو ریز خرد کنین من خودم بهش آب غوره و نمک اضافه میکنم

با دهن باز نگاهم کرد و با تمسخر گفت: زحمتتون میشه

—خب دیگه این لطفو میکنم در حق تون

مشغول درست کردن سالاد شد و من هم سس ماکارونی رو درست میکردم که گفت: دقیق چند سالته؟

—تازه رفتم تو 23

—اینطور که فهمیدم دانشجویی

—اوهوم روانشناسی بالینی میخونم

—آفرین پس حتما میتونی فکر منو بخونی

خواستم کمی سربه سرش بذارم: یه جورایی

—جدی؟ پ بگو ببینم چی توفکرمه

شانسی گفتم: میخوای بیشتر راجب من بدونی

—درسته واقعا جالبیه سوالی میخوام بپرسم

—چی؟

—تو چرا با عمو و پاگان زندگی میکنی دقت کردم عمو رو با اصدامیکنی

—درسته

—چرا؟

—بابا حسینم قبل مرگش بابا بانادر دوست بودن ومنم بعد جریاناتی بخاطر اصرار بابا بانادر وضعیتی که توش بودم اومدم اینجا

—خدا بیامرزه پدر تو

—مرسی

—دختر حدود مرز داری هستی در عجبم چطور با این جونور کنار اومدی

باباجم میگردشده نگاهش کردم که گفت: پاکانومیگم

کارسس که تموم شد یه چاقوبرداشتیم ورفتم نشستیم وبهش تودرست کردن سالادکمک کردم توهمون ظرف اما حواسم جمع بود که دستم یادستش خطانره چون همونطور که خودش گفت من ادم حدود مرز داری بودم... بالبخندی که ازبابه یاد آوردن روزهای ناسازگاری پاکان که الان برام بامزه بود و ولبام نشست به بودگفتم: اولش اصلا باهم نمیساختیم یعنی پاکان بود که همش به پروپای من میپیچیدولی رفته رفته باهم کنار اومدیم

مرد پرسید: بهش علاقه داری؟

بهت زده بهش نگاه کردم سوالش خیلی خنده دار بود... مگه چنین چیزی ممکن بود... من؟ به پاکان علاقه داشته باشم؟ غیرممکن ترین امر ممکن توندم همین بود... من و پاکان از دودنیای متفاوت بودیم من ادم مقیدی بودم و پاکان یه ادم راحت... من چطور میتونستم به مردی که بامن کلی فرق داره علاقمند بشم... به پاکانی که شاید من هزارمین دختری باشم که توندم گیش حضور داره... به پاکانی که معلوم نیست با چندتا از همجنس های من بوده و تا کجاها باهاشون پیش رفته من چطور میتونستم به چنین مردی علاقمند بشم... به مردی که قابل اعتماد نبودن میشد علاقمند شد... اما چرا با وجود تمام این حقایق و باور من بردرستی اینها یه حسی تو قلبم منو میترسوند و باعث تردیدم میشد... با وجود اون حس که عمیق تر میشد سعی کردم بی تفاوت باشم و نادیدش بگیرم بخاطر همین خندیدم و گفتم: منونخندون من هیچ علاقه ای به پاکان ندارم اصلا یه همچین چیزی غیرممکنه

—خیلی مطمئن حرف میزنی؟

—چون مطمئنم من به پاکان هیچ احساسی ندارم.

پس این احساسی که مثل خوره تو وجودم افتاده بود چی بود؟ پس این تردیدی بود؟ این صدای کی بود که تو گوشم میپیچید و میگفت: آیه دروغ نگو...

نادیده گرفتم هر چیزی رو که اصرار داشت یه حسی هست سعی کردم باور کنم که من هیچوقت به پاکان به چشم مرد زندگیم نگاه نکردم... خودم رو گول زدم چون اینطور راحتتر بودم.... شاید اگاه قلبمو آنالیز می کردم چیزهایی توش پیدا می کردم که عقلم زیاد باهاشون موافق نبود بخاطر همین بیخیالشون شدم و نادیده شون گرفتم...

پاکان

همیکنه به خونه رسیدم. به سمت آشپزخونه رفتم تا باقرصی سردرد کشندم و تسکین بدم. داشتم وارد آشپزخونه میشدم که صدای آیه روشنیدم: ... باهم نمیساختیم یعنی پاکان بود که همش به پروپای من میپیچیدولی رفته رفته باهم کنار اومدیم ...

تعجب کردم این حرفارو به کی میگفت ?? صدای آشنایی اومد ... صدای سامان بود اون توخونه ما چیکار میکرد ??
سامان: بهش علاقه داری ?

نفسم توسینم حبس شد سوالی که سامان پرسید سوال دل من بود ... سوال دل عاشق من که حالا بی قراری میکرد برای شنیدن جواب سوال بی جوابش. صدای خنده آیه اومد: منونخندون من هیچ علاقه ای به پاکان ندارم اصلایه همچین چیزی غیرممکنه ...

ماتم برد ... زانو هام سست شد و حس کردم دیگه نمیتونم روی پاهام بایستم ... انگاری که تمام دنیا رو سرم آوار شد ... آیه منو دوست نداشت ... من به چشم آیه فقط یک دوست بودم یا شاید هم یک برادر ... خیلی سخت بود هضم و باور اینکه دختری که با تموم وجودم دوستش داشتم و تازه هم به علاقه ای که نسبت بهش دارم پی بردم هیچ احساسی به من نداره ... احساس من یک طرفه بود ... به احساس یه طرفه که حالا بای پی بردن به یک طرفه بودنش توش شکست خورده بودم ... دیگه اونجاموندم چون دلیلی برای اونجاموندنم نداشتیم ... چیزی رو که باید میشنیدم شنیدم و الان وقت رفتن بود ... باید میرفتم و هر طور شده این حرفارو ... این روزو ... و این عشق و فراموش کنم و با ظاهر و باطنی بی تفاوت و خنثی برگردم ... باید میرفتم تا بیشتر از این خردنشم زیر بار حقیقتی که تو گوش هام با صدایی کرکننده فریاد میزد: آیه دوست نداره ...

بعد سالها فرار کردن از احساسی به نام عشق و برای اولین بار عاشق یه دختر متفاوت شدن باز هم نمیتونستم عاشقی کنم چون احساسی که من داشتم آیه نداشت و گرم داشت به فرهود یا سامانی که فقط چند روز بود سروکلش پیدا شده بود ... سوار ماشین شدم و از حرص زیادی که تودلم بود دفتر تلفن گوشیمو زیرورو کردم و شماره رویا یکی از خوشگل ترین دوست دخترهای سابقم که شنیده بودم چند روزه برگشته ایران رو گرفتم بعد چند بوق متوالی جواب داد: بله ?
- رویا ?

- پاکان تویی ?

- آره خوبی ?

- مرسی تو خوبی ?

- منم خوبم شنیدم برگشتی ایران

- آره هفته پیش برگشتم از یچه هاسراغ

تو گرفتم اما خبری ازت نداشتن انگار ستاره ی سهیل شدی

- نه فقط یکم سرم شلوغه اگه وقت داشته باشی میخوام شامو باهم بخوریم

-اتفاق من و یکی از دوستانم میخواستیم بریم بیرون دوست پسرش میخواست بیاد منم غم گرفته بود که تنها چطور برم

-پس میام دنبالت

-باشه عزیزم منتظرتم

-میبینمت

تماس قطع کردم و موبایل رو صندلی پرت کردم و به سمت خونه رویا حرکت کردم... میدونستم کارم اشتباهه... میدونستم کارم خیانت به خودم و احساسم و حتی معشوقم که از عشق من بی خبره... اما باید خودمو سرگرم میکردم تا هرچه زودتر این عشق رو از فکرم و قلبم بیرون بندازم... درونم یه آتیش بزرگ شعله ور بود... آتیشی که باید آوری حرفای آیه شعله هاش بزرگ و بزرگتر میشد... باید یه آبی پیدا میکردم برای خاموش کردن این آتیشی که باشعله هاش وجودمو... قلبمو و حمومیسوزوند... باید تا قبل از اینکه تمام وجودم بسوزه و خاکستر بشه این آتیشو سرکوب میکردم... چه از راه درست... چه از راه غلط... اصلا درست و غلط چه اهمیتی داشت وقتی که آیه دیگه مال من نبود... وقتی که دختر مورد علاقم به من ذره ای احساس نداشت... دیگه هیچی اهمیت نداشت... بدیاق خوب بودن فرقی نمیکرد... من بخاطر آیه ورشته احساسی که منوبهش وصل میکرد کمی خوب شده بودم و حالا که دیگه باید آیه روبه دست فراموشی میسپردم دیگه چه اهمیتی داشت بدباشم یا خوب???

جلوی پای رویا که مقابل درخونشون یه لنگه پامنتزم بود ترمز کردم تا نمودید لبخند زد... نسبت به بقیه دوست دخترهام که مثل آدامس بهم میچسبیدن بهتر بود... سوار ماشین شد کمی جلو او و دوگونم رو بوسید و من حالمدفعه خراب شد و گرگرفتم... من نمیخواستم... من رویارو نمیخواستم و هیچ دختر دیگه ای رو... من فقط آیه رو میخواستم اولین و مطمئناً آخرین عشق زندگیم چون دیگه برای من مثل آیه پیدانمیشه... سعی کردم شروع کنم به گول زدن خودم به اینکه من حالم خوبه... من مشکلی ندارم... من هیچ شکستی نخوردم... من امروز هیچی نشنیدم... من امروز مخروب نشدم... سعی کردم خودمو گول بزنم... لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: خوبی خانومی?

-مگه میشه کنار تو بدباشم?

-خب لندن خوش گذشت?

-ای بدک نبود میدونی من که کلادریگیر کاروبارای بابا بودم به عنوان نمایندش رفته بودم تابه کارای شرکت سروسامون بدم اون وسط یه ذره تفریح میکردم اما بیشتر کار بود ولی الان که برگشتم خوشحالم چون دلم خیلی تنگ شده بود.

-برای من?

-صدالبته

خندیدم و خدامیدونست چه غم بزرگی پشت خنده من پنهونه... بعد خوردن شام فائزه دوست رویا پیشنهاد داد که بریم یه سردریا کنار و فردا برگردیم و منم که میخواستم از اون خونه و شخصی که تا اون خونه زندگی میکنم فرار کنم مخالفتی نکردم... باید میرفتم و تمام عشقی رو که به آیه داشتم و تمام لحظات خوب و بدی رو که در کنار هم گذرونده بودیم و حالا شده بودن خاطره میریختم تو آب دریا... تا امواج اون هارو در آغوش بگیرن و ببرن به یه سرزمین

دور تادیکه هیچوقت نتون برگردن... اخرای شب بود که رسیدیم یه ویلای لب دریای رویا یینا. هر 4 تا از ماشین هامون پیاده شدیم دخترابه سمت دریادویدن وماهم به دنبالشون رفتیم وشروع کردیم به آب بازی که موبایلیم زنگ خورد از خونه بود جواب دادم: بله؟

صدای آیه تو گوشم پیچید: سلام

وقتی صدای گوش نوازش روشنیدم برای لحظاتی دوباره مسخ شدم اما خودمون باختیم: سلام کاری داری؟

-بابانگرا نت شده کجایی؟

-فردا برمیگردم کاری نداری؟

تو همین موقع صدای خنده مستانه رویافضارو بر کرد و بعد به من گفت: عشقم بیادیکه

باید از این فرصت استفاده میکردم تا به آیه ای که مطمئنا احساس من هیچ اهمیتی براش نداشت و به خودم ثابت میکردم که علاقه ای بهش ندارم درحالی که موبایلیم کنار گوشم بود گفتم: الان میام عزیزم

و بعد به آیه گفتم: کاری نداری کار دارم باید برم؟

بعد لحظاتی صدایش تو گوشم پیچید: بله متوجه شدم کار دارین خدا فظ

تما سو قطع کرد اما من همینطور گوشي به دست خشکم زد... آیه دوباره بامن، بامن رسمی حرف زد. انگار دوباره از دستم ناراحت شد بخاطر کثیف بودنم... و من هم از ناراحتی اون ناراحت شدم درحالی که نباید میشدم... دیگه نباید اهمیت میدادم به آیه... به عشقی که تو قلبم داشتم... من میتونستم فراموشش کنم... مطمئنا من میتونستم این رشته کلفت و محکم احساسوا زبین ببرم... من پاگان پاکزاد بودم پسر لعیا... کثیفی و هرزگی تو خونم بود... پس میتونستم با غرق شدن تو با تلاق و کثیفی و لجن این عشق پاک و مقدس رو فراموش کنم... من پسر لعیا بودم و مطمئنا میتونستم مثل مادرم کثیف باشم...

مقابل پنجره سراسری اتاق که روبه دریابود ایستادم ولیوان قهوه ام روبه لبم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم سرم درد میکرد از پیکایی که دیشب زده بودم تا فراموش کنم درد بزرگی رو که تو قلبم بود... تا خوب بودنی رو که چند وقتی بخاطر عشق آیه وارد زندگیم شده بود روبه طور کل با طعم گس شراب از خاطر ببرم و راحت تر با هم خوابه ای به قول آیه نامحرم و غریبه کنار بیام... دستای ظریف دخترونه ای به دور کمرم حلقه شد و صدای نازکش تو گوشم پیچید: صبح بخیر عزیزم لبخند زدم: صبح بخیر و به سمتش برگشتم

گوشش نوازش کردم: خوب خوابیدی؟

... من دوباره برمیگردم به زندگی که قبل از آیه داشتم... دوباره دخترای رنگارنگ و خوش گذرونی ها و انتقام از همجنس های لعیا که آدمایی مثل پدرم رو نابود کردن... دوباره همه چی شروع میشه... بیرون رفتنا... مکالمه های دم به دقیقه... شب زنده داری ها... دیگه آیه به کل فراموش میشه... چون منو دوست نداره و من نمیخوام به دوست داشتن کسی که ذره ای به من احساس نداره ادامه بدم...

"آیه"

میزشامو با سامان چیدیم و رفتیم بابار و صدا کردم و همگی که سر میز نشستیم بخاطر نگرانی واسه دیر کردن پاکان پرسیدم: بابا پاکان چرانو مد؟

بابار یلکس جواب داد: با آرمانه اون دو تا وقتی میخورن به پست هم گذر زمان از دستشون میره

سامان خندید: پس مشکوک میزنن

پراز سوال بهش نگاه کردم منظورش رو درست متوجه نشدم وقتی نگاه خیرمودید گفت: بیخیال بفرمایید شام

هرسه مشغول خوردن شدیم و بعد از اتمام غذا سامان روبه من گفت: دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

فقط گفتم: نوش جان

اخرای شب بود که سامان بالاخره قصد رفتن کرد بابا تا خواست واسه بدرقش بلند شه گفت: عمو شما زحمت نکشید آیه منو بدرقه میکنه

و هرچقدر هم بابا اصرار کرد اجازه نداد من مجبور شدم همراهیش کنم جلوی در ایستادم و مستقیم نگاهم کرد و با لبخندی پرمعنی که حتی یکی از معانیش رو هم نفهمیدم گفت: خیلی خوبه که علاقه ای به پاکان نداری خیالم راحت شد

متعجب نگاهش کردم که گفت: خب دیگه خیلی زحمت کشیدی امشب برو استراحت کن

فقط سرتکون دادم

سامان: خدا حفظ

— به سلامت

بعد رفتن سامان من هم برگشتم به سالن که بابا گفت: دخترم سرپایی یه زنگ به پاکان بزن نگرانش شدم خیلی دیر کرده

چشمی گفتم و از خدا خواسته به سمت تلفن رفتم چون خودمم نگران شده بودم. شماره شو گرفتم که بغد مدتی جواب داد: بله ؟

تا صداشو شنیدم کلایادم رفت برای چی زنگ زدم زبونم چرخید و فقط گفتم: سلام

— سلام کاری داری ؟

لحنش اونقدر سرد بود که یخ کردم به زحمت گفتم: بابا نگرانت شده کجایی ؟

بدون اینکه به سوالم جواب بده گفت: فردا بر میگردم کاری نداری ؟

صدای خنده دختر و نه ای اومد: عشقم بیاد یگه

خشکم زد ... این صدا پاکانو خطاب قرار میداد؟؟ زانو هام سست شد کم مونده بود بیفتم که از میز گرفتم پاکان به صدای دخترانه گفت: الان میام عزیزم

و بعد به من گفت: کاری نداری کار دارم باید برم ؟

با حرص گفتم: بله متوجه شدم کاردارین خدافظ

وسریع تماس رو خاتمه دادم و روبه بابا گفتم: نگفت کجاست فقط گفت فردا برمیگرده

بابا سری تکون داد و من گفتم: بابا من میرم بخوابم

—برودخترم شبت بخیر

—شب بخیر

سریع به خونم رفتم و درو بستم و بدن خستمو روی تخت پرت کردم... و تمام مکالمون رومور کردم ...

پاکان دوباره کناریه دختر بودا و منم تو این ساعت... حدس زدن اوقات نیمه شب تا سحرش چندان سخت نبود... پاکان با اینکه تغییر کرده بود اما باز هم همون آدم قبلی بود... گهگاهی دلش میخواست که خوش بگذرونه و نمیدونست که این خوش گذرونی های هراز چندگاهش هربار به خنجر تیز و برنده رو تو قلبم فرو میکنه و من سردرگم. دلیل این خنجر خوردن رو هنوز نمیدونم مگه من نمیدونستم و نمیدونم که پاکان چه جور مردیه؟ پس چرا انقدر حالم هربار از تصور اینکه دختری رولمس کنه خراب میشه؟؟ دلیل این بی قراری هام چیه؟ سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم اما مگه میشد؟ تا اذان صبح هزاران بار پهلوعوض میکردم اما یک لحظه هم خواب به چشمم نمیومدم اما تصویر پاکانی که روزاول تو اون موقعیت دیدم میومد جلوی چشمم و بهم دهن کجی میکرد میترا سیدم از اینکه پاکان دوباره تو وضعیتی مشابه وضعیت روزاول باشه و چقدر درد داشت اینکه من اینجای تو فکر اون و نقد غرق بودم و غصه دار که حتی نمیتونستم بخوابم و اون... به محض شنیدن صدای اذان بلند شدم و بعد نماز سرسجاده از خدا دو چیز خواستم یک اینکه دلیل این بی قراری هام رو آشکار کنه دو اینکه بهم قدرتی بده تا حداقل جلوی پاکان بتونم نشون بدم که مشکلی ندارم و کارهایش و رفتارهایش ذره ای رومن تاثیر نداره. به محض اینکه پشت میزم نشستیم سامان از آسانسور بیرون اومد و بالبخندی گشاده سمتم اومد و روبه روم ایستاد: سلام عزیزم خوبی؟

حس خجالت تمام وجودم و فراگرفت و یقینا سرخ شدم واقعا نمیدونستم چطور قراره از این به بعد به عزیزم، عشقم گفتن های این پسر عادت کنم. فقط گفتم: سلام ممنون

—منم خوبم مرسی

—خدا رو شکر

—غروب بریم بیرون

—واسه چی؟

—همینطوری بگردیم

—نه خیر من کلاس دارم

—پس من میرسونمت

—خودم میرم با ماشین شرکت

—عشقم روحرف من حرف نزن

کلافه نگاهش کردم و معترض گفتم: آقا سامان لطفاً دیگه اینطوری نگین

—یعنی دلت میخواد خرگوش کوچولو صدات کنم؟ باکمال میل

—آقا سامان

—جانم؟

خیره نگاهش کردم و اون هم بالبخندبه من نگاه کرده و چقدر نگاهش کردم از رونرفت و آخر سر این من بودم که خجالت کشیدم و نگاهم دزدیدم

سامان: خرگوشکم درنریا امروز خودم میخوام بر سر نمت

—عشقم...

قبل از اینکه بتونم حرفمو کامل کنم چشمای عسلی به خون نشسته ای رو پشت سر سامان دیدم از ترس و دستپاچی ناخودآگاه بلندشدم و زیر لب سلام دادم که نه تنها سلام بی جواب موند بلکه حتی اون نگاه به خون نشسته هم ازم گرفته شد پاکان سریع به اتاقش رفت و من هم همونطور خشکم زد که سامان گفت: بیخیال اون دیونه چی داشتی میگفتی خرگوشی؟

فقط تونستم بگم: عشقم و عزیزم صدام کنیدی ولی خرگوش نه لطفاً

وبه سمت آشپزخونه رفتم و شیر آب باز کردم و آب خوردم و اونقدر حالم خراب بود که حتی قادر نبودم در یخچالوباز کنم و آب خنک بنوشم نزدیکای عصر بود کلاس داشتم به بابا خبر دادم و کیف و وسایلمو برداشتم و به سمت آسانسور رفتم که یدفعه سامان رو دیدم که به سمتم میاد فهمیدم که میخواد منو بر سونه سریع به سمت راه پله دویدم و پله هارو سریع پایین رفتم که دنبال نیاد و از دستش راحت بشم اما خیلی کنه بود اون هم دنبال من میومد صدای پاهاش رومیشنیدم یدفعه تعداد لموازدست دادم و باصورت افتادم تو پاگرد... صدای فریاد سامانوشنیدم: آیه

از در به خودم پیچیدم و خواستم بلندش کنم که دردم مضاعف شد و ترجیح دادم همونطور روزمین بمونم تا کمترین درد رو متحمل بشم صدای قدمهای سامان نزدیک شد و لحظه ای بعدمقابلم زانو زد و بانگرانی گفت: چی شدی؟ حالت خوبه؟

دستشوبه سمتم گرفت و گفت: دست منو بگیر بلندشو

—لازم نیست خودم میتونم

به هرسختی که بود بلندشدم که تا سامان منو دید گفت: صورت زخمی شده

وبه گونه راستم اشاره کرد دست راستمو بالا اوردم که زخممو لمس کنم اما وسط راه درد عمیقی رو تومچ دستم احساس کردم "آخ" بلندی گفتم که سامان نگران تراز قبل پرسید: چی شد؟

—دستم... خیلی...

بی اختیار اشکام جاری شد که سامان اخماش رفت توهم: اخه دختر چرادرمیری که اینطوری بشه
عصبی شدم و فریاد زدم: شما چرا گیر دادید به من چرادست از سرم برنمیدارید؟ اگه شما دنبال من نمی اومدید این
اتفاق نمی افتاد

– معذرت میخوام اما الان اینکه چرا اینطوری شدم مهم نیست باید بریم دکتر

اونقدر درد داشتم که با دکتر مخالفت نکردم. سوار ماشین سامان شدیم و به درمانگاهی توهمون نزدیکی رفتیم
و دکتر از عکس دستم تشخیص داد که موبه داشته و منجم دستمو گچ گرفت و گفت باید دو هفته کامل تو گچ بمونه و من به
محض خارج شدن این کلمات از دهن دکتر عصبی به سامان نگاه کردم که لب زد: ببخشید.

بعد از دکتر به سمت خونه میرفتیم که ی دفعه زد و ترمز و بدون حرف از ماشین پیاده شد و مدتی بعد بادو تا بستنی قیفی
شکلاتی برگشت و من بادیکن بستنی همه اتفاقات یادم رفت و لبخند زدم بستنی روبه سمتم گرفت و من بادست
سالم گرفتمش و گفتم: دستتون درد نکنه من عاشق بستنی شکلاتیم

لبخندی زد و گفت: همه دخترها همینطورن

مشغول خوردن شدیم که گفت: آشتی ؟

– من قهر نیستم فقط دلخورم

– دلخور نباش دیگه عزیزم

– اگه میخواین دلخور نباشم اینطوری خطابم نکنین

– ترجیح میدم دلخور باشی

میدونستم هر چقدر هم اصرار کنم بی فایده ست بخاطر همین بی خیالش شدم و سعی کردم فقط به طعم خوش
بستنی فکر کنم بعد از خوردن بستنی منوبه خونه رسوند و همین که ماشین رو متوقف کرد گفت: اگه درد داشتی زنگ
بزن پیام دنبالت بریم دکتر هرچی باشه من باعث شدم اینطوری بشه

برای اینکه حرفای اضافه پیش نیاد سرتکون دادم و گفتم: خدافظ

– مراقب خودت باش عشقم

با حرص نگاهش کردم و پیاده شدم و درو محکم کوبیدم که شیشه رو پایین داد سرشو کمی خم کرد نگاهم
کرد و گفت: زورت به خودم نمیرسه رو در ماشین خالی میکنی

پوزخند زدم: زورم به جنابعالی میرسه فقط نامحرمین نمیتونم بهتون دست بزنم

– اگه بخوای محرم میشیم عزیز دلم

همونطور خشکم زد و مات نگاهش کردم حرفش با منظر بدی بیان نشد حس کردم یه نوع خواستگاری غیر مستقیمه
اما خودموبه کوجه علی چپ زدم: با اجازه تون

وسریع باکلیدم دروازه کردم ورفتم داخل به سمت خونم میرفتم که با باباوپاکان که توسالن نشسته بودن مواجه شدم هردوشون تادست گچ گرفته منودیدن پریدن جلوم وپاکان زودترازباباچهره ای نگران پرسید:دستت چی شده ؟

هردوبه لبهای من چشم دوختن :ازپله های شرکت افتادم

بابا:مگه اسانسورنداریم ما؟

هیچی نگفتم نه میخواستم حقیقتوبگم نه لب به دروغ بازکنم به همین خاطربه سکوت پناه بردم که پاکان گوشه مانتوموکشیدومنوبه دنبال خودش کشید باباشوکه شدوگفت:داری چیکار میکنی

اماپاکان توجه نکردومنوبه دنبال خودکشیدوبه قسمت راه پله خونم بردومقابلم ایستادوگفت:تعریف کن

-تعریف کردم دیگه

-راستشوبگو

-بخداراست میگم ازپله های شرکت افتادم

-چرا؟مگه ما اسانسورنداریم که ازپله رفتی ؟

-مجبور شدم ازپله برم

-آیه چرامجبورشدی مدیونی اگه نگی

دیگه کاملامغلوب شدم بایدمیگفتم مجبوربودم که تعریف کنم

:راستش من داشتم میرفتم دانشگاه اقااسامان گفت که منومیرسونه منم ازدستش فرارکردم ازراه پله رفتم که

دنبالم اومدمنم تعادلمازدست دادم وافتادم که این بلاسرم اومد

پاکان کلافه چنگی به موهایش زدوزیرلب گفت:عوضی

وسریع ازم دورشدنگران شدم سریع صدایش کردم :پاکان

به سمتم برگشت وبایه نگاه خاص تمام وجودمودگرگون کردوبعدچندلحظه رفت وبعدازرفتن اون بابااومدپیشم

وپرسید:این چش شد ؟

-نمیدونم

-توخوبی عزیزم؟

-خوبم بابانگران نباشید

-دردکه نه داری

-خیلی کم اونم بامسکنی که دکتر داده خوب میشه

- تاکی قراره تو گنج بمونه؟

- 2 هفته

- پس دوهفته مرخصی برات رد میکنم از دانشگاهم مرخصی بگیر

- نه بابامیتونم از پس کار ابرییام

- همینکه گفتم مگه تو چقدر جون تو بدنت داری که با این حالت از خودت کاریکشی الانم برو استراحت کن دفعه اول
واخرتم باشه که روح حرف من حرف میزنی فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: چشم پس با اجازه آقای پاکزاد من برم برای شروع بخور و بخواب 2 هفته ای

- برو عزیزم

پاکان

وقتی آیه قضیه آسیب دیدن دستشو تعریف کرد اعصابم بهم ریخت و تمام فحشای دنیارو نثار روح اموات سامان
کردم و سریع حرکت کردم که صدای آیه میخکوبم کرد: پاکان...

این اولین بار بود که آیه اینقدر صریح و واضح اسممو بدون پسوند و پیشوند صدا میکرد... هیچ کس تا به حال اینطور صدام
نکرده بود و تازه بعد از اینکه آیه اسممو صدا کرده این نتیجه رسیدم که چه اسم قشنگی دارم برگشتم و نگاهش
کردم یه نگاه قدردان و خوشحال، ازش ممنون بودم که اینطور قشنگ صدام کرده و حالمو خوب... سریع از خونه زدم
بیرون و رفتم سمت خونه مجردی سامان و به محض دیدن سامان بدون حرفی مشتی به صورتش کوبیدم
و بعد دست راستشو گرفتم و با تمام قدرت پیچوندم و مطمئناً بلایی رو که سر آیه آورده بود و سرش اوردنم وقتی کارم
تموم شد سامان که از در به خودش میپچد بهت زده و شوکه فریاد زد: چته روانی؟

- هرچی عوض داره گله نداره توام باید 2 هفته از کار و زندگی بیفتی و دستت تو گنج باشه

مقابل چشمای بهت زده سامان سواری نشینم شدم و به خونه برگشتم دیگه خیالم راحت شد که تلافی کردم و انتقام
آیه روازش گرفتم الکی نبود آسیب رسوندن به آیه. هر کی که به خرگوش کوچولوی من کوچکتین آسیبی
میرسوند باید تقاص پس میداد هر چند که دندان خرگوشی من یکی دیگه رو عشقم صدامی کرد و من احمق از اینکه فقط
اسمم بدون پسوند و پیشوند صدام کرده بال در آوردم و تا آسمون هفتم پرواز کردم و واقعاً هم که چقدر من احمق
بودم... همینطور که وارد خونه میشدم به تلفنم که داشت خودشو میکشست جواب دادم: بله؟

صدای گوش نواز خرگوش کوچولوم تو گوشم پیچید: آقا پاکان کجایی؟ نگران تن شدیم.

داشتم آیه رومیدیدم که جلوی تلفن ایستاده بود و منتظر شنیدن جواب من بود گفتم: نگرانم شدین؟ یا نگرانم شدی؟

بهش نزدیک و نزدیک تر شدم و اونقدر که خوب میتونستم چهره خجالت زده اشو ببینم اما یه چیزی تو چهره اش باعث
شد ماتم ببره. لبخندی که زد... این لبخند شیرین برای قلب من خیلی معنا داشت و شاید هم من اونطور که خودم
دوست داشتم معنایش کردم. با صدای بلند که بفهمه من نزدیکشم گفتم: نگفتی نگرانم شدین؟ یا نگرانم شدی؟

ترسید و تلفن از دستش افتاد و به سمتم برگشت و همینطور که آب دهنش رو قورت میداد گفت: آقا پاکان

جلورفتم و گفتم: جانم؟

بابهت نگاهم کرد و بعد لحظاتی گفت: شما کجارتیدیهو؟

معترض گفتم: آیه خانوم شما کی میخوای شما گفتن روتوموش کنی؟

لب گزید و هیچی نگفت و من هم بالبختی که بخاطر حالات شیرینش رولبهام اومده بود. ناخودآگاه گفتم: خرگوش کوچولوی خجالتی من

نگاهم کرد... مستقیم خیره و با احساس... بی پروا... بی شرم... و چقدر نگاهش شیرین بود... چه اروم بودم زمانی که توجه آیه به من بود... انگار نه انگار که من همون آدم دیروزی بودم انگار نه انگار که دیشب با عشق آیه تو قلبم دختری دیگه ای رولمس کردم و این یعنی خیانت... من خیانت کرده بودم و خودمو به لجن کشیده بودم و آیه چه پاک و معصوم با خرگوش کوچولو گفتن من لبخند میزد و خوشحال میشد... من چقدر بست بودم که اسم هوس هام رومیداشتم انتقام از جنس لعیام... من دیگه باید این بازی کثیفو تموم کنم این که بایه دلیل غیر منطقی گندبزنم به زندگی خودم و دیگران... باید این بازی تموم میشد تا جنسای آیه در امان از گرگ های وحشی مثل من بمونن... حداقل من یه نفر باید به بازی های کثیفم خاتمه میدادم چون این خیانت هام مثل یه سایه ترسناک بالا سر احساس عشق من سنگینی میکرد و من باید خودمو احساسمو از این سایه سنگین خلاص میکردم...

"آیه"

دوباره بهم گفت خرگوش کوچولو و این بار هم از مالکیت استفاده کرد... و دوباره وجودم مملو شد از احساس های خوب مختلف... شده بودم مثل یه تشنه که به دنبال یه قطره آبه اونم توی یه کویر گرم و خشک که هیچ بارونی هم نمیباره... مثل اون تشنه تو کویر بودم که بهش یک بطری پر از آب خنک داده بودن... دیگه مهم نبود پاکان شیشوپیش کی و توجه وضعی کجا صبح کرده شاید کارم اشتباه بود اما من باید از کنار این موضوع رد میشدم چون سختگیری باعث عذاب کشیدن هر دو مون میشد به خودم قول دادم که فقط این بار میبخشم فقط این دفعه که از کنار خطای بزرگش رد میشم. امیدوارم دفعه دیگه ای وجود نداشته باشه اما اگر وجود داشته باشه بخششی وجود نداره... وارد خونم شدم و درو بستم به در تکیه دادم. من واقعا یه چیزیم بود... تو این مدت همش سعی داشتم بی تفاوت از کنارش رد بشم... هم از کنار احساسم... هم از کنار پاکان... و چقدر هم این ادعای بی تفاوتی عذاب میداد... اما حالا وقتش بود با خودم و احساساتم که تاحالا باهاشون در جدال بودم روراست شم... دلیل این حال عجیبم چی بود؟ این توجه و احساس خاصی که به پاکان داشتم چه معنی میداد؟

"بهش علاقه داری؟"

من بهش علاقه داشتم؟ به مردی که از همه جهت بامن تفاوت داشت علاقه داشتم؟ احساسی که به تمام سلول هام رخنه کرده بود عشق بود؟؟؟

احساسی که نسبت به پاکان داشتم همون احساسی بود که بابام به مامان داشت و همیشه ازش تعریف میکرد؟

من که میخواستم عاشق آدمی مثل بابا بشم اما این آدم کجا و بابا کجا؟؟

واقعاً که عشق دلیل و منطق سرش نمیشه و به زور خودش تو هر قلبی جامیکنه و دقیقاً هم به کسی میچسبه که دنیاش از دنیای تو خیلی دوره... و من هم اسیر این احساس سرکش و چموش بی منطق شده بودم که افسار زندگی من دستش گرفته بود و هر کاری که دوست داشت روانجام میداد

من عاشق شده بودم عاشق فردی که گناه کردنش رو گناه کار بودنش رو با چشمم دیده بودم اما بی اعتنا به اون هابهش احساس پیدا کرده بودم و ناراحت هم نیستم و خیلی هم احساس خوبی دارم از اینکه عاشقشم

من عاشق پاکانم و دلیلی برای ناراحتی و دست کشیدن از عشقی که تازه کشفش کردم نمیدیدم چون همیشه دلم میخواست مثل بابا که انقدر عاشقانه ماما و دوست داشت این احساس خوب و شیرین رو لمس کنم. من عشق رو لمس کرده بودم اما به شکلی متفاوت تر... و با آدم متفاوت تر... من توان حدی نبودم که پاکان رو بازخواست و مجازات کنم. پاکان بود و خطا و اشتباهاتش و خدای خودش... و من بینشون هیچ کاره بودم پس دلیلی هم نداشت دخالت کنم... هر چند سخت بود اما باید شب سختی رو که از فکر و خیال اینکه یعنی الان پاکان کجاست و پیش کیه گذروندم به فراموشی میسپردم... باید فراموش میکردم همه چی که تلخ بود و پاکان رو پیش من انسان بدی جلوه میداد... باید حتی خاطره اولین دیدارمون رو هم به دست فراموشی هامیسپردم... اولین دیداری که بدترین نوع دیدار بود... من و پاکان تو بدترین شرایط همه دیده بودیم و تو دیدار اول دستش برام روشد اما با این حال من باز عاشقش شده بودم... پس باتمام گناهانش حتماً به خوبی ها و زیبایی هایی داشت که خدامهرش به دلم انداخته بود... واقعاً شاید حکمتی تو این عشق بود که ذهن و قلب من از درک و فهمش عاجز بود... شاید من برای همین عاشق شدن به این خونه اومدم اگر غیر از این بود پس چرا بابا بهم گفت: "بخاطر کسی که عمداً دستش رو خارا میکشه"

کسی که بابا مدنظرش بود کی بود جز پاکانی که مسلمانه با دلایلی غیر منطقی گناه میکنه و خودش و همه بنظر اطرافیاننش رواذیت میکنه....

شاید پاکان واقعاً به ذات خوب داشت که خدا بهش نظر کرده بود و میخواست راه توبه رو نشونش بده و شاید من هم نشانه این راه که برای پاکان تاریک بود، بودم... واقعاً انسان ها از حکمت خدایی خبرن و من چه بی خبر و ادا این خونه شدم بدون اینکه بدونم قراره نشانه بشم... نشانه مردی که تو منجلا ب گناه دست و پامیزنه... موبایلم زنگ خورد که منواز فکر بیرون آورد شماره ناشناس بود جواب دادم: بله؟

صدای سامان تو گوشم پیچید: الو سلام

—سلام شما شماره منواز کجا آوردید؟

—اینش زیاد مهم نیست فقط زنگ زدم بگم به این پاکان بگودستم که خوب بشه دما را از روزگارش درمیارم حیف که هرچی زنگ میزنم جواب نمیده و گرنه داشتتم براش

متعجب پرسیدم: مگه دستتون چی شده؟

—همون بلایی که سردست تو اومده دست سردست من اومده

—یعنی چی؟

—یعنی اون پاکان دستمو شکوند

بهت زده گفتم: چی؟

–قراره دست منم مثل دست تو، دوهفته توگج بمونه

قلبم و مغزم همزمان از کار افتاد پس وقتی که غیب شده بود به سراغ سامان رفته بود تا تلافی دست منوسرش در بیاره... با اینکه که از شکستن دست سامان بخاطر من ناراحت شدم اما غیر ارادی لبخندی رو لبهام نقش بست... با این که کارپاکان اشتباه بود اما برای من پراز معنا و مفهوم بود... و با خودم فکر کردم شاید احساسی پشت این کار غیر عقلانی پنهونه

حرفی برای گفتن نداشتم پس سریع خودم رو جمع و جور کردم و رو به سامان گفتم: من... نمیدونم چی باید بگم پس فعلا خدا حافظ

تماس که قطع شد سریع از خونم زدم بیرون و به سمت اتاق پاکان راه افتادم همزمان با به در کوبیدن های متوالی ام در اتاق به سرعت باز شد و پاکان با قیافه ای آشفته و نگران رو به روم ظاهر شد با دیدن چهرش همه چی از ذهنم پرید درست مثل یه گنجشک که با گذر هر عابری سریع پر میزنه و فرار میکنه

تمام حرفها و تردید هام با دیدن پاکان به سرعت همون گنجشک از کوچه پس کوچه های ذهنم پر کشید و حالا من مونده بودم با یه کوچه ی باریک و خالی از سکنه و یه قیافه ی مظلوم و مات مونده به چهره ی مردی که حقیقتا عاشقش بودم

و میدونستم پشت این عشق حرفها و حدیث های زیادی خواهد بود

با صدای پاکان که پشت سر هم اسمم رو صدا میزد و با نگرانی بهم زل زده بود و منتظر عکس العملی از من بالاخره به خودم اومدم وارد اتاقش شدم که پاکان مبهوت و متعجب به سمتم برگشت و با لحن سوالی اما همچنان نگران پرسید: اتفاقی افتاده؟

با لحنی که کم کم به دلیل عمل بی منطق و دلیل پاکان عصبی می شد پرسیدم: اقا سامان چی میگه؟

پاکان اخم هاش رو در هم کشید و گفت: اقا سامان کلا حرف زیاد میزنه بستگی داره که تو کدومشو بگی؟

عصبی دستم رو به حالت بال بال زدن پروانه تکون دادم که لبخند محوی روی لبهای پاکان نشست ادامه دادم: اینکه رفتی دستشو شکوندی آخه این چه کاریه میخوام بدونم با چه منطقی اینکارو کردی

–با منطق خودم

عصبی جیغ کشیدم: اینکار تون کاملا بدون هیچ منطقی بود و اگه ادعاتون که با منطق خودت اینکارو کردی پس باید به خودم تبریک بگم که گیر آدم بی منطقی افتادم

پاکان هم لحنش عصبی شد تلخ و گزنده و دقیقا مثل همون اوایل که حرفهایش نیشتری بود به قلب زخمی ام

–حالا چرا اینقدر خودتو به آب و آتیش میزنی اینقدر عصبی هستی که دست عشقتو شکوندم؟

با تعجب و بهت انگشت اشاره ی دست خودم رو به سمت خودم گرفتم و با لحن پرسشی ای پرسیدم: عشق من؟

خشن تر از هر زمان دیگه ای جواب داد: بله یادت رفته تو شرکت عشقم صدایش میزدی ؟

با شنیدن حرفش نتوانستم خودم رو کنترل کنم و به شدت زدم زیر خنده پاکان هر لحظه چشمهایش گشاد تر میشد و ابروهایش بالا تر میبرد آخر هم طاقتم نیاورد و با لحن کلافه ای گفت: چیز خنده داری گفتم ؟

از خنده افتادم کف زمین و میون خنده به زور گفتم: و...وا..واای خدا...م...مردم

پاکان که انگار ترقه ای زیر پاش ترکیده باشه عصبی به سمتم هجوم آورد. قاطی خندمجیغ کنترل شده ای کشیدم و خودمو عقب بردم.

-آیه اینقدر اذیت نکن ببین درک میکنم که عاشقش شده باشی سامان آدم زبون بازی نه نمیخواه با این خنده هات احساسات مخفی کنی یا شایدم از من خجالت میکشی باور کن که درکت میکنم

خندم قطع شد پاکان واقعا با خودش چه فکری کرده بود. پاکانی که سلول به سلول وجودم بسته به نفساش بود پاکانی که عاشقش بودم منو متهم به عاشقی با مردی میکرد که از همون اولین دیدار ازش خوشم نیومد بود ؟

اخمهام رو درهم کشیدم و گفتم: من نه تنها از آقا سامان خوشم نمیاد بلکه ازش بدمم میاد

پاکان ابرو بالا انداخت دست به سینه بالای سرم ایستاد و گفت: !جدا ؟ پس اون عشقمی که توی شرکت گفتی مخاطبش کی بود ؟

ابروهام محکم تر از قبل در هم گره خوردند و اینبار من بودم که با لحن تهدید آمیزی گفتم: یادمه که ازم یه فرصت خواستی برای جبران تمام تهمت ها و حرفای ناحق اما مثل اینکه این فرصتم رو به اتمامه. متاسفم برای خودم که بهت اعتماد کرده بودم و تصورم این بود که طرز فکر راجیم عوض شده یعنی تو واقعا منو همچین آدمی دیدی که عاشق یکی مثل سامان بشه ؟

پاکان کلافه دستی تو موهایش کشید و با صدای نیمه بلندی گفت: پس چرا بهش گفتی عشقم ؟

-من نگفتم اون بهم میگفت

پاکان با صدایی که خشم و عصبانیت بلند تر از حد معمولش کرده بود گفت: به نظرت من خرم ؟ یا شایدم کور و کرم که ندیدم و نشنیدم که تو به کی چی گفتی ؟

-من فقط میخواستم بهش بگم که به جای اون لقبی که بهم داده بود از عشقم و این حرفا استفاده کنه

صورت پاکان به آنی سرخ شد و رگ های گردنش متورم مثل شیر نری که با قدرت نمایی و نعره هاش قلمروش رو به یه گفتار نشون میده تو صورتم نعره کشید و گفت: !اینقدر کمبود محبت داری که نیاز به شنیدن عشقم و عزیزم از جانب سامان پیدا کردی ؟

نفسم بند اومد از بی اعتمادی مردی که عشقش توی خونه ی قلبم ادعای مالکیت میکرد. تنها راه دفاعی خودم رو چنگ زدن به طناب پوسیده ای میکنم که پاره شدنش اتفاق خوشایندی نخواهد بود و فعلا تنها راه چاره همون طناب پوسیده بود و من چنگ. زدم بهش و با صدای خفه ای گفتم: من فقط نمیخواستم اون لقبو از زبون کسی دیگه ای بشنوم

به آنی نفس های تند پاکان آروم شد و نفس های کند شده ی من هم به حالت عادی برگشت پاکان عین آونگ طول و عرض اتاق رو رفت و برگشت

اکمی که به اعصابش مسلط شد دوباره رو به روی من ایستاد و گفت: چه لقبی؟

سوالی نگاهش کردم که با لحن خسته و عصبیش گفت: آیه چه لقبی، چه حرفی، چه اسمی هرچی که اسمشو میداری اون لعنتی چی بود که تو حاضر بودی سامان عشقم و عزیزم خطابت کنه اما اونو به زبون نیاره وقتی سکوت رو دید و پی به نگاه مجذوبم به اون رنگ عسل چشمه اش شد مقابلم زانو زد و ملتسمانه گفت: تو رو جون سرهنگ بگو چی بود آیه اینقدر عذابم نده

قسم بابا رو که شنیدم. خواستم بگم حقیقت رو. اما وقتی جمله که تو ذهنم بود مرور کردم. گرگرفتم و بی شک شبیه لبوهای شدم که تو خیابونای تهرون توسط دست فروشا فروخته میشه.

پاکان که رنگ سرخ شده ام رو دید چشمش گشاد شد و بالحن مضطربی گفت: آیه به جون بابات قسمت دادم سر زیر انداختم و من نمیخواستم اعتراف کنم به عشقی که به پاکان داشتم و من نمیخواستم اولین نفر باشم اما قسم به جون بابام بود و هیچ کس مهم تر از بابام برام نبود لکنت گرفتم و سخته اعتراف و سخته زیر پا گذاشتن غرورت

– آ... آق... آقا. سی.. سامان .. بهم میگفت ... خ... خر... خرگ... خرگوش کوچولو

پاکان چشم درشت کرد و دستی به دهنش کشید و اون ذوقی که تو چشمش نشست رو چی معنی کنم؟

لبخندی که روی لبه اش نشست دلیلی شد برای فراموشی تموم اون خجالت هایی که کشیدم و این مرد عجیب لبخندش جادوویی.

دلیل اون شور و شوق نشست تو وجود پاکان رو نمیدونست و حتی قدرت معنی کردن و خیال پردازی هم نداشت اون لحظه. با صدای پاکان که دلگرمم میکنه برای همیشه خرگوش کوچولوی خودش بمونم بالاخره دل از اون اتاق کندم و رفتم به سوی خونه ای که عجیب دلم برای تخت خوابش لک زده و میدونم که امشب فکر و خیال اجازه ی تازیدن خواب رو به چشم هام نمیده اما هر چه بادا باد و برای من فکر و خیال درباره ی پاکان می ارزه به صد تا خواب و رویای شیرین.

میدونم که عاشق پاکان بودن یه عالمه حرف و طعنه به همراه داره میدونم که عقاید پاکان با من سازگاری نداره میدونم که برخلاف دین و عرفه اما عشق چیزی نیست که به اختیار آدم باشه ... بدون اینکه بفهمی افسار قلب و عقلت رو در دست میگیره و یواش یواش رامت میکنه و من از همین الان خودم رو تجهیز کردم برای مقابله با حرفها و حدیث هایی که به زودی به گوشم میرسن و تنها جوابی که براشون در دفاع از پاکان دارم یه بیت شعره

تو را من ،

دوست میدارم

خلاف هر که در عالم ،

اگر طعنه ست بر عقلم!

اگر رخنه ست بر دینم!

فردا صبح بابا به اصرار من رو از رفتن به شرکت منع کرد پاکان میخواست کنارم بمونه اما بابا اون رو کشون کشون با خودش به شرکت برد با دیدن پاکان و بابا ته دلم یذفعه لرزید از اون پسر بچه ی کوچولویی که مثل بچه های 4 ساله که به مهمونی میرن و نمیخوان به خونه برگردن به اجبار بابا داره به شرکت میره و چشمهاس رو به مظلومی گربه ی شرک میکنه اما باز هم بابا بی توجه به مظلومیت پسرش اونو با خودش همراه میکنه .

با یه دست شکسته غذا پختن برام سخت بود پس به درست کردن شنیسل مرغ رضایت دادم و بعد از اتمام کارم با خیال راحت مشغول تماشای تلویزیون شدم به دقیقه نکشید که با صدای چرخش کلید توی قفل در دوباره روسریم رو به سرم کشیدم و با دیدن پاکان با تعجب کردم و پرسیدم :سلام برای چی برگشتید ؟

چشمکی پر از شیطنت حوالم کردوگفت :دلم برای خرگوش کوچولو تنگ شده بود

سرمو پایین انداختم و این خرگوش کوچولوی امروزش شیطنت بیشتری رو نسبت به خرگوش کوچولوهای قبلی توی خودش پنهون کرده بود

پاکان که خجالتم رو دید ریز ریز خندیدو به سمت آشپزخونه رفت وقتی با شنیسل ها رو به رو شد غرغری راجب استراحت کردن و کار نکردن کرد و بعد هم با اشتها مشغول خوردن شدو من فقط نگاهش کردم. این همون مردیه که ادعاش بود نباید آشپزی میکردم و حالا به خاطر سخاوت و مهربونیش یه شنیسل برای من نگه داشته تا من گشنه نمونم غدامون رو که خوردیم پاکان خودش ظرفها رو شست و خشک کرد. من با خیال راحت از تموم شدن کارها به ادامه ی فیلم رسیدم با پایین و بالا شدن مبل نگاهم رو به سمت مردی کشوندم که تمام خواستم از دنیا محرم بودن بهشه

پاکان که نگاه خیره ام رو دید لبخند دندون نمایی به لب نشوندوگفت :خرگوش کوچولوی من این روزا زیاد داری منو دید میزنی حواست هست

خجالت میدو و مطمئن از آزار و اذیت من خوشش میاد ...

قرمزی صورتم رو که دید بلند بلند خندیدوگفت:وای که آیه اگه بهم محرم بودیم

با بهت بهش نگاه کردم و یعنی پاکان هم حسی به من داره و این علاقه یه طرفه نیست ؟

حرفش رو ادامه ندادو فقط مشغول پوست گرفتن پرتغالی شد. در آخر تکه ای رو به دست من داد ونصفه بیشترش رو خودش خوردو این مرد حتی اگه عاشق من هم باشه از شکمش نمیگذره

با دهن پر و در حالی که هنوز پره ای از پرتغال رو میجوید رو به من سوال کرد :راستی آیه یه چیزی برام سواله

نگاه پر سوالم رو بهش دوختم و گفتم :چی ؟

-اینکه واقعا سرهنگ واسه تو ارثی میراثی چه میدونم خونه ای ملک و املاکی باقی نداشته ؟

دلم گرفت از سوالش و فکر میکردم که پاکان با قضیه ی زندگی باهاشون کنار اومده اما پاکان هنوز دل چرکین بود از بودنم توی خونش با بغض گفتم: میدونم بودنم اینجا باعث ناراحتیت میشه اما قول میدم تا چند ماه دیگه پوлам به حدی برسه که بتونم یه خونه اجاره کنم

با این حرفم چاقوی توی دستش رو روی پیش دستی روی میز پرت کرد و عصبی گفت: آیه تو رو خدا بس کن چرا همه چیز رو سخت میگیری من فقط یه سوال ساده از تو پرسیدم که یه جواب ساده هم داشت دیگه این خیال پردازی ها چیه که برای خودت میکنی؟ من از خدایه که تو تا آخر عمرت اینجا باشی

نمیپرسیدم چرا و شاید اگه جوابش اونجیزی بوده باشه که تمام آرزوی منه و قلب کوچیکم طاقت نیاره و از فرط خوشحالی خونی رو پمپاژ نکنه و من دیگه عمری برای زنده بودن نداشته باشم تا جشنی برای این عشق فرجام یافته به راه بندازم و خوشحالی کنم .

-بابا مال و منال زیادی نداشت حد المقدور به فقرا و نیازمندا کمک میکرد بعد از فوتش هم یه خونه به من ارث رسید که بعد از یه مدت یه آقایی به نام بهزادی منش سر و کله اش پیدا شد و با جعل سند ادعای طلب کاری کرد و همون یه ذره چیزی رو هم که از بابا به یادگار داشتیم از چنگم در آورد و منو و آواره ی کوچه و خیابون کرد پاکان چهره در هم کشید و گفت: که اینطور اسم این آقای بهزادی منش نمیدونی چی بود؟

-پیام بهزادی منش

با چرخیدن کلید توی قفل در اجازه ی حرف زدن از پاکان گرفته شد پاکان به تکاپو افتاد و از جیب شلوارش ماسک صورتی درآورد و شروع کرد به سرفه کردن

بابا وارد سالن شد و بادیدن پاکان با پرخاش گفت: که رفته بودی شرکت خودت هان پس تو اینجا چیکار میکنی؟

پاکان چند بار سرفه کرد و گفت: رفتم به جون لعیا جون

بابا به سمت پاکان هجوم آورد. پاکان از دستش در رفت و گفت: بابا نمیبینی مریضم این چه رفتاری با یه آدم مریضه

بابا انگشت اشاره اش رو به سمت پاکان گرفت و گفت: تو؟ تو مریضی؟ برو خودتو سیاه کن پسر من تو رو بزرگ کردم کدوم آدمی با دوساعت مریض میشه که تو دومی اش باشی؟

پاکان سرفه ای کرد و گفت: اصلا از آیه بپرس از ظهر اومدم خونه افتادم

از مریضی. پدر من آنفولانزای جدید یه ساعت و ده ساعت نمیشناسه

بابا که به سمت من برگشت پاکان ماسک رو از صورتش برداشت و چشمکی حواله ی صورت بهت زده ی من کرد

بابا که از من سوال پرسید موندم که جوابشو چی بدم؟

بگم پاکان مریض بود؟ که خوب نبود

بگم پسرت بازیگر فوق العاده ایه و تو عرصه ی سینما با این استعدادش میتونه سری تو سرا در بیاره؟

نه میخواستم پاکان رو ضایعه کنم و نه میخواستم به بابا دروغ بگم پس فقط سکوت کردم و شونه ای برای بابا بالا انداختم. پاکان سرش رو به علامت تاسف تکون داد و همینکه بابا به سمتش برگشت فرار رو به قرار ترجیح داد و از خونه بیرون زد

"پاکان"

بعد از بیرون زدن از خونه سریع گوشیم رو در آوردم و به آرمان زنگ زدم

-به سلام داش پاکان چطور مطوری؟

-خوبم اوضاع شرکت چگونه؟

-اووووف توپ تو نباشی همه چی خوب پیش میره

-آرمان

-اوخ اوخ نزن منو داداش بچه زدن نداره

-تو رو خدا زده آخه بیچاره

-نظر لطفه واقعا حالا چی شده که انگشت مبارک شما اشتباهی به شماره ی ما خورده؟

-شماره ی اون فامیلتون که پلیسه رو میخوام

-شماره علی رو؟

-فامیل شماست از من میبرسی؟

-میخوایش چیکار؟ پات گیره؟

-آرمان میشه کمتر خزعل بگی و اون شماره ی لعنتی رو بدی؟

-داداش راستشو بگو چیکار کردی من خودم پشتتم

با دادی که کشیدم بی چون و چرا گفت: یادداشت کن

شماره رو که از آرمان گرفتم بدون اتلاف وقت با سروان سیدی پسرخاله ی آرمان تماس گرفتم و وقت ملاقاتی گرفتم

توی یکی از پارک های اطراف کلانتری نشسته بودم و منتظر علی بودم روی نیمکت نشسته بودم و بازی بچه ها رو نگاه میکردم آیه هم بچه ها رو خیلی دوست داشت. مطمئن بودم آیه هم یه حسی به من داره با اون اعتراف نامحسوس دیشبش قلبم رو حسابی گرم کرده بود تصور اینکه آیه هم دوستم داشته باشه و توی آینده ای نه چندان دور مال خودم باشه حس لذت ملموسی رو توی قلبم سرازیر میکرد حس یه یخ در بهشت خنک توی گرمای تابستون وقتی که از گرما و داغی هوا بی تاب شدی و دنبال یه جرعه آب میگردی

عین دخترایی که ازشون تعریف می شد ته دلم قند آب میکردن از تصور داشتن آیه و یه زندگی اروم و راحت و شاید هم یکی دو تا بچه ی قد و نیم قد

توی فکر و خیالات شیرینم غوطه ور بودم که با صدای پسر جوونی که با حالتی گنگ نگاهم میکرد و میگفت: آقا پاکان؟

به خودم اومدم سریع ایستادم و گفتم: سلام شما باید علی سیدی باشید

سری به علامت تایید تکون داد و گفت: بله درسته

به نیمکت اشاره کردم و علی رو هم دعوت به نشستن کردم

همینکه نشست پرسید: خب مشکلتون چیه؟

—راستش یه قضیه ی کلاهبرداریه

—چه کمکی از من بر میاد؟؟

—میخوام بدونم میشه کمکم کنید تا بفهمم فردی به اسم پیام بهزادی منش به جز اون کیس کلاه برداری پرونده ی دیگه ای هم داره یا خیر؟

اسم بهزادی منش رو که شنید برق کنجکاوی تو چشماش گذر کرد خودش رو بیشتر به سمت من مایل کرد پرسید: پیام.....پیام بهزادی منش؟

سری به علامت تایید تکون دادم و گفتم: قضیه بر میگرده به یه دختر خانومی که بعد از مرگ پدرش

وسط حرفم پریدو ادامه ی کلاف حرفهام رو به دست گرفت و گفت: بذار ادامش رو من بگم با ارائه کردن چند تا مدرک جعل شده ادای طلبکاری میکنه و دار و ندار اون دختر رو بالا میکشه

بهت و تعجبم رو که دید حرفش رو ادامه دادوگفت: ما خودمون پیگیر این پرونده هستیم و تمام قضایا رو میدونیم اون دختر خانوم هم تنها کسی نبود که سرش کلاه رفته خیلی های دیگه هم هستن این پیام خان کارش رو خوب بلده سراغ کسای میره که تازه تنها عزیزشون رو از دست دادن و تک و تنها و وقتی که هنوز از شوک مرگ عزیزشون در نیومدن و توانایی سر پا شدن رو ندارن مدارک جعلی اش رو رو میکنه و همه چی رو بالا میکشه

با حرص غریدم: وقتی همه چی رو میدونید پس چرا کاری نمیکنید؟

لبخند یه وری ای نثارم کردوگفت: فکر میکنی به همین راحتی هاست؟ اول باید اون فردی رو که براش جعل اسناد میکنه رو پیدا کنیم دوم هم اون قاضی ای رو که توی دادگاه ها رای رو به نفع اون صادر میکنه

—میشه دقیقاً بپرسم باید چند تا خانواده ی دیگه آواره بشن تا شما کاری بکنین

با عصبانیت گفت: فکر میکنی ما دست رو دست گذاشتیم و داریم عین فیلم سینمایی نگاه میکنیم که یه سری گفتار چطور ی زندگی و خونه ی مردممون رو از چنگشون در میارن؟

من هم که عصبی از فکر اینکه آیه توی اون دوارن چه سختی هایی رو پشت سر گذاشته صدام رو رو سرم انداختم و گفتم: پس چیکار میکنین اگه واقعا دارین کاری انجام میدین پس کو نتایجش ؟

علی نفس عمیقی کشید و بعد از دقیقه ای که به اعصابش مسلط شد گفت: خوب موقعه ای اومدی سراغ من نتیجه میخواهی نه ؟ یه هفته بهم فرصت بده همین روزاست که پیام گیر بیفته یه طعمه براش گذاشتیم که داره تو دامش میفته با به دام افتادن اون تمام دار و دسته اش هم میفتن تو تله

– من دیگه نمیتونم سختی کشیدن اون دختر رو تحمل کنم

لبخند مهربونی زد و دستی به شونم کشید و گفت: نگران نباش مرد همه چی درست میشه توکلت به خدا باشه

– به جز اون بالایی کسه دیگه ای نمیتونه کمک کنه البته اگه شما هم یه ذره تلاشتون رو بیشتر کنید مطمئنن بهتره

ضربه ای به شونه ام وارد کرد و گفت: تیکه ننداز آقا پاکان ما همه ی تلاشمون رو میکنیم اگه قصدمون تنبلی و تن پروری بود پامونو تو این راه نمیداشتیم

حرفی برای گفتن نداشتم پس به تکون دادن سر اکتفا کرد و گفتم: شمارم رو که داری باهام تماس بگیر و از روند کار خبر دار شد ان شاءالله به زودی خبرهای خوبی میشنویم

یک هفته ای از ماجرا میگذشت. من و بابا و سامان جلسه ای خصوصی راجب پروژه ی جدیدی که شروع کرده بودیم گذاشته بودیم که با صدای زنگ موبایلم از شر ویز ویز کردنای سامان راحت شدم سریع عذر خواهی کوتاهی کردم و جواب دادم .

– بله ؟

علی بود و لحن خوشحال و پر انرژی ای که قلب من رو وادار به تپش میکرد و مطمئنن این لحن لحن آدمیه که خبر خوبی داره

– مزده بده جناب عاشق

– جان هر کس دوست داری اذیت نکن ، گیرش انداختید بالاخره

بادی به غبغب انداخت و گفت :پس چی فکر کردی به من میگن جناب سروان

– مرگ آرمان ؟

– آ پای پسر خاله امو چرا میکشی وسط مرگ همون بهزادی منش گیرش انداختیم فقط اون خانم رو بیار که شکایتش رو تنظیم کنه و ان شاءالله چند روز بعدش حق و حقوقش رو پس بگیره

– میشه من ازش وکالت نامه بگیرم و کاراشو خودم درست کنم ؟

– آره اگه وکالت نامه تام باشه چرا که نه

– اوکی دستت درد نکنه شیرینیت محفوظه

– قربونت منم برم به بقیه خبر بدم فعلا خداحافظ

—خدا حافظ

تماس رو که قطع کردم با عجله به سمت بابا برگشتم و گفتم: من باید برم نتیجه رو تو خونه به من بگو فرصت اعتراض رو ازش گرفتم و سریع از اتاق بیرون زدم و به سمت دفتر خودم رفتم سریع متن وکالت نامه رو تایپ کردم و بعد از پرینت گرفتنش سریع از اتاق بیرون زدم به سمت میزی رفتم که خرگوش کوچولوم پشتش نشسته و سرش رو توی کتاب های قطور دانشگاهیش فرو برده بود و سفت و سخت با نگاهش خط به خطش رو میخوند و از بر میکرد

سریع روبه روش ایستادم و برگه رو جلوش گذاشتم و گفتم: خرگوشِ نازنازی اینو امضاش کن

بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت: چی هست؟

—هیچی یه سری از این کاغذ بازی های شرکت فقط باید امضا شده باشه که الکی مثلا از زیر دست تو هم رد شده

سری تکون داد و گفت: بذار اینجا باشه میخونم امضاش میکنم بهت میدم

ترس تو دلم نشست و تا حواسش نیست باید ازش امضا بگیرم و اگه بفهمه دیگه سوپرایزم براش افاقه نمیکنه

هول شدم و باتندی گفتم: آه آیه امضاش کن بده برم دیگه فکر میکنی میخوام سرت کلاه بذارم که امضاش

نمیکنی؟

آیه با تعجب بهم زل زد و همونطور که برگه رو امضا میکرد سری به نشنه تاسف تکون داد و گفت: نه من کاملا بهت اعتماد دارم

چه طعم شیرین ولذت بخشی داشت حرفای شکلاتی آیه!

برگه که امضا شد با عجله از شرکت بیرون زدم و به سمت ثبت احوالی ای رفتم که تو همون حوالی بود تا رسمی کنم وکالت نامه ای رو که میخواستم باهاش حق و حقوق خرگوشِ ملوسم رو بگیرم

آیه

پنجشنبه بود و بعد از دادن امتحانات ترم به مدت دو هفته استراحت داشتیم و از طرفی هم تو این فصل از سال کارهای شرکت هم کم بود و کار چندانی نداشتیم از سر بیکاری و بی حوصلگی شروع به تمیز کردن و مرتب کردن خونم کردم به دوساعت نکشید که همه چی تموم شد و تقریبا یه خونه تکونی کامل انجام شد تصمیم گرفتم دستی هم به طبقه ی بابا اینا بکشم اول از آشپزخونه و سالن شروع کردم و بعد اش هم دستی به سرو گوش اتاق ها کشیدم به اتاق پاکان که رسیدم دم عمیقی کشیدم بوی رزابی میومد همون بویی که عاشقش بودم بوی مردی که شب ها رو توی این اتاق صبح میکرد و توی این اتاق نفس میکشید و چه لذتی داشت نفس کشیدن توی هوایی که معشوق قبل اونجا نفس کشیده بود

مشغول تمیز کردن اتاقش بودم بعد از تموم شدن جارو برقی کشیدن و گرد گیری به سمت میزش که پر از کاغذ و دفتر و غیره بود رفتم تا یه ذره مرتبشون کنم اما تا خواستم دست به چیزی بزنم با سند خونه ای رو به رو شدم که

اسم من روش بود با خوندن آدرس خونه خشکم زد ... این ... این آدرس خونه ی خودمون بود آدرس همون خونه ای که توش بزرگ شده بودم و لحظه لحظه ی زندگی ام رو با بابای مهربونم گذرونده بودم .

پاکان آخر زهر خودش رو ریخت بابا نادر راست میگفت که همش یه نقشه بوده پاکانی که منو عاشقم کرد و آخر سر معلوم شد که کلاه برداری و از دست دادن تنها یادگاری دوران بچگی ام زیر سر کسی نبوده جز خودش .

دیگه حتی توانایی قدمی به عقب برداشتن رو هم نداشتم چه برسه به تمیز کردن میزی که دست معشوقه ام رو برام رو کرده بود هوایی که با لذت درش نفس میکشیدم برام خفه و سنگین شده بود

قلبم نامرتب میزد دقیقه ای تند و گاهی هم اینقدر کند که نزدیک بود بایسته فشار خونم به آنی بالا و پایین میرفت و بدنم گرم و سرد میشد معده ام پیچ و تاب میخورد و انگار مغزم میخواست بالا بیاره تمام خاطرات خوبی که با پاکان داشتم قلبم قصد فراموشی احساسی رو داشت که اون مرد تو خاک حاصل خیزش کاشته بود .

با حال زار و نزاری از اتاق پاکان بیرون زدم که با بابا رو به رو شدم

بابا که حال منو دید سریع به سمتم اومد و بانگرانی پرسید :آیه بابا چی شدی تو دختر؟

با تمام نامردی های پاکان باز هم دلم نمی اومد جلوی بابا نادر خرابش کنم و اصلا کی دلش میاد قلب این مرد مهربون رو بشکنه؟

با لحن خسته ای گفتم :هیچی فکر کنم زیاد کار کردم باید استراحت کنم

بابا کلافه پنجه ای تو موهای جوگندمی اش کشید و گفت :اخه کی بهت گفته که بشینی خونه به این بزرگی رو تمیز کنی اونم یه تنه ؟

شونه ای بالا انداختم و لبخند کم جونی رو صورتم نشوندم و گفتم :حوصله ام سر رفته بود خوب

بابا سری به علامت تاسف تگون داد و گفت :حالا جدا از این حرفا خواستم ازت اجازه بگیرم

با تعجب به صورت بابا نگاه کردم و پرسیدم :اجازه ؟ اجازه ی چی ؟

بابا سرش رو پایین انداخت و گفت :راستش سامان و باباش زنگ زدن و گفتن اگه تو اجازه بدی یه وقتی بذاریم برای خواستگاری

تعجب نکردم . این چند روزه گذشته سامان خیلی دور و بر من میلیکد و حرفهایش حال و هوای ازدواج و خواستگاری رو داشت و من عاشق پاکان بودم و ندید میگرفتم اما حالا اوضاع فرق کرده بود و من تنها هدفم بیرون زدن از خونه ای بود که مردی که عاشقش بودم توی همسایگی من بود و بدترین آسیب ها رو به من زده بود

بی هیچ حرفی نگاهم رو به بابا مدوختم و دیدم اشتیاق مردی رو که یکی از آرزوهایش به گفته ی خودش عروس کردن دخترشه و بابای من آرزو به دل مرد و عروسی من رو ندید

بعد از چند دقیقه مکث گفتم :هرچی خودتون صلاح میدونید

بابا ذوق کرد و گفت :پس میگم بیان

بی هیچ حرفی از کنارش رد شدم و دور شدم از اتفاقی که پاکان نامی توش نفس میکشید و من دیگه هوایی رو که اون توش نفس میکشید رو نمیخواستم.

روز خواستگاری پاکان با شنیدن خواستگاری سامان از من بی هیچ حرفی فقط نگاه دلگیرش رو حواله ی من کرد و کسی نیست که بهش بگه تو چرا دلگیری و دلگیری حق منه نه تو

سامان و پدرش که اومدن پنجه کشیدن های پاکان توی موهای لخت و خرمایی رنگش شروع شد. پاش رو به حالت عصبی تند تند تگون میدادو من فقط نگاهم خیرم به مردی بود که با وجود تمام نفرتم ازش هنوز عاشقانه دوستش داشتم و انگار پاکان ناراحتی از دست دادن عروسک جدیدش برای اذیت و شکنجه کردنش

بابا که صدام زد و ازم خواست چایی بیارم بی چون و چرا به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول ریختن چایی توی استکان های کمر باریک خوشگل مدل قجری شدم که با صدای پای فردی به سمت عقب برگشتم صدای پای فرد آشنایی که هنوز قلبم رو وادار به تپش های تند و بی قرار میکرد.

تپش های تند و نامنظم قلبم رو میتونستم از چشمای معشوقم پنهون کنم اما کاش لرزش دستام روهم میتونستم پنهون کنم. از گوشه چشم نگاهش میکردم روی صندلی میز غذاخوری نشست و کاوری رو که داخلش کاغذی بود به سمتم پرت کرد و گفت: اینو میخواستم سرعقدمون بهت زیرلفظی بدم اما توداری عروس یکی دیگه میشی

ماتم برد پاکان چی داشت میگفت؟ عقدمون؟ زیرلفظی؟ این حرفا چه معنی داشت؟ اونقدر حواسم پرت حرفای مرموز پاکان بود که باریختن آب جوش رو دستم باجیغ خفیفی دستمو کنار کشیدم پاکان سریع بلند شد و بانگرانی به سمتم اومد و پرسید: چی شد؟

و خواست دستمو بگیره و نگاهش کنه که سریع دستمو کشیدم اخمی کرد و گفت: ببخشید حواسم نبود

فقط نگاهش کردم بدون هیچ احساسی دلم میخواست فقط نگاهش بکنم فقط توان چشمای به رنگ عسل غرق بشم بدون هیچ دغدغه و مشغله ذهنی. کاش میشد زمان از حرکت بایسته و من به پاکانی نگاه کنم که همراه با احساس عشق منو با حس تنفر هم آشنا کرد... و من با وجود اینکه عاشقش بودم ازش متنفر بودم... کنجکاو هم از طرفی امونم رو بریده بود به همین خاطر اروم پرسیدم: اون چیه؟

- پیام بهزادی منش یه کلاه بردار حرفه ای بود که به جز خونه شما خیلی خونه های دیگه روهم همینطوری به چنگ آورده بودیه دوست پلیس که خیلی وقت بود دنبالش میگشت بالاخره دستگیرش کرد و تونستم خونتو دوباره به دست بیارم یادته یه برگه دادم امضا کنی؟

فقط سر تگون دادم که ادامه داد: ازت یه وکالت نامه گرفتم و خونه روزدم به نامت دلم میخواست سر سفره عقد سوپرایزت کنم اما تو با موافقت خواستگاری سامان تمام برنامه هامو خراب کردی

همینطور خشکم زدمن چه فکر که نکرده بودم و چه قضاوت هایی که نکرده بودم واقعا من مستحق بدترین مجازات ها بودم منی که بادیدن سرسری یه سندبه مردی که عاشقش بودم شک کردم و یقین پیدا کردم که گناه کاره. من چطور عاشقی بودم که به معشوقم اونقدر بی اعتماد بودم که اینقدر سریع آغوشم رو برای مرد دیگه فقط بایه شک باز کردم؟

پاکان باچشمانی که از فرط ناراحتی قرمز شده بودن نگاهم کرد و با صدای گرفته ای گفت: مهم نیست امیدوارم خوشبخت شی من که لیاقت تو رو نداشتم امیدوارم سامان داشته باشه

اینو گفت و از آشپزخونه خارج شد و من موندم و آشپزخونه ای که به دور سرم میچرخید چشمم سیاهی رفت روی زمین روز انو هام افتادم و کاور رو برداشتم و به کاغذ داخلش نگاه انداختم لبخند تلخی زدم وسط این همه چیزای ناراحت کننده یه چیزی اونقدر شیرین بود که تمام تلخی هارو پوشش میداد... اعتراف شیرین پاکان! پاکان منو دوست داشت... احساسم متقابل بود... و چه رویایی از این شیرین تر... و چه شیرینی از حقیقی بودن این رویا دلچسب تر... برای این اتفاق خوشایند چقدر باید شکر میکردم به درگاه خدا که مهر من رو هم به دل پاکان انداخته بود... خدا خیلی منو دوست داشت که باعث شده بود پاکان میون این همه دختری که دورش کردن به من علاقمند بشه... مدتی تو آشپزخونه موندم و وقتی به خودم مسلط شدم چایبارو عوض کردم و بعد از چند دم عمیق به سالن رفتم و اول از همه به بابانادر تعارف کردم و بعد بابای سامان و بعد رسیدم به پاکان بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نمیخورم

اصرار نکردم و کنار بابانشستم که بابای سامان آقا منو چهره جرحه ای از جای داغش نوشید و گفت: خب نادر بریم سراصل مطلب

وقتی تایید بابارو گرفت شروع کرد به توضیح دارایی و اموال سامان و نمیدونست نه خونه 500 متریش تو فرشته برام مهمه نه ماشین 300 میلیونی شاسی بلندش و حتی اگه آسمون به زمین هم بیاد باز هم نمیتونه وارد قلبم بشه تو قلب من فقط یه نفر بود اونم پاکان باچشم پوشی از اموال و دارایی های مادی و حتی معنویش... فقط پاکان مهم بود... فقط وجود پاکان مهم بود و یس... سرمونداختم پایین و در حالی که نگاه سنگین سامان رو رو خودم حس میکردم محسوس به پاکان خیره شده بودم اما اون تمام حواسش به گل های قالی بود و من فقط به اخم غلیظ در عین حال جذابش خیره شده بودم که با صدای آقا منو چهره اجبارانگه مواز پاکان گرفتم: خب نادر خان جواب بله روبه مامیدی یانه؟

بابا لبخندی زد و گفت: من که هیچ کاره ام آیه خودش باید جواب بده

همه منتظر به من نگاه کردن حتی پاکان هم از گل های قالی دل کند و نگاه منتظرش روبه من دوخت نفس حبس شد و آزاد کردم و حرفی رو که پس از فهمیدن حقایق آماده کرده بودم به زبون آوردم: جواب من منفیه

بهت و تعجب رو تو صورت تک تکشون دیدم و برام مهم نبود اگر کسی از لحن صریح و بی شرم و حیا ناراحت میشد و من چه خودخواه شده بودم از وقتی که مسخ نگاه عسلی پاکان شده بودم... به پاکان نگاه کردم اونم شوکه شده بود اما برق خوشحالی رو تو چشماش میدیدم... و همین برای شجاع شدنم و ایستادگی در برابر تمام عوامل منفی مقابلم کافی بود... قبل از همه سامان لب باز کرد: آیه چی داری میگی؟ اگه جوابت منفی بود پس چرا گذاشتی بیایم؟

فقط سکوت کردم چی داشتم بگم؟ حق با اون بود کسی که مرتکب اشتباه شده بود من بودم و یه گناهکاری داشت بگه جز سکوت؟

آقا منو چهره یوز خندی با صدازد و گفت: حدس میزد

بابانادر با تعجب گفت: چی؟

— بالاخره این دختریه مدت پیش پسر لعیاز ندگی کرده از کجا معلوم دست خورده پاکان نباشه

خون در لحظه ای در رگ هام منجمد شد تمام وجودم سرشار از یه حس عصبانیت شد دلم میخواست بلند شم و سقف روروی سراین مرد گستاخ خراب کنم اما از من زود تر بابا و پاكان بلند شدن و بابایقه ء آقا منوچهر رو گرفت و فریاد: دفعه اول و آخرت باشه همچین انگایی روبه دختر پاک من میزنی

آقا منوچهر خون سرد گفت: مطمئنی دخترت زیر دست پسرت که خون همون مادر تورگ هاشه پاک مونده ؟

بابانادر: گیریم که بادختر و پسرم مشکل داری چرا زن مرده منواز گور میکشی بیرون

مگه زن من من چیکار کرده که اینطوری راجبش حرف میزنی مرد حسابی ؟

- نادر ساعت خواب مرد؟ سر تو مثل کبک کردی زیر برف و نفهمیدی وقتی تو سفرهای کاریت بودی زنت چند تا مرد آورده تو اتاق خواب؟

****پاکان****

نه نباید اینطور میشد... نباید منوچهر خان حقیقتو نقد بری رحمانه به صورت بابا که عاشقانه زن مردش دوست داشت میکوبید... نباید این حقایق رو که مادر من یه خائن و بدکاره بوده رو آشکار میکرد... بابا ماتش برده بود دستش که یقه منوچهر خانو سفت گرفته بود شل شد و افتاد و به زور سعی کرد اروم باشه و گفت: چی داری میگی ؟

- پسرت حتما شاهد خانتای مادرش بوده از اون بیرس

بابا پرسشگرانه به من نگاه کرد باید چی میگفتم برای این مردی که کنارم داشت زیر آوار خیانت همسر مردش کمر خم میکرد؟ تا خواستم نزدیک برم دستشویه علامت تکون نخور جلو گرفت و گفت:

فقط بگودروغه ؟

سکوت کردم و چه تلخ بود که این سکوت تاییدیه حرف منوچهر خان بود... نه میتونستم بگم دروغه وزن تویه الهه قداست و پاکی بوده نه میتونستم بگم همه چیز حقیقتیه محضه وزنی که بعد از مرگش هم عاشقانه دوستش داشتی یه بدکاره خائن بوده ... پس فقط باید سکوت میکردم و بابا هم معنای سکوت منو متوجه شد و بعد چند بار پلک زدن بی توجه وبی اعتنا به همه چیز با قدم های سست و آروم به سمت پله هارفت و من خواستم برم که منوچهر خان با پوز خند گفت:

فکر کنم تنهات باشه بهتره

اونقدر عصبی بودم که فریاد زدم: فکر کنم شما هم گم شین بهتره

منوچهر خان به سمتم حمله ور شد که سامان مانعش شد و گفت: بابا بهتره بریم

و وقتی اوناز خونه بیرون رفتن کلافه خودم رو رو میل تک نفره انداختم و چشمم رو بستم و با انگشت به شقیقم فشار آوردم مدتی بعد آروم چشمم رو باز کردم که نگاهم باشب تاریک و خاموش چشمای آیه که به اشک نشسته بود و به من نگاه میکرد تلاقی کرد

وقتی چشمای زیباشو دیدم دلم خواست کمی دردودل کنم و تمام غم هایی که این همه مدت تو قلبم تلنبار شده بود روبه زبون بیارم

بغضم روقورت دادم وگفتم: از 6 سالگیم یادمه که وقتی بابامسافرت کاری بودازاتاقشون صدای خنده های مستانه لعیایعنی مامانم میومدتا 10 سالگیم که لعیازنده بودیش ترشباوضعیت همین بودهرشب مادرم کناریه مردغریبه تواتاق خواب مشترکش باپدرم شبشوصبح میکردومن پشت دراتاق به صداهایی که میومدگوش میدادم وگریه میکردم ونمیدونستم پشت اون دربسته چی داره میگذره وفقط میدونستم چیزخوشایندی نیست وقتی ده سالم بودلعیاتویه حادثه مردوباباهیچ وقت حقیقت وجودی زنشونشناخت وقتی بزرگترشدم فهمیدم که پشت اون دربسته چی میگذشته فهمیدم که مادرم چیکاره بوده ووقتی یه مردکامل شدم شروع کردم به بازی دادن جنس مادرم بخاطرهمین انقدر

به تومشکوک بودم ولی توخیلی بالعیافرق داشتی ومن دیرفهمیدم.

صورت آیه خیس ازاشک شده بودومن طاقت دیدن سیل اشکاش رونداستم دستم روجلوبردم تااشکشوپاک کنم وقتی دستم به نزدیک ترین فاصله ازصورتش قرارگرفت یادم افتادکه هنوزمن به این خانوم کوچولومحرم نیستم فکرمیکردم صورتشوعقب بکشه اماعقب نکشیدومن چشمم گردشدوچیزی که به ذهنم رسیدروبه زبون آوردم: یعنی مشکلی نداری اگه صورتتولمس کنم?

بالبخندی گفت: میدونم که اینکارونمیکنی بهت اعتماددارم

لبخندزدم یه لبخندتلخ که ناشی ازیه شیرینی عمیق میون یه تلخی زهرمانندبود

دستموپایین آوردم وفقط نگاهش کردم که بالحن آرامش بخشی گفت: تقصیرتونیست...تونیستی که بایدخودتوسرزنش کنی. حتی نبایدمادرتوسرزنش کنی هرچقدرم بدبودهوباشه مادرت بوده والانم دستش ازدنیاکوتاه نبایدم خودتوببازی بایدبه باباکم کنیم تابالاین قضیه کناربیاد...

لبخندزدم این دخترچه قدرت خاصی داشت که فقط باچندجمله کوتاه حالمودگرگون کرده بودویک آرامش دلچسب روبهم منتقل کرده بود

"آیه"

بالبخندی نگاهم کردوگفت: مثل قرص مسکن میمونی

تعجب کردم چرامنوشبیه قرص میکردباقیافه ای متعجب نگاهش کردم وگفتم: چی شدیهومنوبه قرص مسکن شبیه کردی?

-آخه هردوتون خیلی خوب آدمواروم میکنین

نمیدونم چرادیگه ازاون شرم وحیاوخجالت کشیدن هاخبری نبود...دیگه حتی سرخ وسفیدوهزاررنگ هم نمیشدم. پاکان دیگه برام یه مردغریبه نبودپاکان حتی عضوجدایی ازمن نبود...پاکان جزئی ازوجودمن بود...ومگه آدم ازجزئی ازوجودخودش خجالت میکشه??? درجواب حرفش به لبخندی اکتفاکردم واون هم که میدونستم غرق دنیایی ازغم وغصه ست لبخندتلخی زدوهیچی نگفت منم ترجیح دادم سکوت کنم...یه سکوت شیرین بینمون حاکم شد...سکوتی که خاموش بوداماپربودازعاشقانه ها...عاشقانه های آرومی که بین من وپاکان ردوبدل

میشد...و فقط من و پاکان بودیم که میتونستیم حسش کنیم...با اون سکوت شیرین هزاران "دوست دارم" بهم گفتیم و بهم عشق ورزیدیم...بدون باز کردن لبهامون و گفتن واژه ای بهم عشق می ورزیدیم...انگاری یه دریای بزرگ آبی روبه رومون بود به نام عشق...ومن و پاکان بانگاه های خیره مون و مهرموم لبهامون بعد از طوفانی که پشت سر گذاشته بودیم هر لحظه بیشتر در اون دریای آبی غرق میشدیم... و چقدر این غرق شدن شیرین بود! غرق شدن در دریای عشق!

نمیدونم چقدر توهمون حالت با چشمهایی که پلک زدن رو فراموش کرده بودن به هم زل زده بودیم...نه ثانیه هاش رو فهمیده بودم و نه دقیقه هاش رو! و شاید هم ساعتی گذشت و من و پاکان متوجه نشدیم...مگه میشد، من و پاکان باشیم و پل رابطنی از چشمهای من به چشمای اون و گذر زمان در این حالت حس بشه!؟

خمیازه ای که یک دفعه به سراغم اومد باعث شده منم و تاجایی که میشد باز کنم و چشمم رو کمی گرد کنم و همین خمیازه ء مزاحم وقت نشناس ریسمانی رو که از چشمهای تاریکم به عسلی زیبا و شیرین مقابلم وصل کرده بودم رو پاره کرد. خمیازم که تموم شد پاکان بالبخندی شیرین نگاهم کرد و گفت: خوابت میاد؟

با اینکه دل کندن از پاکان برام سخت بود اما گفتم: یه ذره من دیگه میرم بخوابم

با چهره ای مظلوم گفت: همیشه اینجای خوابی؟

تعجب کردم: واسه چی؟

– همیشه نپرسی و فقط اینجای خوابی؟

خیلی کنجکاو شده بودم و تا وقتی حس کنجکاویمو از ضامنم نکردم نمیتونستم بخوابم از طرفی دلم میخواست کمی اذیتش کنم و به کل از جو ساعتی پیش درش بیارم و حتی برای یک دقیقه ام شده تمام اون اتفاقای تلخو... خرد شدن پدرش رو... و مادری رو که باعث خرد شدن پدرش شده رو فراموش کنه... بخاطر همین گفتم: اخه خب واسه چی؟ دلیلش و حداقل بگو

حتی یک کلمه هم نگفت و کنجکاوی من بیشتر شد برای اینکه کاری کنم لب باز کنه و به حرف بیاد بلندشدم و گفتم: من میرم بخوابم شب بخیر

اون هم سریع بلند شد و راهمو سد کرد و گفت: اینجای خواب دیگه

– دلیلش و بگو و اونوقت بهش فکر میکنم

انگاری پشیمون شد چون گفت: بیخیال برو بخواب شبت بخیر

با اینکه درونم غوغا بود اما شانه ای بالا انداختم و با "شب بخیری" به سمت خونم راه افتادم اما هنوز چند قدم هم برنداشته بودم که صدای آرومش روشنیدم: میخواستم تا صبح بهت نگاه کنم

قبل از اینکه چیزی بگم یا عکس العملی نشون بدم سریع گفت: قول میدم دست از پا خطانکنم به جون بابا قسم که فقط و فقط نگات میکنم

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم مظلوم بهم خیره شده بود و منتظر بود چیزی بگم حتما خودش برای به دعوی حسابی آماده کرده بود. بدون حرف به سمت خونم رفتم که صدایش رو که انگار از ته چاه بیرون میومد شنیدم: آیه امابی اعتنا قدم برداشتم و وارد خونم شدم... بعد از کلی فکر کردن دو تا پتو برداشتم و به سالن برگشتم که دیدم با خمی غلیظ روی همون مبل تک نفره نشسته و با انگشت به شقیقش فشار میاره به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم سرش پایین بود و مطمئنا اولین چیزی که دید پاهام بود نگاهش بالا اومد و بعدیه مکث کوتاه روی پتوهای تودستم رو صورتش متوقف شد بدون حرف یکی از پتوها رو روی پاش گذاشتم و خودم هم به سمت مبل سه نفره رفتم و کمی روسری مو شل کردم و دراز کشیدم و پتو رو هم تا آخرین حد ممکن بالا کشیدم و به پاگان نگاه کردم که بالبخندی به سمتم میومد. چشمهام رو بستم. شاید کارم اشتباه بود... شاید به عنوان یه دختر نباید این اجازه روبه پاگان میدادم اما از اونجاکه مطمئن بودم پاگانی که از من چنین درخواستی کرده اون آدم روزاولی نیست و به فاصله زمین تا آسمون از خود قبلیش فاصله گرفته و از طرفی متقابلا به من احساس داره... احساسی از جنس اسمش! دلیلی برای رد درخواستش نداشتم.

صدای قدمهای نزدیک شد و بعد لحظاتی قطع شد و کمی مبل تکون خورد و فهمیدم رودسته مبل نشسته... و سوسه شدم تا قبل از خواب یک باردیگه نگاهش کنم و هر چقدر هم تقلا کردم که این و سوسه روسر کوب کنم موفق نشدم و چشمهام سرکشانه باز شدن. همینکه چشمامو باز کردم نگاهم بانگاه عسلیش تلاقی کرد لبخندی شیرین نثارم کرد و گفت: خوب بخوابی

تو دلم گفتم: "من از هیجان اینکه نگاه تو هر لحظه رومنه مگه خوابم میبره؟"

با اینکه فکر میکردم زیر نگاه خیره پاگان از هیجان نمیتونم بخوابم اما هنوز پنج دقیقه هم از بستن چشمهام نگذشته بود که نفهمیدم کی خوابم برد... پرتوهای شدید نوری که به صورتم میتابید باعث شد از خواب شیرین هفت پادشاه به سختی دل بکنم و

چشمم رو باز کنم و وقتی که چشمهام رو باز کردم و نگاهم رو تو محیط اطرافم چرخوندم یادم اومد که دیشب کجا خوابیدم به دنبال پاگان گشتم که آخرین دفعه رودسته مبل جا خوش کرده بود اما پیداش نکردم بلند شدم که به دستشویی برم پاگانو کنار مبل نقش بر زمین پیدا کردم که روزمین مچاله شده بود و خواب بودنمیدونستم باید بخندم یا نگران بشم که یخ کرده یانه؟ فقط تونستم یه "از دست تو" بگم و دو تا پتوهای رو که دیشب واسه خودمون آورده بودم رو بکشم روش و بعد به دستشویی رفتم و بعد شستن صورتم و تعویض لباس مشغول آماده کردن صبحونه شدم روز تعطیل بود و میخواستم اول صبحونه بابا رو براش ببرم چون مطمئن بودم حالا حالاها از حصار تنهایی هاش بیرون بیانیست و بعد به فروش زنگ بزیم تا بیاد و باهم بریم سر خاک بابا. بعد از چیدن میز، سینی ای برداشتم و صبحونه جداگانه ای برای بابا آماده کردم و تا خواستم از آشپزخونه بیرون برم با پاگان روبه روشدم تا نمودید گفت: صبح بخیر - صبح توئم بخیر

- کجامیری؟ (به سینی اشاره کرد) این چیه؟

- میخوام واسه بابا صبحونه ببرم

نگاهش رنگ غم گرفت انگار از دیشب همه ی تلخی هارو فراموش کرده بود و حالا حرف من همه چی روبه یادش آورده بود

پاکان: باهانش صحبت کن اون رو هم مثل من آروم کن

سری تکون دادم: باشه

-دیشب اذیت شدی؟

-نه ولی انگاری جای من تواذیت شدی نگاهم نکردی که هیچی صبح پخش زمین دیدمت

لحظه ای حتی خودم هم تعجب کردم این دختر بی شرم و حیایی که این حرفارو میزد آیه بود؟ آیه بود که دیگه مثل آفتاب پرست سرخ و سفید نمیشد و بی پروا شیطنت میکرد؟ حتی خودم هم تردید داشتم انگاریه روح شیطانی وجودمو تسخیر کرده بود... اونقدر از حدم بیشتر شیطون شده بودم که دوباره خجالت اومد سراغم و برای رهایی از نگاه خیره پاکان گفتم: قصدنداری بری کنار چایی سرد شد.

پاکان کمی کنار رفت و من قدم برداشتم که یدفعه پام به لبه ء قالیچه ای که توی راهروی که به ورودی آشپزخونه ختم میشد پهن بود گیر کرد و تا خواستم با صورت نقش بر زمین بشم و سینی هم همراه بامن فاتحش خونده بشه انگشتتایی قدرتمندمچ دستمو محصور کردن و دستی دیگه به دور کمرم پیچیده شدن نفس راحتی کشیدم و زمزمه کردم: آخیش به خیر گذشت

که یه دفعه توجهم به اون دستی که به دور کمرم بود و اون حصار انگشتی جلب شد قبل از اینکه خودم اون هارو پس بزنم پاکان خودشو کنار کشید و دستپاچه گفت: بخدا غیر عمد بود ترسیدم بیفتی کار دست خودت بدیی به جون آیه بدون قصد و منظور بودا که میفتادی معلوم نبود چه بلایی سرت میومد معذرت میخوام شرمنده ام نمیخواستم بهت دست بزنم

فقط نگاهش کردم و حرفاشو مرور کردم "به جون آیه" پس من هم به قسم های راست و صادقانش اضافه شده بودم از اونجاکه میدونستم اون بیچاره هم تقصیری نداره و کارش غیراردی بوده و همینطور به نفع من گفتم: ممنون بادهنی باز نگاهم کرد و گفت: ها؟

هیچی نگفتم و نگاهمو ازش گرفتم و به طبقه بالا رفتم تقه ای به در اتاق بابا زدم که جواب نشنیدم گوشه درو باز کردم و سرکی کشیدم بیدار بود و اول صبحی داشت سیگار میکشید و اخمام رفت توهم سریع وارد شدم و معترض گفتم: بابا اون چیه داری میکشی؟

بابا که کمی از ورود ناگهانی شو که شده بود فقط نگاهم کرد منم سینی روروی میز کنار تخت گذاشتم و به سمتش رفتم سیگار و از دستش کشیدم و توجاسیگاری لهش کردم و گفتم: نمیدونستم سیگار میکشینی؟

باغم بزرگی که تو صداش بود گفت: بعضی وقتا هیچ چیز به اندازه سیگار آدمو آروم نمیکنه

-مگه دخترت مرده که از سیگار آرامش میگیری؟ منو باش از کله ء سحر پاشدم برای شما صبحونه درست کردم اونوقت شما داری سیگار میکشی؟

—دستت دردکنه زحمت کشیدی

—قابل شمارونداشت اما بابا خداشاهده یه باردیگه بینم سیگار میکشی باهاتون قهر میکنما

بابا لبخند محوی زد: دختر لوس من!

—اشتباه گفتم من لوس نیستم ملوسم!!

—بله همونه که تومیگی

بعد لحظاتی دوباره باباماتم گرفت که طاقت نیاوردم و گفتم: بابا میدونم هضمش براتون خیلی سخته اما من طاقت ندارم شماروتو این وضعیت بینم. من و پاکان دلمون میخواد شما زودتر حالتون خوب بشه لطفافزاید خودتونواذیت نکنین

بابا آهی کشید و گفت: میدونی بیشتر از همه چی عذابم میده؟

فقط نگاهش کردم که ادامه داد: اینکه تموم این مدت از همه جایی خبر بودم و بعد از مرگ لعیاهم باز عاشقش بودم از اینکه اینقدر احمق بودم

—بابا این چه حرفیه آخه؟ دور از جون

—آیه بابا میشه تنهام بذاری

—آخه...

—لطفا فقط یه امروزوبه پاکانم بگو نیاد

ناچاراً گفتم: چشم

و از اتاق بیرون اومدم

وارد آشپزخونه شدم و روبه روی پاکان سرمیزنشستم که پاکان سریع پرسید: چی شد؟ حالش خوبه؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه خوب نیست حقم داره، زمان لازم داره تا حالش خوب بشه.

پاکان نگاهش روبه میزد و سخت و سکوت کرد. روزهای سختی بودهم باباهم پاکان تو وضعیت سختی بودن و تلخی تمام زندگیشون روفر گرفته بودومن نمی دونستم چطور به این دومردلداری بدم...هممون روزای سختی رومیگذروندیم و میدونستیم که التیام بخش همه دردها و غصه هامون "زمان" نه...بدون شک حرکت عقربه های ساعت قدرت این روداشت که ذره ذره و آروم آروم روی هر چیزی پردهء عادت بکشه و همه چیز رومعمولی جلوه بده...با صدای آرومی گفتم: یه سوال بپرسم؟

—پیرس

—چرا تا الان نرفتی پیش بابا تا باهاش صحبت کنی؟

نگاه مغمومش رو بهم دوخت و با بغضی که تو صدش موج میزد گفت: نمیتونم تو چشمش نگاه کنم آیه
مرد پرسیدم: چرا؟

-من از بچگی شاهد همه چیز بودم اما هیچی نگفتم، حتی یه کلمه، اگه من لب باز میکردم و چیزایی رو که با چشمم
دیدم و با گوشهام شنیدم و واسه بابا تو همون عالم بچگی تعریف میکردم بابا زودتر از این لعیای واقعی رو میشناخت
و عشقش نسبت به اون رواجین میبرد اما من نگفتم آیه نگفتم و باعث شدم کار به اینجا بکشه و بابا داغون بشه من
باعث شدم.

قطرات اشک یکی یکی رو گونه هاش سر خوردن و صورتش رو در لحظه ای خیس کردن یه دفعه قلبم شکست. من
طاقت دیدن اشکهای پاکان رو نداشتم... من طاقت نداشتم اون رو تو این وضع ناراحت کننده ببینم اینکه داشت
گریه میکرد یعنی غرور شو جلوی من گذاشته بود کنار و چقدر غرور پاکان برای من ارزشمند بود و من نمیتونستم این حال
زارش رو تحمل کنم... اشک ها پاکان نشون میداد مردی که مقابلم نشسته کمرش شکسته... مردی که عاشقش
بودم داشت عذاب میکشید... عذاب وجدان! زیر آوار غم ها و غصه ها داشت له میشد و تاجایی که ممکن بود سعی
میکرد حال خرابش رو پنهون کنه اما حالا تو جنگ با اشک هاش مغلوب شده بود و اشک هاش جلوی من جاری شده
بودن

مرد من غصه دار بود و غمگین... مرد من کلافه بود و عصبی... زخم هایی روی روح مرد من حک بود که دیشب یه
مرد با نامردی تمام روشن نمک پاشید و چقدر سخت بود که من نمیتونستم مرهم بشم برای زخم روح مردم... پاکان
مرد من بود... با اینکه ازدواج نکرده بودیم اما من خودم و تمام و کمال متعلق به پاکان و پاکانم متعلق به خودم میدونستم
... تمام پاکان مال من بود و من نمیتونستم اونو با کسی شریک بشم... تمام این مردی که روبه روم داره اشک میریزه
مال من بود... تمامش! یه نامرد دیشب دو مرد رو داغون کرد... هم پاکان رو شکست هم کمر بابا رو خم کرد... یه
نامرد دیشب همه عزتگیمون رو خراب کرد... مطمئنا اگه بابا همه اون حرفا رو از زبون پاکان میشنید راحت تر میتونست
با هاش کنار بیاد اما شنیدن اون حرف های تلخ از زبون یه غریبه و اسش خیلی گرون تموم شده بود.

با بغضی که بخاطر دیدن اشک های پاکان تو گلویم جاخوش کرده بود گفتم: تقصیر تونیست پاکان اینو باور کن که
تو، تو این موضوع هیچ تقصیری نداری من حتی نمیخواهم همه تقصیرا رو بندازم گردن یه آدم مرده چون الان وقتی
گشتن دنبال مقصر نیست الان که همه ورقاروشده الان که دیگه پرده ها کنار رفته و حقیقت روشده و این همه ناراحتی
به وجود اومده باید بهم دلداری بدیم نه اینکه هی بگیریم تقصیر من بود تقصیر تو بود... به جای این حرفا برو بابا حرف
بزن بهم گفت که ندارم یه امروز و ببری پیشش اما تو برو اون الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به تو نیاز داره... اون به
دیدن تو به شنیدن صدات و حرفات نیاز داره تو بچه اونی و مطمئن باش تنها کسی که میتونه شعله های آتش درون
بابا رو خاموش کنه تویی بابا الان درونش غوغاست سلول به سلول بدنش درد میکنه و این دردا دارن
تیر میکشن! برو پاکان برو بابا در دودل کن

مرد پرسید: یعنی تومیگی برم؟

-آره برو تا بهم حرف بزنین و در دودل کنین تا هم تو آروم بشی و هم بابا

پاکان بلند شد و گفت: پس من برم پیش بابا

سری تکون دادم و لبخند اطمینان بخشی زدم تا همه تردید رو از دلش بیرون کنم. میدونستم که من رو پاکان تأثیر زیادی دارم... نگاهم... لبخندم... صدا و حرفام! همه و همه رو پاکان تأثیر داشت اینو میدونستم چون متقابلا پاکان هم رومن تأثیر داشت... هر حرکتی که میکرد، هر رفتاری که نشون میداد، هر لحنی که باهاش صحبت میکرد، هر نوع نگاهش و هر کلمه ای که به زبون میآورد... رومن تأثیر داشت... و من هم میدونستم تمامی این ها متقابله. همون طور که پاکان من روتحت تأثیر قرار میداده من هم پاکان روتحت تأثیر قرار میدادم هرچی که بود ما عاشق هم بودیم هرچند که هنوز رک و صریح به هم اعتراف نکرده بودیم چون هم یه شرم و حیایی وجود داشت و هم دغدغه ها و مشکلات زندگی وقت سر خاروندن بهمون نمیدادن چه برسه به اعتراف عشق!

بعد رفتن پاکان بابی میلی کمی صبحونه خوردم تا کمی از گرسنگیم رفع بشه. بعد از صبحونه به فرنوش زنگ زدم که بعد چند بوق پیایی صدای شنکولش توی گوشم پیچید: به به سلام به روی ماه نشست

— به به سلام به روی خانوم بی معرفت در ضمن صورتم شستم

— بی معرفت عمته

— بیشعور عمم مرده

— خدا رحمتش کنه حالا چی شده که مزاحم من شدی؟

— خجالت بکش من مزاحمم

— اون که بعله از نوع نقطه دارش

— نخیرم از نوع بی نقطش خب حالا چه خبر؟ کجایی؟

— سلامتی، خونه پای تلویزیون نشستم این فرهودم سلام میرسونه

لب گزیدم و فقط گفتم: سلامت باشه

— تو چی کار میکنی؟ کجایی؟

— منم خونه ام تازه صبحونه خوردم دلم برات تنگ شد گفتم بیای اینجا با هم بریم سر خاک امروز پنج شنبست

— آهان ساعت چند بیام؟

— دیگه آماده شو بیا

— باشه فقط اجازه میدی این فرهودم با خودم بیارم؟ بچه تو خونه دلش گرفت.

سریع گفتم: اصلا خودتم نیا تو سرجهازی، زیاد داری

— باشه بابا چرا قهر میکنی خب یه کلمه بگونه دیگه

— پس تایه ساعت دیگه تنها اینجا باش به خدا قسم فرهودم دنبال خودت راه بندازی تا عمر دارم تورو نگاه نمیکنم
خواستو جمع کن قسم خورد ما اونم به خدامن سرم بره قسم نمیبره

—باشه باشه باشه خوبه؟

—آره پس دیگه خدافظ

—خدافظ بلاگرفته

خندیدم و تماس رو قطع کردم و به خونم رفتم تا آماده بشم.

****پاکان****

مقابل دراتاق بابا ایستادم مردد به درقهوه ای رنگ خیره شدم. باوجود تمام حرف هایی که آیه زد باز هم از روبه روشن شدن با بابا میترسیدم دلم میخواست تا وقتی که گذر زمان همه چیو حل میکنه از بابا فرار کنم چون دل روبه روشن شدن باهانش رونداشتم بابا رو با تمام وجودم درک میکردم سخت ترین و دردناک ترین اتفاقی که میتونه واسه یه مرد بیفته اتفاقیه که واسه بابا افتاده... بابا رو میفهمیدم خصوصاً اینکه حالا دیگه خودم هم واژه عشق رو لمس کرده بودم و پاک باخته بودم... من حالا خوب میفهمیدم بابا داره چی میکشه. فکر اینکه حتی انگشت آیه برای لحظه ای تن و بدن مرد دیگه ای جز من رو لمس کنه دیوونم میکرد و همین بود که باعث میشد حال پدرم رو که تازه فهمیده بود لیاقتش با فرهادهای زیادی بوده رو خوب میفهمیدم و درک میکردم... بغض رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بشم هر چند که بی فایده بود و میدونستم اگه تا صبح هم این جانفیس عمیق بکشم آرام نخواهم شد. تقه ای به دراتاق زدم و در رو باز کردم. وارد که شدم بابا رو میون دود غلیظ سیگار دیدم. جلورفتم و پرده نازک دود رو کنار زدم تا دیدم به بابا کمی بهتر شد و وقتی منو دید نگاهش وازم گرفت و به یه نقطه خیره شد. با بغضی که سعی در سرکوب کردنش داشتم مقابل پاش زانو زدم و سر موخه کردم و گفتم: بابا بزن منو

بابا با صدایی که توش بهت و تعجب موج میزد گفت: چی داری میگي؟

—بابا من اشتباه کردم من باید از همون اول به شما همه چی می گفتم اما نگفتم. بابا بزن تا هم تو خالی بشی و هم من از این عذاب وجدان لعنتی راحت بشم بزن بابا...

دوباره اشکام جاری شده بودن و کم کم داشتم باور میکردم که یه پسر بچه لوس و نرم که تاتقی به توقی میخوره اشکش در میاد. بابا دستی به سرم کشید و گفت: پاکان توهیج اشتباهی نکردی توهیج تقصیری نداری همه چی تقصیر من بود من نباید تو رو با اون زن تنها میذاشتم من فقط یه اسم برات انتخاب کردم یه اسم پاک و سپردم دست یه زن ناپاک و توئم به راه اون کشیده شدی. میدونم که تو اونو دیدی و ازش کینه به دل گرفتی و خودت رو هم مثل اون کردی تا همجنسای اونو بازی بدی اما دیگه نمیذارم به کارای لعیا گونت ادامه بدی نمیخوام پسر من مثل زنم بد باشه.

لبخندی زدم و گفتم: بابا خیلی وقته که کارای لعیا گونه رو کنار گذاشتم.

بابهت زده گفت: چی؟

صریح اعتراف کردم: فرشته ای که آوردی تو این خونه شد نشونه راه تاریکی که داشتم میرفتم و نجاتم داد الان تویه مسیر پراز نور دارم قدم برمیدارم

تا خواستم بگم: "آیه فرشته نجات من شدومن عاشق آیه شدم" بابا که حدس میزد میخوام چی بگم سریع گفت: هیس هیچی نگو

شوکه شدم: چرا؟

-نگوپاکان آیه دست من امانته نمیتونم دست هر کسی بسپرمش

-دست شما درد نکنه حال من شدم هر کسی ???

ناسلامتی پسر تما!

-پسرمی اما لیاقت آیه رونداری!

-بابا من دیگه پاکان گذشته نیستم آیه منو 360 درجه عوض کرده باور کن قدرشومیدونم من آیه رو خوشبخت ترین زن روی زمین میکنم

بابا خیره نگاهم کرد و انگار کمی راجب حرفام فکر کرد اما چند لحظه بعد گفت: نه همین که گفتم تولیاقت آیه رونداری الانم پاشو برو میخوام تنها باشم .

تصمیم گرفتم موضوع خودم و آیه و مهر و محبت خاص بین قلبهامون رو بذارم سرفرصت تا مفصل با بابا راجبش حرف بزنم بخاطر همین گفتم: باشه میرم اما خواهشا توئم به ریه هات رحم کن اون زن ارزش نداره که خودتو بخاطرش داغون کنی.

بابا آهی کشید و گفت: 30 سال تموم عاشق این زن بودم و تازه پی به بی ارزشیش بردم چطور میتونم راحت با این مسئله کنار بیام؟ چطور داغون نشم وقتی دیشب همکارم رفیقم کارنامه اعمال درخشان زنمو کوید تو سرم؟! اونقدر خرد شدم که انگار تمام درود یواری خونه تویه لحظه روسر من خراب شده بود... از یه طرف عشقی بود که فهمیدم یه طرفه بود... از یه طرف یه معشوقه خائن بود و از طرفیم آبروی رفتم بود که روسرم آوار شدو...

بغض اجازه نداد که حرفشو کامل کنه و سکوت کردم من روی لبهام قفل سنگینی زدم چون نمیدونستم چی باید میگفتم برای تسکین قلب مردی که یه شبه پیر شده بود...

چی باید میگفتم به مردی

که عشقش... غرورش... آبروش و تمام زندگیش متلاشی شده بود... اما یه چیزی بود که زبونم هی سرکشانه میچرخید به گفتنش اما مردد بودم بگم یا نه... در آخر مغلوب زبونم شدم و لب باز کردم: بابا میدونم هرچی بگم هر حرفی بزنم باز نمیتونم مرهم زخم دلت باشم اما فقط اینو بدون که مشکل از تو نبود این لعیا بود که لیاقت نداشت اون بی آبرو بودن تو. تو این دنیا که نشد اما مطمئن باش تویه دنیای دیگه تقاص پس میده تقاص بی آبرو و بی اخیانت هاش رو... مطمئن باش که کاراش بی جواب نیمونه اون بالا یه خدایی هست که نمیداره حقت پایمال بشه.

بابا لبخند تلخی زد و گفت: هم نشینی با آیه روت تاثیر گذاشته از خدا حرف میزنی؟

-یه جور حرف میزنی انگار که من خدانشناس بودم من فقط از اون زن عقده به دل گرفته بودم و مسیر اشتباهی رفته بودم که شکر خدا زود متوجه شدم

–زود؟

–خوب بودا که 40 سالگی میفهمیدم؟ بازم زوده دیگه

بابا فقط لبخند زد و چیزی نگفت منم برای اینکه راحت باشه و بیشتر با خودش خلوت کنه گفتم: من دیگه میرم اما جون آیه دیگه سیگار نکش

پر معنی نگاهم کرد و گفت: باشه

لبخندی زدم و از اتاقش بیرون اومدم. احساس بهتری نسبت به وقتی که هنوز پشت این درایستاده بودم و بین رفتن و نرفتن مرد بودم داشتم... احساس سبکی داشتم انگاری که قبل از ورود به این اتاق دو تا وزنه سنگین بهم وصل بود و حالا از شر اون وزنه ها خلاص شده بودم... حتی عذاب وجدانم هم کمتر شده بود و حس میکردم خالی شدم... از این خالی شدن حس خوبی داشتم حس خلاصی حس راحتی... از طرفی هم از اعترافی که پیش بابا کرده بودم احساس رضایت داشتم هر چند که باباهم قشنگ توکاسم گذاشته بود اما با تمام احترامی که براش قائل بودم وقتی پای آیه وسط بود نظر هیچ کس حتی پدرم برام اهمیت نداشت... اگر قلب آیه به من گرایش نداشت باز به چیزهای اموالیه یقین داشتم قلب آیه تمام و کمال به من تعلق داره حتی اگه از آسمون سنگ هم میبارید ازش دست نمیکشیدم من حاضرم که مثل فرهاد به دل کوه بزنم و عاشقی کنم چون توشیرینی بودن آیه شک ندارم... من حاضرم زندگی رو هم فدای آیه کنم چون یقین دارم اون قلب خرگوشیش برای من میتپه... آیه متقابلا عاشق من بود و حتی اگه دنیاها هم جلوم می ایستادن بدون ترس، بی پروا... بدون سلاح مبارزه میکردم با تمام سلاح های حریف... من جلوی لشکر دنیامی ایستم تک و تنها... ولی اطمینان دارم یه تنه میتونم مقابل همشون بایستم چون مجنون بودم اونم مجنون یه لیلای واقعی... چون عشق آیه به من قدرت میداد... یه قدرت باور نکردنی و عجیب که منو فراتر از حدم میبرد و از من یه ابر انسان میسازد... عشق ماد و طرفه بود و مثل یه رودخونه زیبا جاری بود که سنگ ها و مانع ها باعث میشدن که صدای عشق گوشنواز بشه...

وارد آشپزخونه شدم. آیه نبود و از اونجا که تو سالن هم نبود حدس زدم تو خونشه منم برای اینکه مزاحمش نشم نرفتم سروقتش و به سالن رفتم و تلویزیون رو روشن کردم. سعی کردم خودم رو با تماشای تلویزیون سرگرم کنم اما بعد از گذشت ساعتی کلنجار رفتن با دکمه های کنترل و شبکه های مختلف کلافه از گشتن به دنبال یک برنامه خوب دست کشیدم و روی مبل ولو شدم که صدای زنگ آیفون بلند شد. بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. شخص پشت در آرمون بود. در رو بدون حرفی باز کردم و خودم هم به استقبالش رفتم درو باز کردم و منتظرش شدم جلوی در که رسید به هم دست و سلام دادیم و گفتم: از این ورا؟

باهم به داخل رفتیم و گفت: از این جا رد میشدم گفتم یه سر بزنگم خوبه حالا خونه بودی چرا نرفتی شرکت؟

–هیچی همینطوری؟

داخل سالن نشستیم که سروکله آیه پیدا شد و وقتی آرمون دید گفت: سلام آقا آرمون خوب هستین؟

آرمون که به احترامش بلند شده بود با لبخند گفت: سلام ممنون شما خوبین؟

–مرسی منم خوبم شکر (و بعد روبرو به من گفت) من فکر کردم فرونش اومده

پرسیدم: مگه قرار بود بیاد؟

–آره میخوایم بریم سر خاک بابا

توهمین موقع صدای زنگ آیفون اومد که لبخندروی لبهای آیه نشست وگفت:اومد

باذوق به سمت آیفون رفت که خندم گرفت انگاری که یه دختر بچه بود از اشتیاقش برای دیدن فرنوش معلوم بود که خیلی دوشش داره درست مثل خواهرش اما حیف که فرنوش برادری داشت به اسم فرهودوهمین باعث میشدنگران بعد از دو اجمون و روابط آیه با اون خانواده بشم . لحظه ای از تفکرات بریده و دوخته خودم خندم پرگرفت . من آیه روتمام و کمال مال خودم میدونستم و اون روزهمین حالا هم سر خودم میدونستم . آرمان هم که حالت ذوق کرده آیه رو دید گفت:معلومه خیلی صمیمی ان

–آره رفیق گرما به و گلستان همن

–دوستش مثل خودش خوشگله

اخمام ناخودگاه توهم رفت و سریع به آرمان توپیدم:توبه چه حقی به آیه میگی خوشگل؟

چشمای آرمان گرد شد:نباید بگم؟

–معلومه که نه مرتیکه هیز چشم چرون

آرمان که خیلی تعجب کرده بود با دهن باز نگاهم کرد که توهمون لحظه دخترار رسیدن بعد سلام و احوالپرسی فرنوش با آرمان و یه سلام خشک و خالی به من، آیه گفت:خب دیگه با اجازه تون مادیکه میریم.

سریع پرسیدم:کجا؟

–سر خاک، گفتیم که

–آهان به کل یادم رفت مگه تو واسه آدم حواس میذاری؟

با تعجب پرسید:من؟

علاوه بر آیه فرنوش و آرمان هم با چشمایی به اندازه

کاسه نگاهم کردن.وقتی آرمان گفت دوستش مثل خودش خوشگله یعنی به نظرش آیه خوشگله و اگه به نظرش آیه خوشگله یعنی آرمان قشنگ نگاهش کرده و من نمیتونم یه همچین چیزی رو هضم کنم و همین موضوع مربوط به آیه بود که حواس برام نداشت به بود.

به دروغ گفتم:حواسم رفت پی ذوق کردنم موقع رفتن به استقبال فرنوش

فرنوش لبخندی زد و دستش رو دور گردن آیه انداخت و پرسید:آخی از دیدنم ذوق کردی عشقم؟

آیه هم با شیطنت خندید و گفت:آره عشقم

حرفم گرفت از اینکه به کس دیگه ای جز من میگفت عشقم هر چند که طرف یه دختر بود اما باز هم من عاشق بودم و حسود. منو حتی یکبار هم اینطور صدا نکرده اونوقت ... اخم کردم و گفتم:مگه شما نمیخواستید برید سر خاک ؟

آیه: چرا میخواستیم (روبه فرنوش کرد) بریم دیگه

خدا حافظی کردن وهنوز قدمی برنداشته بودن که آرمان. با صدای بلند گفت: میشه ما هم بیایم؟

آیه و فرنوش به سمت من برگشتن وبهم نگاه کردن وانگار بانگاهاشون باهم مشورت کردن من هم یه چشم غره به آرمان رفتم که لب زد: چته؟

امامن چیزی نگفتم و منتظر موندم بینم جواب دختر اچیه که آیه گفت: نمیدونم هر طور راحتید

آرمان لبخندی شاد زد و گفت: پس بریم

من هم که از خدام بودیه جای دیگه هم همراه آیه باشم مخالفتی نکردم.

همگی سر سنگ قبر سرهنگ ایستادیم و شروع کردیم به خوندن فاتحه که چند لحظه بعد آیه نشست و دستی به سنگ قبر سرد پدرش کشید آرمان که تمام طول راه فهمیدم که چشمش فرنوش رو گرفته چشمکی به من زد و بعد روبه فرنوش گفت: فرنوش خانوم بریم آب بیاریم؟ آیه خانومم تنها بشن پاکانم میره گل و گلاب بخره

فرنوش سری تگون داد و به همراه آرمان رفت امامن حتی یک قدمم از کنار آیه تگون نخوردم و به آرمان اس ام اس دادم که خودش گل و گلاب بخره. کنار آیه نشستیم و به سنگ قبر خیره شدم و با خودم فکر کردم یعنی الان سرهنگ از رفتاری که با آیه دارم راضیه؟ دیگه از دستم عصبانی نیست؟ توهمین افکار بودم که صدای فین فین آیه بلند شد و دستمال کاغذی از جیبم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم از دستم گرفت و میون گریه گفت: مرسی

به جای "خواهش میکنم" پرسیدم: حتما خیلی دلت براش تنگ شده

یدفعه بغضش شکست و زار زد: خیلی. خیلی دلم براش تنگ شده اونقدر که نمیتونم تحمل کنم من تو این دنیا فقط بابارو داشتم اما الان تنهام خیلی وقته که تنهام

از دیدن اشکهای آیه بغض تو گلویم جا خوش کرد و بالحنی بغض آلود پرسیدم: پس من چی؟

با چشمای اشک آلودش نگاهم کرد. مستقیم و خیره... چند ثانیه همینطور نگاهم کرد که باز این من بودم که پرسیدم: من نتونستم گوشه ای از این تنهایی رو پر کنم؟

باز هم چند ثانیه نگاهم کرد و بعدیه مکث و نگاه خیلی طولانی گفت: آگه تونبودی تا الان میمردم

و همین چند کلمه به ظاهر ساده کافی بود برای بی قرار کردنم... برای بی تاب کردنم... اونقدر بی تاب که دلم میخواست همه حدود مرزها رو زیر پا بذارم و همینطور تمام عقاید و اعتقادات آیه رو، و بغلش کنم دختری رو که غیر مستقیم به عشق متقابلش نسبت به من اعتراف کرده بود... واقعا سخت بود جلوی احساسی بایستم که وادارم میکرد به بغل کردن آیه... تمام سعیم و به کار گرفتم تا نتونستم حسبو که مجبورم میکرد بغلش کنم رو سرکوب کنم و فقط یه لبخند زدم که خودش معنای زیادی داشت و میدونستم که آیه خوب معماهاش رو میفهمه... فقط آیه بود که میفهمیدنه کس دیگه... چون این لبخند فقط مخصوص اون بود و به هیچ کس دیگه ای تعلق

نداشت... بعد چند لحظه نگاه کردن بهم نگاهشوازم گرفت وبه روبه رونگاه انداخت و يدفعه گفت: حتما بدون نگار خانوم خیلی اذیت شدی؟

باتعجب پرسیدم: نگار کیه؟

سریع نگاهم کرد وبه سنگ قبر روبه روی اشاره کرد و گفت: نامزد سابق

يدفعه فهمیدم کیومیگه یادم اومد که قبلا چه دروغی گفته بودم والانم دروغم فاش شده بود متعجب پرسید: نامزد سابقتونمیشناسی؟

نگاهموازش دزدیدم و در حالی که زبونم روبه زور میچرخوندم گفتم: دو... دروغ گفتم
-چی؟

-من نه نامزد داشتم نه نامزد مرده

چشماشو برای لحظه ای بست و وقتی بازشون کرد

پرسوال نگاهم کرد و فقط یه سوال پرسید: چرا دروغ گفتی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم: بخاطر تو

تقریبا داد زد: بخاطر من؟

هر کسی اطرافمون بود باتعجب بهمون نگاه کرد که خودش هم از صدای بلندش پشیمون شد و آروم تر پرسید: چرا بخاطر من؟

-اون روز من تعقیبت کرده بودم برای اینکه تونفهمی دروغ گفتم

-برای چی تعقیبت کردی؟

اینبار نگاهش کردم و گفتم: اون روز تازه تازه داشتم عاشقت میشدم

احساس کردم چشماش برق زد و لحظه ای بعدهم رنگ شرم گرفت و نگاهشوازم دزدید و آروم گفت: دیگه هیچوقت دروغ نگو. بابام میگفت آدمی که یه دروغ میگه برای سرپوش گذاشتن روان دروغش رفته رفته دروغای بزرگ تری میگه و حتی گاهی با دروغای زنجیره ایش یه زندگی رونا بود میکنه

-باشه دیگه هیچوقت دروغ نمیگم

-قول بده

-قول میدم

يدفعه پرسید: چرا فرنش و آقا آرمان نیومدن؟

-نمیدونم بذاریه زنگ بزنی

تاموبایلیم رودر آوردم تازنگ بزیم خودشون پیداشون شدوبعد از شستن سنگ قبر سرهنگ با آب و گلاب و پیرپر کردن گلاروسنگ قبرش همگی سوار ماشین شدیم وتوراه برگشت بودیم که آرمان گفت:نظرتون چیه شب 4تایی بریم سینما

یدفعه آیه ذوق زده گفت:وای آره خیلی وقته نرفتم

از ذوق بچگونش خندم گرفت وگفتم:پس میریم

آرمان از آینه به فرنوش نگاه کرد و پرسید:نظر شما چیه?

فرنوش هم موافقت کرد و قرار شد همگی شب به سینما بریم جلوی درخونه دختر با آرمان که میخواست بره و شب برگرده خدا حافظی کردن ومن موندم تا بدرقش کنم.از اونجا که خیلی نسبت به فرنوش مشکوک میزد به محض رفتن دختر اچشمکی زدم و پرسیدم:جریان چیه?

پرسید:چه جریانی?

-فرنوش

خودشوبه کوچه علی چپ زد:جریان?فرنوش?منظور تونمیفهمم

ضربه ای به بازویش زدم وباخنده گفتم:بن بسته داداش بن بسته

-چی داری میگی?کجای بن بسته?

-کوچه علی چپ

خنده اش گرفت وگفت:ای آدم زرنگ

-عاشق شدی?

-ازش خوشم اومده دختره خوبیه نه?

-مگه میشه دوست آیه باشه و بد باشه

پوزخند زد وگفت:خراب آیه شدیا

-خراب

-کی عروسی دعوتیم داداش?

-اول عروسی شما مافعالیه مشکلاتی داریم

-چه مشکلی?

به یاد بابا و مشکل همیشگی لعیا که مثل خوره به زندگیمون چسبیده بود آهی کشیدم وگفتم:هیچی بیخیال

-انشاء الله زود حل میشه،من دیگه برم شب میبینمت.

بعد خدا حافظی و بدرقه آرمان به خونه رفتم و از اونجا که خونه تو سکوت بود فهمیدم دختراتو خونه آیه ان رفتم طبقه بالا و اول یه سربه بابا زدم که خواب بود. مرد بیچاره کل شب بیدار بود و سیگار کشیده بود و حالا با وجود یه دنیا مشغله ذهنی خوابش برده بود و بعد به اتاق خودم رفتم تا کمی استراحت کنم چون میدونستم اگه شب با آرمان بخوام برم بیرون تا آخر شب نمیتونم برگردم خونه. روی تخت دراز کشیدم و دستم رو پشت گردنم گذاشتم. چشمم رو که بستم اولین تصویری که تو ذهنم نقش بست مثل چند وقت اخیر تصویر آیه تو پوشش زیبای چادر بود... یه باردیگه آیه شد و رویای خوابم و با آرامش مضاعفی که از رویاش گرفتم به خواب رفتم

"آیه"

همینکه وارد خونم شدیم و درو بستم سریع از فروش پرسیدم: خب تعریف کن بینم

—چیو؟

—سه ساعت با آرمان کجارتید؟

فروش لبخندی شیطانی زد و با هیجان گفت: آرمان عاشقم شده تو که عرضه نداشتی بعد این همه مدت پیش پاکان موندن عاشقش کنی امان حتی تلاش هم نکردم و آرمان عاشقم شد

پوزخندی زدم و گفتم: کی گفته پاکان عاشق من نیست؟

یدفعه ماتش برد. آب دهنش و قورت داد و گفت: عاشقت شده؟

بالبخت پهنی و چشمایی که مطمئن بودم برق میزنن سرتکون دادم و گفتم: ما عاشق هم شدیم

یدفعه وارفت و مات بهم چشم دوخت. بهش حق میدادم که انقدر شوکه بشه حتی من و پاکان هم از عشقی که با وجود دنیا تفاوت هابینمون به وجود آمده بود شوکه شده بودیم. کی فکر شو میکردمنی که تنهامردزندگییم پدرم بود پدری که همیشه بهم سه چیز و تا کید میکرده: صداقت، نجابت، متانت

عاشق مردی بشم که نه نجیب بر بود و نه متین و صداقتش هم نم میکشید... و همینطور پاکان عاشق دختری بشه که حتی فکرش رو هم نمیکنه یه دختر چادری که با دخترای دنیای اون خیلی فرق داره... نه مثل اونابله خودشو خوشگل کنه نه تیپ بزنه و نه دلبری کنه... یه دختر ساده حداقل از نظر ظاهر... هیچکس نمیتونست فکرش رو هم بکنه پسری بی قید و بند که شمار دوست دختر هاش از دست خودش هم دررفته و به طور کل یه دختر بازه با دختری که از یه خانواده مذهبی بوده و پراز اعتقادات و عقاید خاص عاشق هم بشن و چیزی هم که فراتر و جالب تر از این قضیه بود این بود که حتی پاکان بخاطر عشق پاکمون تغییر کرده بود و این قضیه منو خیلی خوشحال میکرد...

به اجبار فروش از شروع عشقمون تا امتداد لحظات عاشقیمون رو براش توضیح دادم و اون هم تمامی این لحظات بادهن باز و چشمای گردنگاهم کرد.

بعد از تعریف اتفاق عاشقی که تو زندگیم رخ داده بود فرونش به مامانشیناز دوگفت که شب دیر میره خونه
وما میرسونیمش بعدهم باهم به آشپزخونه رفتیم ویه ناهار خوشمزه وساده درست کردیم فرونش مسئول چیدن
میز شدومن هم یه سینی برداشتم وبرای باباجداگانه غذا گذاشتم که فرونش پرسید: برای کی میبری؟

— برای بابا

— چرانمیاد پایین بخوره؟

— حالش خوب نیست

فرونش سری تکون دادومن هم راهی اتاق باباشدم توپله هابودم که باپاکان روبه روشدم وازم پرسید: واسه
بابا میبری؟

— اوهوم

— زود بیا

— چشم

لبخند مهربونی زد وگفت: بی بلا

لبخند زدم وازش فاصله گرفتم وبه اتاق بابا رفتم اما خواب بود. چون اطمینان داشتم تمام شب پلک روهم نذاشته
مزاحم خوابش نشدم وباسینی غذابه آشپزخونه برگشتم که پاکان پرسید: خواب بود؟

— آره بعد ابراش میبرم

سری تکون دادومن هم سرمیزنشستم وفرونش هم نشست که پاکان گفت: چه میز خوشگلی چیدی آیه
یدفعه فرونش زد زیر خنده ومن هم اخم کردم هیچوقت از میز چیدن من تعریف نمیکرد و حالا از فرونش تعریف کرده
بود. پاکان که با اخمای درهم منو و خنده بلند فرونش مواجه شد پرسید: چی شد؟ چرا یکیتون اخم کردی کیتون خندید؟
فرونش میون خندش گفت: من میز کوچیدم

پاکان یدفعه به من نگاه کرد من هم طلبکارانه نگاهش کردم که یدفعه گفت: چه میز زشتی چیدی فرونش خانوم یه
ذره سلیقه داشته باش یه ذره از این خانومی که کنارت نشسته یاد بگیر

این دفعه منم خندم گرفت چون خیلی جدی این حرفهاروبه فرونش میزد و همینش جالبش کرده بود
قبل از اینکه کسی چیزی بگه موبایلم زنگ خورد. به صفحش نگاه انداختم سامان بود. یدفعه خشکم زد و ناخود آگاه به
پاکان نگاه کردم که پرسید: کیه؟

— سامان

یدفعه حالت صورتش 360 درجه تغییر کرد وگفت: بده من

و دستشویه سمتم گرفت اما برای اینکه از دعواشون جلوگیری کنم گفتم: نه خودم جواب میدم

کمی صداس بالارفت:آیه میگم بده من

دلخورنگاهش کردم که کلافه دستی به صورتش کشیدوگفت:خیلی خب جواب بده فقط بذاررواسپیکر

تماسوجواب دادمواسپیکرروفعال کردم:بله؟

—سلام آیه

—سلام

—حالت خوبه؟

—بدنیستم کاری داشتین؟

—راستش زنگ زدم بابت رفتارديشب بابام عذرخواهی کنم

به پاکان نگاه کردم که پرجذب به موبایل تودستم خیره شده بود

گفتم:فکرنمیکنین ازکسای دیگه ای جزمن بایدعذرخواهی کنین؟

—حق باتوئه عذرخواهی ازعمونادربمونه واسه وقت مناسبش باهات یه کاردیگه ایم داشتیم

—چه کاری؟

—یه سوال میخوام ازت بپرسم صادقانه جواب بده باشه؟

—باشه

—چراجواب منفی دادی؟

—چون دوستون نداشتم برای من عشق خیلی مهمه

—بخاطرپاکان؟

به پاکان که مشتش روی میزگره شده بودنگاه انداختم وهمونطورکه بهش خیره بودم گفتم:بخاطرپاکان

لبهانش لبخندزدن ومن چی میخواستم جزکشیده شدن این لبها به سمت بالا.یدفعه صدای بوق بلندشدکه فهمیدم

سامان تماسوقطع کرده .موبایلوروی میزگذاشتم وبه پاکان نگاه کردم که چشماشوبست وباز کردواین کارش نشون

ازاین میداد ازحرفایی که به سامان زدم راضیه من هم لبخندی نثارش کردم که فرنوش صداس دراومد:ای

بابابخالت بکشیدمثلامن اینجانشستماشرم کنین!

پاکان باتعجب ازم پرسید:کی بهش گفتی؟

جای من فرنوش جواب داد:چنددیقه پیش، همه که من نمیشن همه چیومثل بی بی سی کف دست خانوم بذارن

دستموانداختم دورگردنش وگفتم:عزیزدلم دلخورنشودیگه

–بروبرودیکه دوست ندارم

لب ولوچم آویزون شد که پاکان گفت:عوضش من اونقدر دوست دارم که دیگه به دوست داشتن کسی احتیاج ندارم

از خجالت سرمو تا آخرین حدممکن پایین گرفتم ومطمئن بودم که سرخ شدم یه همچین اعتراف واضحی اونم جلوی فرنوش بایدم خجالت زدم میکرد.

پاکان دوباره گفت:عاشق همین خجالت کشیدناتم

دلم خواست زمین دهن باز کنه ومنوبلعه اما اون لحظه زیر نگاه سنگین فرنوش و نگاه شیطانی وخیره پاکان نباشم...خداروشکر فرنوش با حرفش حداقل از نگاه پاکان راحتیم کرد:میگم آقا پاکان میخوايد من برم راحت باشید؟

پاکان یدفعه به خودش اومدن نگاهشوزم گرفت وبه فرنوش نگاه کردوگفت:ببخشید حواسم نبود

فرنوش با ظاهری جدی اما به شوخی گفت:ما جوون بودیم حتی اسم شوهرمونم جلوی کسی نمیآوردیم جوونای الان چه بی حیاشدن والا. شرم وحیام خوب چیزیه

به پاکان نگاه کردم اون هم به من نگاه کردوهمزمان باهم زدیم زیر خنده .

ساعت 7 شب بودوقرار بود اول بریم سینماوبعد بریم شام بخوریم قبل رفتن به بابا خبر دادم وگفتم که غذاشو گرم کنه وبخوره وچون شک داشتیم این کاروکنه به جون پاکان قسمش دادم که میدونستم ارزشمندترین دارایی زندگیشه.

وارد سالن سینما شدیم وتوردیفای آخر من وفرنوش کنار هم نشستیم وپاکان کنار من وآرمان کنار فرنوش نشست

.تمام مدتی که در حال دیدن فیلم بودیم صدای زمزمه آرمانومیشنیدم که بافرنوش حرف میزدونداشت فرنوش

بیچاره چیزی از فیلم بفهمه .اخرفیلم به عروسی ختم شد که پاکان آروم گفت:یعنی میشه یه روزم عروسی ما بشه؟

خجالت کشیدم وسرموپایین انداختم امانتونستم ازکش اومدن لبخندم جلوگیری کنم که پاکان بادیدن حالت چهرم گفت:اگه بدونی چقدر سخته وقتی لپات گل میندازه خودمو کنترل کنم

سرم تا آخرین حدپایین رفت حرفاش زیبابودن وحس خوبی بهم میدادن اماطوری هم بودن که خجالت زدم میکردن

–دختر بامن اینکارونکن. نمیگی چطوری تاوقتی محرم بشیم خودمو کنترل کنم؟ها؟

خداروشکر بلندشدن فرنوش وآرمان این فرصتوبهم داد که بلندشیم وکمی از پاکان فاصله بگیریم .

برای شام به یه رستوران شیک رفتیم وبعدشام هم سرتاسر شهرو گشتیم وگشتیم وخوش گذروندیم ودر آخر آرمان من وپاکانوبه خونه رسوندوبعدهم قرار شد که فرنوشوبرسونه وهمگیمون خوب میدونستیم که آرمان چرا اول من وپاکانورسوند.

یک هفته از اتفاقات نافرجام اون روز منوحوس میگذشت

وباباهم کم کم به زندگی عادی برگشته بودهرچند که هنوز هم حس میکردم کمرش خمیده ست ویه غم بزرگ توچشماشه اما باز هم جای شکرش باقی بود که خودشواز حصار سنگی دیوارای اتاقش خلاص کرده

بود و سرکار میرفت کار میتونست حواسشواز غم هاوغصه هادورکنه و کم کم از یادش ببره .هرچند که موضوع مادرپاکان یه داغ بود و حتی اگه از یاد میرفت باز هم جاش میسوخت و برای همیشه دردناک باقی می موند. کم کم رنگ غمی که خونه به خودش گرفته بود داشت از بین میرفت که یه روز پدر آرمان به بابازنگ زد و ازش خواست که با خانواده فرنوش تماس بگیره و واسطه امر خبر بشه . جمعه شب بود که وقت خواستگاری رو گذاشته بودن من میخواستم زودتر برم پیش فرنوش تا پیشش باشم و کمکش کنم اما پاکان اجازه نداد و گفت که باخودش میرم و باخودش برمیگردم بخاطر وجود فرهودم منم به خواستش احترام گذاشتم .شب خواستگاری کلا زیر نظر پاکان بودم و حتی برای لحظه ای از کنار مادر فرنوش جم نخوردم و فرهودهم طبق دفعات قبل زل میزد به من و پاکان هم حرص میخورد و مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکرد و من هم فقط خجالت بود که میکشیدم .آخر مراسم قرار شد که خانواده فرنوش چند روز فکر کنن و جوابشون رو اعلام کنن . تقریباً 4 روز گذشته بود که فرنوش و خانوادش جواب مثبت رو دادن و توجلسه دوم که جنبه بله برون داشت

یه تعدادی مهمون هم داشتن و مراسم

نامزدیم انداختن به تقریباً 20 روز دیگه و قرار شد جشن عقدشون رو تو خونه آرمانیناویه مراسم مختلط بگیرن و منم ناراحت شدم چون باید باشال و روسری شرکت میکردم 1 روز مونده بود به جشنشون و من هنوز لباس مناسبی رو پیدا نکرده بودم و میخواستم دوباره بزنم به دل لباس فروشی که پاکان با چند تا کیسه اومد خونه و هم خودش و هم کیسه ها رو پخش زمین کرد و گفت: وای از کت و کول افتادم

-اینچنین؟

-چند تیکه لباسه واسه تو خریدم

-واسه من؟

-آره دل وروده فروشگاها رو در آوردم ببین خوشه میاد

با ذوق جلورفتم و محتویات کیسه اولی رو بیرون آوردم که مانتوایی آسمونی بود ذوق زده شدم و گفتم: وای پاکان خیلی قشنگه

لبخندش عریض شد: خوشه اومد؟

-اوهوم خیلی

-بقیشم ببین

کیسه بعدی شلوار جین سرمه ای رنگ و روسری سرمه ای رنگ بود که خیلی چشممو گرفت و کیسه بعدی هم کیف و کفش سرمه ای بود که قرار بود تمام تیگرگی هاروشنی مانتوم رو به چشم بیارن . کیسه آخری یه لباس ماکسی مشکی طلایی آستین بلند بود که فقط یقش یکم باز بود و گرنه هم زیبا بود هم پوشیده و یه شال توری مشکی طلایی که اگر دولاش میکردم موهام دیده نمیشد و با اون میتونستم قسمت گردنم بپوشونم

لبخند عمیقی زدم و گفتم: وای پاکان دستت درد نکنه خیلی خوشگلن

-قابل تو رو نداره

به وسایل یه نگاه انداخت ویدفعه زدبه پیشونیش وگفت:ای وای کفش مجلسی یادم رفت

خندیدم وگفتم:نترس دارم

-جدی میگی؟

-اوهوم

-یه سوال بپرسم؟

-پپرس

-میخوای آرایش کنی؟

-خیلی کم فقط یه ذره ازحالت بی روحی دریام

-اونجا آدمی هست که حتی اگه آرایشم نکنی چشتودرمیاره اگه آرایش کنی که دیگه ...

حرفشوادامه ندادومنم پیگیرنشدم و فقط گفتم:اینجا هم دختری هست که حتی ذره ای به اون آدم توجه نداره

لبخندی زد وگفت:میدونم اما اون آدم نمیفهمه که این دخترمال منه

لبخندی زدم و چون میدونستم اگه چندلحظه دیگه بشینم پاکان نمیتونه خودشو کنترل کنه سریع بلندشدم

ووسایلاروجمع کردم وگفتم:من برم اینارو بذارم توکمدم

چشماشوبه نشونه تاییدروی هم گذاشت ومن هم به خونم رفتم.

"پاکان"

بعدازرفتن آیه رفتم پیش بابا تا باباهاش راجب خودم وآیه حرف بزئم تقه ای به دراتاقش زدم که گفت:بیاتو

رفتم داخل وگفتم:وقت داری بابا؟

-واسه چی؟

-واسه حرف زدن

-چه حرفی

-میخوام راجب خودموآیه حرف بزئم

-نه پاکان وقت ندارم

معارض گفتم:بابا

-بابا وزهرمار

-یعنی چی بابامگه میخوام خلاف شرع وقانون کنم؟

–پاکان قبلاگفتم که تولیقت آیه رونداری

–امابابامن آیه رومیخوام توئم بایدپاییش بذاری وازش خواستگاری کنی

–عه امردیگه؟

–بابااذیت نکن دیگه قول میدم قسم میخورم که همیشه دوشش داشته باشم وخوشبختش کنم

–وفادارچی؟قول میدی بهش وفادارباشی؟

یه دفعه بغض بدی به گلوم چنگ زدودرحالی که قورتش میدادم گفتم:من پسرلعیاهستم من کاراونوادامه دادم
امامن عاشق آیه ام پس لطفادیگه منوبااون زن مقایسه نکن

بابابه ستم اومدوگفت:پاکان من منظورم این نبود

اونقدرعصبی شده بودم که صدام ازکنترل خارج شد:پس منظورت چی بود؟ها؟

دستشوروی شوئم گذاشت وگفت:آروم باش

دستشوپیس زدم وفریادزدم:آره من پسرلعیام من پسراون زن کثیفم امامطمئن باش اونقدرعاشق آیه هستم که
تاآخرعمرم به یه دختردیگه حتی یه نگاه هم نمیندازم

حرفموکه زدم ازاتاق باباییرون اومدم ودروباتموم قدرت بستم وبه اتاق خودم پناه بردم.

روزجشن بود.

آیه ازصبح توخونش بودومن هم هریه ساعت یه باربهش سرمیزدم که فهمیدم آرایش کردن بلدنیست وهی خراب
میکنه هی میره صورتشومیشوره خندم گرفته بوددلیم میخواست خودم برم وآرایشش کنم امامیدونستم که بهم
اجازه نمیده وجالبش اینجابودکه حتی دیگه خودمم به خودم این اجازه رونمیدادم...ساعت 6ونیم بعدازظهربودکه
آیه ازخونش بیرون اومدچادرسرش بودومانتوشلواری رو

که خریده بودم تنش کرده بود.یه آرایش خیلی ملایم کرده بودکه باتمام ناشی بودنش قشنگ ازآب دراومده
بودوبخاطراینکه هیچوقت آرایش نمیکردزمین تاآسمون تغییرش داده بود وخیلی زییاشده بود.ناخودآگاه به سمتش
رفتم اماودوقدمیش یادم افتاددختری که روبه رومه آیه ست نه سوگل نه یکی ازدوست دخترام.متوقف شدم
وبالبخندنگاهش کردم وگفتم:خیلی نازشدی

لباش دوباره گل انداخت که منوبی قرارترکرد.اماقاطع گفتم:اگه من پاکان پاکزادم تاهفته بعداین موقع مابهم
محرم شدیم شک نکن

متعجب نگاهم کردکه خندیدم وگفتم:جدی میگم من که دیگه طاقت ندارم

توهمین موقع بابااومدوتاآیه رودیدلبخندعمیقی زدکه این روزاازش خیلی بعیدبود،وگفت:اووه دخترم چه خوشگل
شده

آیه باشرم گفت:مرسی بابایی

باهم سوارماشین شدیم آیه عقب نشست اما از آینه همش نگاهش میکردم حتی یه بارم کم مونده بود بزنم به یه ماشینیه که بابا سریع بهم تلنگر زد و گرنه از عروسی افتاده بودیم.

وارد خونه آرمانینا شدیم و آیه به اتاق تعویض لباس رفت و من و بابا هم به پدر و مادر فرنش و آرمان تبریک گفتیم و بعد سرمیزی نشستیم که آیه هم بعد مدتی اومد پیش ما و من مات نگاهش میکردم چون واقعا توان لباس مشکی طلایی زیبا شده بود و داشتیم خودم رو لعنت میکردم بخاطر خرید چنین لباسی... آیه تو این لباس فوق العاده شده بود و نگاهای زیادی باتموم محجبه بودنش روش بود و همین منو اذیت میکرد خودمو به بابا نزدیک کردم و آروم گفتم: میبینی همه دارن چشم دختر تو در میارن الان اگه موافقت میکردی من و آیه زودتر از فرنش و آرمان عروسی کرده بودیم و هیچ کس جرات نمیکرد نگاهش کنه

بابا چپ چپ نگاهم کرد و گفت: هیچوقت موافقت نمیکنم بیخودی زور نزن

-بابا چرا بمن این کارو میکنی؟

-چون میخوای لقمه بزرگتر از دهنه برداری

ناخودگاه صدام بالا رفت: بابا من فقط میخوام زن بگیرم

بابا به آیه اشاره کرد که فهمیدم آیه صدامو شنید اگه نمیشنید باید تعجب میکردم. به آیه نگاه کردم که سرخ شده بود و سرشو تا آخرین حد ممکن پایین انداخته بود... مدتی گذشته بود و فرنش و آرمان هم اومده بودن که سروکله فرهودم پیدا شد و به محض ورودش به سالن چشمش گشت دنبال آیه که بانگاه پراخ و غضب من مواجه شد و فکر کنم تمام نفرتش از منور بخت تو نگاهش چون من هم متقابلا همین کارو کردم... فقط دلم میخواست روزی ببینم که آیه مال من میشد... همسر من و عروس من میشد و اون موقع حال فرهودو میدیدم... از فکر عروسی با آیه لبخند پهنی رو لبام جا خوش کرد...

"آیه"

مدتی از اومدن آرمان و فرنش به مهمونی میگذشت که دوستای پاکان به سمتش اومدن و اونوبه اجبار به پیست رقص بردن و پاکان تا آخرین لحظه نگاهش رو من بود مطمئن بودم دلیل حساسیت هاش فرهوده و نمیخواد منو تنهاندازه و بخاطر اینکه خیال پاکان راحت بشه بلند شدم و کنار صندلی بابا نشستیم تا حداقل خیالش راحت باشه که کنار بابا ام... به پاکان و رقصیدنش نگاه میکردم به اینکه چقدر قشنگ میرقصید. که یدفعه نگاهم به بابا خورد مسیر نگاهشو که دنبال کردم رسیدم به فرنش و آرمان. نگاه غم زده و حسرت آلودش روبه عروس و داماد مجلس دوخته بود و وقتی متوجه سنگینی نگاهم شد طوری که بشنوم گفتم: منم با عشق ازدواج کردم اما یه عشق یه طرفه

از حرص اینکه هیچ کلمه ای برای التیام بخشیدن زخم های روحش نمیتونستم به زبون بیارم فقط دندون هام رو با تمام قدرت بهم فشردم. بابا دوباره لب باز کرد: زن من خوب نبود... پاک و نجیب نبود... پسر من مثل اون شد... خیلی ناراحتم که پاکان شبیه اون شد... خیلی...

لبخندی زدم و اینبار چون دهنم پراز حرف بود لب باز کردم: بابا ناراحت نباش چون پاکان عوض شده پاکان دیگه اون کسی که قبلا میشناختی نیست اگه عوض نمیشد منم هیچوقت بهش علاقه مند نمیشدم...

بدون اینکه بفهمم به علاقم اعتراف کرده بودم وبابا بدفعه باچشمای گردشده نگاهم کرد و پرسید: چی گفتی؟

از خجالت سرموندا ختم پایین وباصدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم: من پاکان دوست دارم

-یعنی توئم به ازدواج با پاکان راضیی؟

سرموهمونطور که به سمت پایین بود چند بار به نشانه مثبت تکون دادم که بابا گفت: امانن نمیتونم به پاکان اعتماد کنم و تورو بسپرم بهش با اینکه پسر مه امانمیدونم لیاقتت نداره اگه اذیت کنه چی؟ اگه دوروز دیگه علاقتش تموم بشه؟ اونوقت باید جواب بابا توچی بدم بابات قبل مرگش تورو به من سپردن چطوری ریسک کنم اگه پس فردا پاکان توزندگی اذیت کنه تو اون دنیا بابات یقه منو نمیگیره بگه مرد حسابی من بخاطر توجون شیرینمو دادم و دخترمو تنه گذاشتم اونوقت تو دختر من دوستی دستی بدبخت کردی

بهت زده به بابانگاه کردم چی داشت میگفت؟ ذهنم از کار افتاد اونم فقط تویه لحظه کوتاه... چی داشتم میشنیدم چی پشت اون پرده ای بود که هیچوقت سعی نکردم کنارش بزنم ??

فقط تونستم بگم: چی میگین بابا؟

بابا که انگار این حرف هارو ناخودآگاه به زبون آورده بود خودش هم شوکه شده بود وقتی اصرار به گفتن کردم بالاخره قفل لبهاش روشکوند: یه باندکلاه برداری بزرگ بود که بایه سری اسناد جعلی تهدیدم میکردن و میگفتن اگه یه پول کلونی رو در اختیارشون قرار ندیم منوبه پلیس لومیدن و جالبش اینجاست که خودشون میگفتن نباید به پلیس چیزی بگم و گرنه میکشنم اما

من از طریق یکی از دوستانم با سرهنگ خداداد آشنا شدم... از طریق سرهنگ فهمیدم که این باند تا حالا شرکتای خیلی زیادی رو بدبخت کردن. سرهنگ مرد خوبی بود کمکم کرد منم دیگه تن به خواسته های اونان دادم و پلیس یه روز برای اوناتو شرکت تله درست کرد و وقتی اونامتوجه شدن به پلیس خبر دادم طبق تهدیدشون میخواستن منوبکشن. بین پلیس و اوناکه درگیری پیش اومده همه از من غافل شدن یکیشون به سمت شلیک کرد و سرهنگ که تنها آدمی بود که حواسش به من بود منو هل داد اما... (اشک هاش جاری شدن) امانتاسفانه تیر به بابات خورد... تورا به بیمارستان که بودیم توحالتی که بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکردیم از تو گفت. گفت یه دختر داره که یکم سربه هواست و نیاز به مراقبت داره تورو به من سپرد و قسم داد بعد اون حمایت باشم واست پدری کنم و فقط اینطوری که میتونم دینمو بهش ادا کنم

آیه دخترم، منوببخش... بابات بخاطر من مرد... اگه من زنده ام بخاطر اینه که بابات خودش وفدا کرد... منوببخش...

اشک هام بدون اینکه بفهمم جاری شده بودن حس میکردم تمام سالن و آدما دارن دور سرم میچرخن... حقیقت هایی که فهمیده بودم هضمشون خیلی سخت بود و توان زیادی میخواست و منم ناتوان ترا ز این بودم که قادر به هضمشون باشم... چند نفس عمیق کشیدم تا اکسیژن بیشتری رو ببلعم اما انگار هیچ اکسیژنی برای تنفس من وجود نداشت دستمو روی گلویم گذاشتم از طرفی تیغ تیز بغض بود که روی شاهرگم کشیده میشد و امانم رو بریده بود از طرفی احساس خفگی داشت عذاب میداد... بدون حرفی بلند شدم و با قدمهای تند به صدای بابا از سالن بیرون زدم و به گوشه ای خلوت رفتم... پاهام سست شدن و من حتی دیگه قادر به ایستادن هم نبودم... روی زانو هام افتادم و لحظه ای بعد پخش زمین شدم. بدفعه بغضم رو رها کردم و اجازه دادم اشکهای گرمم جاری بشن و صورتم

روخیس خیس کنن... خیلی سخت بود که با این موضوع کنار بیام... با این حقیقت که اگر بابانادر نبود بابا حسینم الان کنارم بود... خیلی سخت بود تحمل کنم بابا حسینم جونشوفدای بابانادر کرده ...

خیلی سخت بود و من همیشه ضعیف، نمیتونستم زیر بار سنگین این حقیقت قوی باشم... من نمیتونستم صاف بایستم و تظاهر کنم که همه چی مرتبه... من نمیتونستم وانمود کنم از اینکه پدرم بخاطر یه آدمی که تا چند وقت پیش برام غریبه بود مرده و من بی کس شدم ناراحت نیستم. من نمیتونستم لبخند بزنم و بگم پدرم مرد مادر ازای مرگ پدرم یه پدر جدید یه خونه جدید یه خانواده جدید پیدا کردم... من نمیتونستم... با اینکه الان خوشبخت بودم اما همیشه توکنج این خوشبختی داغ نبود پدرم از گوشه قلب ترک خوردم تیر میکشید... من باید با این داغ چیکار میکردم؟؟ حتی دیگه سعی نمیکردم صدای گریه و کنترل کنم و زار میزد و فکر کنم حق داشتم که انقدر بی قرار بشم کم چیزی نبودم تنهاکس و همه کسموازدست داده بودم... پدرم مرده بود و امروز فهمیده بودم اگه خودشو سپربلای بابانادر نمیکرد پدرم الان زنده بود... کنارم بود... با اینکه الان همه چی داشتم یه پدر خوب یه خونه گرم یه تکیه گاه که سعی میکرد سریع تر باهم ازدواج کنیم و خوشبخت بودم اما من حاضر بودم تمام این خوشبختی هارو بدم و دوباره کنار پدرم باشم!

همینطور گریه میکردم که یدفعه به خودم اومدم و دیدم فرهود مقابلم روزانوهاش نشسته نگاهش کردم که با تعجب پرسید: چی شده؟ چرادرای گریه میکنی؟

یه باردیگه بغضم شکست و من هم صدای شکستنش رو رها کردم که فرهود پرسید: پاکان ناراحت کرده آره؟ حتی توان اینونداشتم که با سرم جواب منفی بدم یدفعه فرهود خواست بلند شه و من فهمیدم که میخواد به دنبال پاکان بره بخاطر همین سریع گوشه استین کتش رو گرفتم و مانعش شدم دوباره به حالت قبل برگشت و اینبار دستشو جلو آورد که اشکهام رو پاک کنه و من نمیدونم چرا صورتش هم جلومیمود؟؟؟! حتی قدرت اینونداشتم که پشش بزنم یا حداقل خودمو کنار بکشم چون میدونستم نیت خوبی نداره... تودلم خدا خدایمیکردم که یه بالای آسمونی روسرش نازل بشه یا به هر جور دیگه ای از من دور بشه چون من خشکم زده بود و اونقدر ذهنم درگیر حقیقت های آشکار شده بود که حتی دیگه قادر نبودم خودم رو از خطر احتمالی فرهود دور کنم... دستشو کشید عقب اما صورتش همچنان نزدیک میومد خیلی آروم... و چشمش هم آروم آروم بسته میشدن و من هم هنوز مثل یه مجسمه سنگی خشکم زده بود... تمام فاصله ها داشت از میون میرفت و من چراتکون نمیخوردم؟ همیشه در مقابل پاکان گاردمیگرفتم حالا اما همینطور نشسته بودم؟ حالا حتی قدرت تکون خوردنم نداشتم و فقط منتظر بودم که خود خدانجاتم بده از کابوسی که فرهود تو سرش داشت... یدفعه فرهود عقب کشیده شد. نگاهم رو پاکان ثابت موند... به لحظه نکشید که مشتم محکمی حوالی صورت فرهود کرد و فریاد زد: داشتی چه غلطی میکردی؟

مشتم دوم... مشتم سوم... و فرهود که شوکه شده بود حتی نمیتونست از خودش دفاع کنه و من هم که هنوز بی رمق روی زمین افتاده بودم و هیچ کس هم اون اطراف نبود و شاید هم بابت این موضوع باید بخدا رو شکر میکردم چون حداقل جشن نامزدی بهترین دوستم خراب نمیشد... مدتی بعد فرهود هم به پاکان حمله ور شد و من هم با چشمایی که کم کم دیدشون تار میشد به اونا و درگیریشون خیره شده بودم که یدفعه همه چی سیاه شد و دیگه نفهمیدم چی شد...

چشمامو که باز کردم وبه اطراف نگاه انداختم خودمو تواتاق پاکان و روتخت خواب پاکان دیدم چشمام گردش... من اینجا چیکار میکردم؟ اولش ترسیدم اما وقتی نگاه نگران بابا و پاکان رو بالا سر خودم دیدم خیالم راحت شد... و لحظه ای بخاطری اعتمادی نسبت به مردی که دیوانه و ارعاشقش بودم از خودم بدم اومد... به محض باز شدن چشمام هر دو سریع پرسیدن: حالت خوبه؟

گفتم: خوبم

وسعی کردم لبخند بزنم اما نمیدونم چقدر موفق بودم و آیا این لبخند من بیشتر شبیه دهن کجی نبود؟؟

بابا با نگاهی مغموم گفت: از دست من ناراحتی بابا؟

نه بابایی فقط یکم هضم این موضوع برام سخته و گرنه شما که تقصیری ندارین

بابا آه پر حسرتی کشید و گفت: اگه میتونستم زمانوبه عقب برمیگردوندم و نمیداشتم بابات طوریش بشه اما حیف که نمیتونم

بعد گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت که پاکان گفت: بابا جریانی برام گفت خیلی ناراحت شدم

سعی کردم لرزشم رو پنهون کنم اما از چشم پاکان دور نموندولی هیچی نگفت تا راحت باشم

یدفعه یاد فرهود درگیری بینشون افتادم بانگرانی پرسیدم: جشن فرروش خراب شد؟

نه نداشتیم کسی بفهمه

نفس راحتی کشیدم و انگار که تازه قرمزی گونش رو دیدم . گفتم: الهی بمیرم

اخم کرد و گفت: خدا نکنه دیگه این حرفونزن

لبخند زدم به این عشق بزرگ که در ازای مرگ پدرم به دست آورده بودم... به این م

رد خوب که سعی داشت جای پدرمو پر کنه اما نمیدونست جای پدر من جز با خودش پر نمیشه...

****پاکان****

وقتی از بیست رقص برگشتم و بابا جریانی رو خلاصه وار بهم گفت دنبال آیه گشتم که بیرون از سالن گوشه ای خلوت پیدا ش کردم و فرهود مقابلش بود و میخواست کاری بکنه که یقینا بعدا نجامش زندش نمیداشتم و آیه هم بی حرکت نشسته بود انگار تویه دنیای دیگه بود و هیچی از اطرافش نمیفهمید سریع به سمتش حمله ور شدم و تاجایی که میخوردمش و یدفعه اون هم شروع کرد به زدن من که با افتادن آیه هم دیگه روول کردیم سریع به سمت آیه رفتم و بانگرانی صدایش کردم: آیه، آیه عزیزم چت شد؟

اما هیچ جوابی نداد چشمای زیبایش بسته بودن و همین بود که نگرانم میکرد زیر لب ازش عذرخواهی کردم و از روی زمین بلندش کردم مطمئنا دوست نداشت و راضی هم نبود که بهش دست بزنم اما مجبور بودم داخل ماشین گذاشتمش و قبل از اینکه برم سراغ بابا رفتم سراغ فرهود و بهش گفتم که به زودی ازدواج میکنیم و اگر دست

از سر آیه بر نداره خوشنومیریزم و بعد هم به بابا خبر دادم . وقتی به خونه رسیدیم با خودم فکر کردم شاید آیه راضی نباشه بی اجازه وارد حریمش بشم بخاطر همین اون روبه اتاق خودم بردم و وقتی چشماتشو باز کرد من ترس رو تو چشمات دیدم لحظه ای دلخور شدم اما بعد با خودم فکر کردم که سایقه درختانم باعث شده تمام زندگیم نسبت بهم بی اعتماد باشه...

یک هفته از اتفاقات اون روز میگذشت تمام این یک هفته آیه نه دانشگاه رفت و نه شرکت... حتی دیگه از غذا پختن هم دست کشیده بود... تمام هفته رو خودشو تو خونش زندانی کرده بود من و بابا به زور چند لقمه غذا به خوردش میدادیم اما بعد از گذشت یک هفته دوباره شده من آیه سابق همون دختر خوب و مهربون که منو عاشق خودش کرده بود... انگاری به این یه هفته احتیاج داشت تا خودش بشه تا موضوع پدرش رو هضم کنه ... بعد از برگشتن آیه به زندگی عادی دوباره بابا با صحبت کردم که بابا بعد کلی حرف زدن گفت: باشه قبول ازش خواستگاری میکنم چون میدونم اونم تو رو میخواد

وقتی بابا موافقت کرد دیگه شدم خوشبخت ترین مرد دنیا... همینطور هم بود چه خوشبختی بالاتر از اینکه آیه مال من میشد... شب بود و هر سه توی سالن نشسته بودیم که بابا سر صحبتو باز کرد و از علاقه متقابلمون گفت تا خواستگاری و شاید خواستگاری از آیه یکی از متفاوت ترین خواستگاری ها بوده باشه ... یه دور همی ساده و خودمونی و صمیمی و به دور از تشریفات و تعارفات ... و در آخر بابا پرسید: این تو... اینم پسر من ... جواب قطعیت رو رک و واضح بگو گل دخترم بله؟

در حالی که از استرس ناخون هام رومل بچه هامی جویدم منتظر به لبهای آیه چشم دوختم و آیه هم سرشو انداخت پایین و بعد از اینکه منو دق مرگ کرد گفت: بله

نفس راحتی کشیدم و نیشم تابنا گوش باز شد... فقط چقدر قدم مونده بود که خرگوش کوچولوم مال من بشه...

حدود دو هفته ای از روزی که بله رو از آیه گرفته بودیم میگذشت و روز نامزدیمون بود بخاطر عجله من قرار بود یه جشن کوچیک بگیریم فرهود به محض شنیدن خبر نامزدیمون رفت آلمان اما سامان اومد پیشم و گفت: باینکه برام سخته اما تبریک میگم لطفا خوشبختش کن

تا حالا سامان رو اینطوری ندیده بودم و همین بود که شوکم کرده بود انگار آیه فقط منو تغییر نداده بود... جلوی در آرایشگاه ماشین رو متوقف کردم و پیاده شدم هیجان داشتم اونقدر که احساس میکردم دست و پام میلرزه. وقتی آیه رو دیدم ماتم بردتوان لباس یاسی رنگ واقعا زیبا شده بود و چهره میکاپ شدش واقعا دلنشین بود و یاد غلیظ نبود و مطمئن بودم خودش اینطور خواسته

چادر سفیدش رو جلوتر کشید و بیشتر خودشو پوشوند و گفت: هنوز محرم نیستیما

لبخندی زدم و گفتم: توئم اگه جای من بودی نمیتونستی خودتو کنترل کنی

باشم لبخند زد که از پشت سرش فریادش دراومد و گفت: ای بابا همینطور میخواید اینجا وایسید برید کنار ببینم آقا من جلور منتظره

هر دو خندیدیم و کنار رفتیم تا فریادش از آرایشگاه بیرون رفت من

هم خودمو کنار کشیدم و گفتم: بفرماید بانو.

به محض اینکه به خونه رسیدیم صدای دست وسوت مهمون هابالارفت باهم به گوشه ای از سالن طبقه پایین رفتیم که سفره عقدچیده شده بود و بعد از اومدن عاقد و گل چیدن و گلاب آوردن آیه خانوم، نوبت رسید به زیرلفظی، سندخونه رو بایه جعبه کادویی که توش یه پلاک زنجیراسم خودم بود رو بهش هدیه دادم که اشک تو چشمش جمع شد سریع گفتیم: گریه نمیکنیا

سری تکون داد و گفت: چشم

عاقد دوباره پرسید: عروس خانوم آیا وکیلیم؟

آیه باشرم جواب داد: با اجازه ی بابا حسینم و بابانادرم بله

چشمم رو برای لحظه ای بستم و باز کردم باید مطمئن میشدم که این خوشبختی خواب نیست باید مطمئن میشدم که بیدارم و این رویای شیرین عین واقعیته ... واقعیت بود... با اینکه شک داشتم اما آیه مال من شده بود... بعد از اینکه دیگه شرعاً و رسماً زن و شوهر شدیم باید به جشنمون میرسیدیم بخاطر معذب نبودن آیه جشن مختلط نگرفته بودیم و سالن طبقه بالا روزنونه و طبقه پایین رومردونه کرده بودیم بلندشدم و دستموبه سمتش دراز کردم و لحظه ای بعد از گذشت های ظریف و کشیدش تو حصار انگشت هام قرار گرفت و چقدر حس خوبی داشت که بهم محرم شده بودیم.... دیگه مال هم شدیم... به طبقه بالا رفتیم و توکل جشن دستشو گرفته بودم و اجازه نمیدادم از کنارم جم بخوره و اونم خجالت میکشید و رنگ عوض میکرد زیر گوشش زمزمه کردم: خرگوش کوچولوی من انقدر خجالت نکش دیگه زن و شوهریم

فکر میکردم این حرف میتونه شرمش رو کمتر کنه اما بیشتر کرد و من عاشق همین خجالت کشیدن هاش بودم... آخر شب بودم مهمونارفته بودن و بابا هم به بهونه خستگی به اتاقش رفت تا مارو تنه‌ها بذاره. آیه به خودش رفت که دوش بگیره اما منم دنبالش رفتم و گفتم: به این زودی نمیدارم از دستم فرار کنی خرگوشم

لبخندی زد و گفت: یه دوش میگیرم برمیگردم

—نوچ فردا دوش بگیر

—نمیشه که

جلورفتم و چادرشواز سرش درآوردم و گفتم: میشه خوبم میشه

دوباره خجالت کشید. نواز شکرانه دستموروی گوش کشیدم و گفتم: بالاخره مال من شدی

لبخند زدا و لبخندهایی که بی قرارم میکرد و چقدر برام سخت بود صبر کردن تا اینکه خرگوش کوچولوم به این محرم بودن عادت کنه خودم روبه سختی کنترل کردم و دستام رو، روی بازوهاش گذاشتم و بوسه عمیقی به پیشونیش زدم و گفتم: خیلی دوست دارم

صداش گوشم رو نوازش کرد: منم دوست دارم

لبخندی عمیق زدم و گفتم: خرگوش کوچولوم

—جانم؟

واین "جانم" ی که نثارم کرد بهم بال پرواز داد و قدرت پرواز! پرزدم و رفتم به آسمون ها...

لبخندم دندان نداشت و گفتم: میدونستی زندگی می؟

ریز و باشرم خندید و همونطور که سر تکون میداد گفت: اوهوم

دلهری ریخت خنده هاش عجیب دلبری میکرد از قلب بی قرار عاشقم.

دستشو کشیدم و به آغوشم بردمش. دستای اونم دور کمرم حلقه شد. انگار کم کم داشت یخش آب میشد. بایه نفس عمیق عطر خوش موهاشو که بعد مدت ها تازه فهمیدم پر کلاغیه بلعیدم و گفتم: میدونستی همه چیز می؟

خودشو بیشتر بهم فشرد و گفت: اوهوم

—میدونستی من با تو خوشبخت ترین مرد دنیا می؟

دوباره صدای خندی ریز و دلبرانش: اوهوم

یدفعه حس کردم تمام عشقی که تو این مدت به آیه داشتیم فوران زده. نفسم رو پر حرارت بیرون دادم و گفتم: وای آیه اونقدر عاشقت می که حس میکنم دارم میمیرم

خودشو از بغلم بیرون آورد اما هنوز هم دستای اون دور کمر من حلقه بود و هم دستای من. بالاخر ظریفی از اون فاصله نزدیک نگاهم کرد و گفت: خدانکنه دیگه از این حرفا نزن

—چشم خانوم، چشم نمی زنم

لبخندش عریض شد: مرسی آقامون

خندیدم و گفتم: ضعیفه؟

خندید... با صدای بلند و حس کردم دوباره دلهری ریخت: جانم؟

—پیر تو بغلم

باز خندید و محکم خودشو تو بغلم پرت کرد...

مدتی گذشت ازم جدا شد که بره حموم اما اجازه ندادم و بردمش رو تخت یه نفرش! و گفتم که تمام شبوباید پیشم باشه و میخوام تا صبح نگاهش کنم. کنار هم دراز کشیده بودیم. اون طاق باز و نگاهش به سقف بود. من روی پهلو سمت اون و دستم روزی سرم گذاشته بودم و بادست آزادم موهاش رو که روی بالش پراکنده بودن نوازش میکردم.

همینطور که نوازشش میکردم به این فکر میکردم که من اولین کسی که دست آیه رو گرفته پیشونیشو بوسیده و بغلش کرده و نوازشش! اما آیه برای من اولی نبود. دومی یا سومی هم نبود... چندمین هم نبود... شاید هزارمین بود! وای به من که اینقدر گذشته کنیفی داشتیم. یدفعه غم تودلم نشست حتما این موضوع برای آیه خیلی سخت بود و بخاطر من تحملش میکرد.

مردد لب باز کردم و گفتم: معذرت میخوام

باتعجب نگاهشواز سقف گرفت، نگاهم کرد و پرسید: واسه چی؟

باپشیمونی به چشماش نگاه کردم و گفتم: واسه اینکه گذشته پاکی ندارم

چشمای خوشگلش تولحظه ای پرازاشک شدن. لعنت به من! کاش هیچوقت وارد این مسئله نمیشدم که توهمچین شبی اشک عزیزم رودربیارم. اشکش سریع جاری شد. یدفعه جلو او مدو خود شو تو بغلم فشر دو گفتم: میبخشمت بخاطر الان که پاک شدی... پاکان شدی!

کم کم تعجبم از بین رفت... لبخندی عمیق روی لبهام نشوندم و دستام روبه دور کمرش حلقه کردم و گفتم: آیه تویه فرشته ای... یه فرشته!

"آیه"

"6 سال بعد"

به محض اینکه پاموازمطب بیرون گذاشتم ماشین پاکان جلوی پام ترمز کرد و نگاهم باچشمایی مشابه باچشمای زمردی باباتلاقی کرد بادیدن امیرحسین تمام خستگی کاراز تنم دررفت و لبخندی روی لبهام نشست از ماشین پیاده شد و پرید بغلم و گفتم: سلام مامانی خسته نباشی

بوسه ای به موهایم زدم و گفتم: مرسی پسر خوشتیپ!

هنوز چند لحظه هم نشده بود که صدای پاکان در او مد: بسه دل منو آب نندازید سوار شوید

خندیدم و امیرحسین رو روی صندلی عقب گذاشتم و خودم هم رو صندلی جلو جا گرفتم و گفتم: سلام عرض شد

پاکان هم بالبخند جواب داد: سلام به روی ماهت خسته نباشی

-مرسی

به آسمون نگاه انداختم و گفتم: تاهواتاریک نشده بریم دلم نمیخواد امیرحسین شب توقبرستون باشه

پاکان درحالی که ماشینو روشن میکرد گفت: چرا امیر و بهونه میکنی خب بگو خودم میتروسم

پوزخندی زدم و گفتم: منوترس؟ هه! محاله!

یدفعه جیغ زد: آیه یه سوسک رو چادرته

ترسیدم و سریع چادرمو تکون دادم و جیغ زدم که صدای خنده امیرحسین و پاکانوشنیدم و فهمیدم گول خوردم

و معترض گفتم: چند نفر به یه نفر پدر و پسر علیه من دست به یکی کردن؟

واون هاباز هم به من خندیدن و من هم کم کم خندم گرفت.

از ماشین پیاده شدیم و به دست امیرحسین رومن گرفتیم و دست دیگش رو پاکان ... یک سال بعد از دوامون خدا این فرشته کوچولو رو بهمون هدیه داد فرشته ای که چشمش رواز بابا به ارث برده بود و باعث میشد هر وقت نگاهش میکنم یاد باباییتم و با وجود اون کمتر غصه بخورم... فرشته ای که به پیشنهاد پاکان اسمش رو امیرحسین گذاشتیم . تاهم اسم بابا بشه... سنگ قبر بابا رو شستم و روش گلاب ریختم کار هر پنج شنبمون بود که سه تایی باهم میومدیم سر خاک.

بابا نادر هیچ وقت همراهیمون نمیکرد چون دلش میخواست تنها بیاد و به بابا سر بز نه... بالا سر سنگ قبر بابا گل پرپر میکردم و مردی که عاشقش بودم کنارم نشسته بود و همینطور ثمره عشق بزرگ و پاکمون... و من خوشبخت بودم با وجود نبودن های بابا تو زندگیم، من خوشبخت بودم... و هر لحظه خدا رو بخاطر این خانواده جدیدش میکرده... به پاکان نگاه انداختم که نگاه اون رو هم روی خودم دیدم... لبخند زدم و لبخند زدم و من باردیگه باشیرینی لبخندش معجزه خدا رو حس کردم... به روزی تو منجی فخر و تنهایی دست و پامیزدم که دست خدامنوبر تو خونه بابا نادر و من پاکان دیدم پاکانی که هیچ وجه شبیهی بینمون نبود و دست سرنوشت بدون اینکه بفهمم منو اون رو بهم متصل کرد و من رسیدم به اینجا و... خوشبختی رو در کنار شوهرم و پسر هم نام پدرم به دست آوردم... اما، در ازای مرگ پدرم!

"دست تو رو سرم بکش

پاشو بهم یکم بخند

یه دنیا غم رو دوشمه

ز خمای شونمو ببند

همینکه میدونم دلت

برای من دلواپسه

با سخیام کنار میام

همین برای من بسه

پاشو ببین کی اومده

ببین چقدر بزرگ شدم

همونی که خواسته بودی

و ایستم رو پاهای خودم

♪♪♪

♪♪♪

نه نمیخواهم گله کنم

که سرنوشت من بده

موقع تاب بازی چرا

کسی نبود هلم بده

باز نمیخواهم گله کنم

باز گله های بیخودی

بازم بگم برای چی شب عروسیم نبودی

دلم برات تنگ شده و

ببین چقدر بزرگ شدم

همونی که خواسته بودی

وایستم رو پاهای خودم

♪♪♪

دلم برات تنگ شده و

سر روی عکسات میذارم

تو نیستی و حالا دیگه

عکساتو خیلی دوست دارم

دلم برات تنگ شده و

سر روی عکسات میذارم

حس میکنم کنارمی

چقدر تورو دوست دارم"

"پدرم، تا ابد... جای در خوشبختی ماخلیست..."

"پایان"

17 آبان ماه 94

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کانال تلگرام بوک 4 : @book4_ir